بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظائف لطائف حمد و ثنای او بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دائر است و فوائد موائد آلای نعمتهای او بقاعده مستمره اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سائر

نظم

رموز آموز عقل نکته پیوند + شناسائی ده جان خردمند + جواهر بخش حکمتهای باریک + برون آرنده شبهای تاریک + در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تخت گاه لی مع الله نکته دان و علمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب و العجم

مثنوی

محمد کازل تا ابد هر چه هست + بآرایش نام او نقش بست + چراغی که انوار بینش بدوست + فروغ همه آفرینش بدوست + صلوة الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه المقربین لدیه و علی من تابعه و انتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت قاصدان مطالب سعادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شدید القوی طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسه عهد و طلب بدین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمان بموائد عوائد صلاح و سداد و ای راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش و معا

بندگان را از طریق حکمت راه راست دعوت کن و پرستندگان را بموعظت نیکو از پیروی هوا
بر وسوسهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خودپسند
را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک نظم
هر آن رائض که توسن را کند رام ٭ کند آهستگی با کرهٔ خام ٭ به تندی توسن از سر تند گردد ٭ به نرمی
تمامی کند گردد ٭ و چنانچه رام ساختن توسنان توسن عنان بی ملاحظهٔ دقائق لائت متعسر است منقاد
گردانیدن نفوس بهیمی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته در رعی زعیم ملک ذوالجلال
بی تمسک بی مانعی و دافعی جریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال اسباب حکمت
هم متعذر خواهد بود ٭ بیت ٭ بحکمت حل هر مشکل توان کرد ٭ بحکمت کام دل حاصل توان کرد ٭ و من
یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا ٭ بیت ٭ حکمت طلب و بزرگی آموز ٭ تا بنگری بدروزت از روز ٭ و
موعظت حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین
شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی است جامع که هر کس را از باب استماع فراخور قابلیت
و استعداد خود از آن فائده توان گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که جامع انوار صوری و
معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی بهره مند
اند و الیه اشار القائل ٭ بیت ٭ بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ٭ برنگ اصحاب صورت
را ببو ارباب معنی را ٭ و این نوع کلام بهیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوات والسلام
فائض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت ختمیت است کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع
الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت مورث کمال مخصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آئینه طلایع
نسبت خواص ازامت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطلع اشعهٔ انوار جامعیت
کلام اقتباس آنهم از مشکوة نبوت کبری آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام ازوا اند که از وی
ظاهربینان بشناسه و جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروائح حقائق و نفحات
کرورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیکرانش بهره گرفته

مصرع هیچ جوینده از آن در نرود بمقصود • و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و
خال حکمت و عذار موعظت بگلگونه جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه‌های
او میل بیشتر باشد فرد هر که زیبا ترست از خوبان • سوی او میل بیشتر باشد • و از جمله رسائل که مبانی
تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت و از مجموع کتب که قواعد تألیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت
کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بطرزی خاص ساخته اند و برای همه حکمت شعار و شارع
جامعیت آثار بر مثلی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را
جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات
و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مبانی موعظت اندراج نموده تا دانا برای
استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد
و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اسرارش بازهار و فیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین
منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت ولا اذن سمعت مطیب و معطر مثنوی هر نکته از و شگفته باغی
افروخته تر ز شمع چراغی • لفظش ز طراوت معانی • معنیش چو آب زندگانی • و از جهت آن مستجمع
حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور تا این زمان بهره مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان
محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات رائق بر بالای والای این کتاب خلعتی است
زیبنده و لایق نظم صورت او جامه مجد و سعادت را طراز • معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین عارض
رنگین اشعارش همه غنج و فریب • طره مشکین الفاظش سراسر تاب و چین • از کلام کاملش انوار دانش
شعله زن • ... است چون اسرار علم از سینه اهل الیقین • و آن کتاب را حکیم روشن رای برهمن بیدپای بنام رای
جهان آرای دابشلیم هندی که ملک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده و [illegible]
در مبادی شروع شمه از سبب آن رقم زده کلک بیان گردد و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که
پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رأفت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت
بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح

ارباب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جوهر قیمتی در زمان اوائل در دیدهٔ هر کس چون
گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از ضنّت کان جز بهزار خون جگر چهره
نمودی و بعد از هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق سلوک
داشته در اخفای آن کوشیدندی و با اینهمه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان
معطر داشتی و نافهٔ مشک افشان عنبر بیز شامات مستفیدان روائح اخبار و آثار را معنبر گردانیدی قطعه
هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند ٭ ز فیض رایحهٔ او مشام را خبرست ٭ نمیشود گل اندود چشمهٔ خورشید
زمان زمان اثر نور او زیاده ترست ٭ تا در زمان کسری نوشیروان این خبر اشتهاری تمام یافته که در خزائن ملوک
هندوستان کتابیست که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین و ارباب
سیاست و حزم را شاید و بادشاهان را در رعایت قواعد بادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده
و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروانرا که اشجار چمن بار معدلت از باران احسان
او سرسبز بوده و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او بیفزوده بیت جهان گشته از عدلش
آراسته ٭ ز دوران رسم بیداد برخاسته ٭ رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که
مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود
و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات استکتاب نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی
را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید
و بموقع قبول شرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان
در آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم
نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله
بن عباس رضی الله تعالی عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل
نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله بن مقفع را که سر آمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی
بتازی ترجمه کرده و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رأفت بران نصایح

و در وصایا و ضمن سیر مودع و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در رشته نظم
انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح
حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و املح الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه
و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا باسم آن نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور
مشهور شده ترجمه مولانا مشار الیه است والحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت
چون مرجان رنگین الفاظ دلاویزش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون طره
سبز خطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جانست و مأوای دل اسعار نقش
در زیر حرف سیاه درخشنده چون مهر و روشن چو ماه سواد حرفش را که کحل الجواهر معانی عبارت ازانست
بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاض نسخش را که غره صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم
جان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد سواد نسخه او بر بیاض دیده حور
و با آنکه مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند
مصرع فان القول ما قالت حذام فاما بواسطه ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در
استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب
و خلاصه ادراک ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتیم
آن بیرون نمی آید و همینی هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان
لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد ندارند تا
بتکلیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان
نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابران درین وقت جناب امارت مآب
که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع فضائل و معانی طالع
صاحب همتی که با وجود تقرب بحضرت سلطان زمان خاقان دوران ابسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و

احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری و زیب جبین سلطنت و شهریاری بیت قرة العین سلاطین شهریار خافقین + شاه ابوالغازی معز الملک و الدین سلطان حسین + خلد الله تعالی ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند و دامن علو همت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می فشاندند و صفحهٔ دل بی غل را بیت بنیرنگ این نیمروزه خیال + نگاردان نهند نام او ملک و مال + مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوبتر بر چهرهٔ قدرت نمای جمال + زیور خلعت عفت به قد کامگاری خوشترست + نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مطلوبان و انجاح آرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این تذکره باهره که بیت ده روز مهر گردون افسانه است و افسون + نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا + خود را بتغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی بعلو الهمم المحظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکیلی کربی تکلف سهیلی است از یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی + نور بر هر کو بتابد نشان دولت ست + نظر بر تعمیم فوائد ام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این فقیر قلیل الاستطاعت و حقیر المدرک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا رویان معانی آنرا که بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر منصهٔ عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بیشتی کرده هر بینایی نظر تمتع و تعمیق نظر انداز جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا بی تکلف تخیل و تحمل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفت مرد سخندان فن + که ای باغبان ریاض سخن + درین روضهٔ پاک مینو نشان + درخت معانی بنوعی نشان + که هر کو خورد میوه زین درخت + فشاننده را گوید ای نیکبخت + درین باغ خوش میوه های ترست + از یکدگر بهترست چون از امتثال مثال آن علیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی مینمود بیت چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب + اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب + بعد الاستخارة و الاستجارة

بهمین اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم بر زبان جاری میشد رقم ثبت یافت و بباید دانست
که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارت ست از دانستن مصالح حرکات ارادی
و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مؤدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن
بکمالیکه متوجه آنند و انقسام این حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد بانفسی علی الانفراد
دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود و در شرکت دیگری
با وی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت باز بدو
قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر
و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست از اقسام ثلثه مذکوره بر
بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هرچند
ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که تغیر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی
ابواب ناشده بر همان سؤال که حکیم برهمن ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله و دمنه که در آن
زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن
و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و برهمن بدستوریکه در اصل مذکور بود تقیید
کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که فتح سخنان آن تواند بود از لوازم دانستیم و بعد از تصرف
در عبارت کتاب مذکور بحث اخلاق الفاظ نیست اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشای
مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت منکر این در معانی
سفته ام * آنچه گفتند مگو آن گفته ام * دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه بایراد بعضی
آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمیگردد
و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر بگوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی
سخنها را بدستور خردمند * ز نظم و نثر باید داد پیوند * که گاهی طبع زین آرام یابد * زمانی زان دگر کام
یابد و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد بود بنا بر آن ملاحظه که مصرع بر

دست‌گل نیز بسته‌اند گیارا و با قدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این
تالیف خود را هدف سهام ملامت می‌بیند اما زبان نیاز بنکته التقصیر سعة العذر در دیوان اعتذار بموقف
عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار می‌رساند و در مقابله مقاله لازم التهدید من صنف فقد
استهدف مقوله واضح التمهید من انصف فقد استعطف فرو میخواند نظم دیدهٔ انصاف چو بینا بود ور شمرد گرچه
گر بینا بود و من خجلم از عمل خام خویش تو بکلامت مکن سینه ریش در روش زمرهٔ آزادگان نیست
ردا لطف بر افتادگان چشم بر من بر دار عیب پاک ای هنر از عیب کند زان چه باک مصرع و
عین الرضا عن کل عیب کلیلة وفقنا الله بما یحب و یرضی وختم احوالنا وآمالنا وآجالنا بالخیر والحسنی این
رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است برین وجه که تفصیل کرده شود باب اول در اجتناب
نمودن از استماع قول ساعی نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و وخامت عاقبت ایشان
باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن
احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست بدادن
مطلوب را اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتاب زدگی در کارها باب هفتم
در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعدا و کید ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد
و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است باب دهم
در بیان جزای اعمال بطریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن
باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم در بیان
اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و
بنای کار بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا مقصد همان خواهد بود شروع
رود والتوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان سفته اسرار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره
گشایان عرائس حکایات و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار برین گونه آرایش
داده‌اند و دیباچه صحائف آثار بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی

جاری او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم

در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ
امتثال او بر دوش دل گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی + ز عدلش چون رخ
خوبان مهوش + بیکجا جمع گشته آب و آتش + بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای
صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار
و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از
حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین مثنوی داغ نه ناصیهٔ سرکشان
تیغ زن تارک لشکرکشان + معدلتش قاهر خونخوارگان + مرحمتش چارهٔ بیچارگان + و آن پادشاه را
همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان
بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است اگر شحنهٔ عدل ضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری
ستم دمار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات
ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون ستمگاران تیره دارد مثنوی شهنشاه را خوبی از داد اوست + پناه خدا
ایمن آباد اوست + شه از داد خود گر پشیمان شود + ولایت ز بیداد ویران شود + و این پادشاه را وزیری
بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش بیک تامل
هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را حکم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای
و انشگر خارستان بیداد را تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی نظم چو رای خرده دان در کار بستی +
بیک تدبیر صد لشکر شکستی + چو کار مملکت را نظم دادی + بیک مکتوب اقلیمی گشادی + و بحکم آنکه از رای
خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال پیوسته هم بمشاورت
خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع ننمودی و بی اجازت او در
میدان رزم که محاربت می بست نه بی اشارت او در دیوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آئینه
پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار را باید که بحکم و شاورهم فی الامر با مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک

دخل نمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاور قوم
الا هدوا لارشد الامور هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و مصلحت عالم و جمعیت حال بنی آدم
را متضمن بیت در همه کار مشورت باید • کار بی مشورت نکو ناید • اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار نمود و
خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت
سپهر برین شد و نسر طایر با سیده آنکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته
از حبس و قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم تن با
دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز
چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز بزخمهای چنگ خونریز کلنگ تیران
آزمای بر خان کشاده مثنوی بردن جستند بازان سبک خیز • بخون صید گرده چنگ را تیز • در آمد چنگل شاهین
بتاراج • نه طوطی ماند بر بالا نه دراج • کمین کشادن یوزان ز هر سو • فرو بسته رۀ جستن بر آهو • ز نه سیر تازیان تیز
آهنگ • فضای دشت بر نخجیر شد تنگ • و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده
خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل زبانه
آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان کرباس شعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار
بر جای خشک میشد مثنوی آتشکده گشت کوه و کان هم • تفسیده زمین و آسمان هم • مرغان چمن خزنده در
شاخ • در رفته چرندگان بسوراخ • همایون فال با خجسته رای گفت که درچنین هوای گرم حرکت کردن
از حکمت نیست و نیز بسایه خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرۀ خاک چون کورۀ آهنگران
تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه برآسایم
و چون عنقای خورشید میل آشیانۀ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا بر گشاد
و گفت بیت کای آفتاب کشور وای سایۀ خدای • همیون تر است چتر تو از سایۀ همای • بندگان را که بظل
لوای همای اساس سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلۀ جهان سوز آفتاب باکی نیست فرداز تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم • چون سایبان لطف تو باشد پناه ما • لیکن ذات عالی صفات بسان ظل الله را که خلق

در سایهٔ دولت او آسوده اند حرارت هوا که انواع پنج و صداع بران مترتب است احتراز فرسودن چین
صداب بنیاد مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست + و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون
همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش ازین انجار سیاه ام از سر تا
پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین وازهارش چون انجم فلک تابان
جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف
منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بید خوش برآئیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب کنار چمن تازه و خرم
شویم فرد بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین + این اشارت ز جهان گذران ما را بس + همایون فال بقبول
خجسته رای روی بران صواب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده غبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را
چون آستین اهل اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید خرق همت از اوج سپهر گذرانیده و ستیغ سبز فام
بسپر زنگار آفتاب سائیده با چون شیخی که بوصف و الجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمها
گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه بر بالای کوه برآمد چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی
مینمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان اهل فرغات بسعت و عرصه بیداست چون ساحت امید بنهایت
فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و برآمدن هوا نشانهٔ مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون
زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر با لاله خود رو چون خط غالیه بر شکر لبان خوش برآمده و بید طری
نیمهٔ اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی نعلبقات حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روائح گلزار بهار سو
جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید مثنوی
لطیف و دلگشا آب و هوائی + مبارک منزلی فرخنده جائی + ریاحین بر کنار جوی رسته + حباب از ژاله دست و
روی شسته + درختان چون بتان قد بر کشیده + بیکدیگر بخوبی سر کشیده + فراز شاخ مرغان خوش آواز + ملحان
ارغنونها کرده بر ساز + نهال سرو کز جنت سبق داشت + خط طوبی لهم بر هر ورق داشت + در میان این مرغزار
غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان فزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت روان ابر
اهی نسیم صبا + چو ماه نو اندر سپهر و دور + منیر تیز سود تا کنار غدیر را بسر ریاحی بیاراستند و همایون فال مسند سلطنت

قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را
بعد از آن هوای باد شمال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکرد بیت یا رب نسیم از
بادیهٔ نجد و الم * وارسته نشسته در گلستان ارم * شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسپ و فیل
پیاده شده و بی بازی از فرزین بند خیال فاسد و بردوات عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات
الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعالی که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کره
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگار و رو بر رنگ قدرتش از دل سنگ انیمه نباتهای رنگارنگ بر آورد ادا مینمودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست * که هر خاری بتسبیحش
زبانیست * و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب باد صبا
گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله * و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صحرا آب بکشید حرف وفجرنا
فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که بر قوم قلم فطرت منقش بیشه آیهٔ وجعلنا فیها جنات مطالعه میکردند
و در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا مانده از غایت
کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما و هر گوشه دهقانان دهر بقطع و فصل اعضای او یک رو شده داره
نجار روزگار بپاره کردن بود و تا را و دندان طمع تیز کرده بیت شاهد باغست درخت جوان و پیر
شود شکسته دل باغبان * و میان آن درخت چون دل دردمندان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت
ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده * شاه چون غوغای زنبور بدید از وزیر جهان دیده پرسید که
اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت بسبب چیست و آمد و شد این کرشتگان بر فراز و نشیب
این مرغزار بنظر ان کیست بیت ازین آمد شدن مقصودشان چیست * درین محراب گه معبودشان کیست *
خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم لطافت
و لطافت که لازم ذات ایشان است تشریف الهام الهی که نکتهٔ و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند در یافته اند
و بفیض عنایت پادشاهی فرمان آن اتخذی من الجبال بیوتا گرانمثال بر میان جان بسته ایشان
را پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگتر است و مجموع ایشان

بشکوه و مهابت او سر بخط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر
و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک برای
خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهیکه اضلاع آن از هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل بپای پرگار
و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و ابر نحل
بزبان حال از ایشان عهدی فرستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث
نجاست نیالایند بنابر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف
تناول کرده باشند باندک وقتی درون ایشان بشکل لعاب آنکه خوش مزه جمع شود و در شربتی بیرون آید که در
دارو خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او درست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را
ببویند اگر بر پیمان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازتست که بحجره مسدس خانه
مونس خود درآیند و اگر عیاذاً بالله از مضمون این بیت که بیت دست فلک عهد کن تا نشوی عهد
شکن عهد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشان
را دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و بادشاه رایحه کریه استشمام نماید بذات
خود متفحص اینحال شده آن زنبور سبز بخت برگشته روزگار را بسیاستگاه حاضر گردانده اول بقتل دربانان فرمان
دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکات نکنند و اگر فرضاً بیگانه از زنبور خانه
دیگر خواهد که بمنزل آشیان درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید
جاندار آئین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و آیین ترتیب تخت و مسند از ایشان فراگرفت و بروز زمان بمرتبه کمال
رسید همایون فال چون این سخن بسمع لطیفش رسید بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست و
بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد شد قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید
فرمان الهی را بجان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود
و زیان دیگری کار نه هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سرفرازان
کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست بگفت ای خجسته رای عجب که با وجود شاهی سبعیت

که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند بخورش نزنند و با وجود کلمه بهیمیت در باب ایشان تعبیه است تلطف و ملاطفت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده کنیم که بعضی از ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را براندازند بیت دور نگر که سر نا مردمی بر حذر است آدمی از آدمی ❊ دد به پر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند و سبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند و نقد ملکی ملکوتی و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را اثری جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم پس از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست توفیق در دامن عقل زنند بقدم شرف بدرجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل سبیلا محبوس مانند و چه زیبا گفته است فرد بهره از ملک هست و نصیبی از دیو ❊ ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک ❊ و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفا جوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند مثنوی بیخردی چند ز خود بیخبر ❊ عیب پسندند بزعم هنر ❊ دیو رشوند ار به هابی رسند ❊ ارشوند ار بچراغی رسند ❊ شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی او درمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و از صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته بتزکیه نفس خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید ❊ مصرع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند ❊ و من شنیده بودم که حضور در حدیقت و فراغت در عزلت و حالا مرا بیقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکار تر است و مخالطت با ایشان از تحمل اره جان دادن دشوار تر و اگر بعضی از حکما تنهایی تمادی در کنج غاری یا گنج چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان برین معنی بوده مثنوی تعرجیه بگزید هر که عاقل است ❊ زانکه در خلوت صفاهای دل است ❊ ظلمت چه به که ظلمتهای خلق ❊ سر نبرد عاقل از غوغای خلق ❊ بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود اختلال

یکی با دیگری پردازند، فرد خلوتی خواهم کرد در کنج اگر چون گردباد، خاکدان دهر را نیز غبار بگرد من
خجسته رای عرض نمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض حق است
چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی
دانی که شب و روز چه مجموع بوده، آن گوشه نشینی که بجمعی نرود، در غنچه دل نازک گل باشد جمع و چون شکفت
در انجمن پراگنده شود، و اما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط اصلاح حال مصاحب و قرین
صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است و تا کسی رفیق شفیق یافت
نشود وحدت به از صحبت است بیت خلوت از اغیار باید نی ز یار، پوستین بهر دی آمد نی بهار، و فی نفس الامر
صحبت سبب اکتساب فضائل و فواضل است و رابطه اجتماع در سلک اعالی و افاضل فرو دست طلب دامن
صحبت بگسل، و تنها نشستن که بیم دیوانگی است، و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود که فواید
صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد، آدمی را بخود طرح خلوت انداختن و مصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که
قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرصه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده
بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است و مراد از تمدن یاری دادن
و مساعدت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نبندد که اگر
مثلا یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیه آلات زرع
و حصاد و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا این مدت وفا نگردی و بعد از تهیه
این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که بمجموع
آن اشتغال نماید پس ضرورت شد که همی معاونت یکدیگر کرد و هر یکی بهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نماید
و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت گیرند تا مهمات مجموع بسبب
آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمساعدت یکدیگر اند و مساعدت بی اجتماع
و مجالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سراج الحکماء قدوه رحمة اشارت بدین حال نموده است بیت
بگیر دامن جمعی و کاری بساز، که هیچ کار میسر نشد بتنهائی، پادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد خلاصه

حکمت و نقادهٔ دانش سیاست لیکن بحاظ چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور و ایشان
زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فائق باشند و بر طائفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که
بزور و زر از دیگران بیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد که
اغلب مردم را از او در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد
و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بفساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد ٭ که از تاب
آن هرچه باشد بسوزد ٭ وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که
هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را
سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم
خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر نقطهٔ وسط ظاهر است چنانچه گفته اند نظم میانهٔ طرفین از صفات جدائی ٭ تفاوت است
کلاف آفتاب تا بشبها ٭ پس اختیار وسط راست در جمیع امور ٭ بدان دلیل که خیر الامور اوسطها ٭ بادشاه فرمود که
آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت
تعین کنندهٔ آن شخصی کامل و مکمل است و مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق و حکما او را
ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بصلاح معاش و معاد
آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام
قواعد دین متین و دنیا از سیاستی و ضابطهٔ چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس
بر ایشان غالب است پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت با فسر دولت سرافراز
گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توأمان بیت نزد خردمند شاهی و پیغمبری
چون دو نگین اند و یک انگشتری ٭ و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد ٭ هم ملک
ز شرع ارجمندی دارد ٭ همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم ضرورت

بجز فروغ میا بد وصف او در ضبط امور ملک و دولت چگونه شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد
سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین باشد ملک در صدد زوالست و دولت بر شرف انتقال ثبات ملک
از عدل شود پایدار + کار تو از عدل تو گیرد قرار + و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه
را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان
اجتناب نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کر نیکو خواهی سلطان بر میان اخلاص
بندند و در نیکنامی و بنیاد نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان جز منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق
ملازمت مرعی ندارند بیت لاف زنان گر تو عزیزی شوند + جهد کنان گر تو بچیزی شوند + و چون طبع ایشان
بر طمع ست ممکن که کینه شخصی را از عهده آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که قواعد ایشان از ملازمت
سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پیدا آید بانواع حیله
برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از طرف احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع
قبول اصغا نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد
بران مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول صاحب غرض + که در سینه از کینه دارد مرض + بهم برزند در دمی
عالمی + بر ایشان کند عالمی در دمی + اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات رسد و بتفتیش کلیات
و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد
و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد مثنوی هر که درین خانه شبی داد کرد + خانه فردای خود آباد
کرد + داد گری شرط جهانداری ست + دولت باقی ز کم آزاری ست + و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت
نهاده سواعد حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانچه رای اعظم
دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاه را
بکار آید میفرمود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو
و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقی ست فرد هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست + نام نکوست حاصل ایام آدمی
هما برین حال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا بتبسم لب باز کشاید

در چمن فرح و نشاط شگفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای قصهٔ این رای و برهمن
در سویدای دل من مسکن ساخته و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جای گیر مصرع عمریست که سودای
سر زلف تو دارم * و چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصه‌ای ازین قصه
بدست نیامد و حرفی از ودیعهٔ اخبار ایشان معلوم نشد فرد در هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم * یا من خبر ندارم
یا او نشان ندارد * و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبانی که استماع افتد و همواره
دیدهٔ ترصد بر شاهراه انتظار داشتم تا جمال این حال از نگارخانهٔ روی نماید فرد گوش بر آوازم و مژدهٔ آن لب
کجاست * دیده در راه است یارب پرتو دیدار کو * و چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبرست رواتب
شکر الهی بجای آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید * آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
امید دارم که هر چه زودتر از آن سخنان رای و برهمن بهره‌مند گردانی تا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای
حقوق نعمت حاصل گردد و دانه بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت واصل و سخنی که بواسطه گفتن آن
بشکر نعمت سودی گردد و برکت شنیدنش فایده تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند
روشن روان * کلید در گنج حکمت بود * در گنج بگشا و نقدی بیار * که از راعیان نصیحت بود *
نصیحت بر آن وجه گو با ملوک * که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فدای مبارک
شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعتش نیک اختری من از طوطیان شکرستان سخنوری و
بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده‌ام که در یکی از مملکات سواد هند که خال چهرهٔ ممالکست پادشاهی
بود بیدار بخت فیروز روز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بنور عدل نامتناهی او جمال
یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ
عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان گر کرد دانی بلی از عدل روشن گردد

آئین جهانبانی، و این بادشاه را رای دابشلیم گفتندی و لقب ایشان معنی این کلمه بادشاه بزرگ باشد از
غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفگندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات
نکردی ده هزار قلاده فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیّز حساب نیامدی
خزائن موفور داشت و ممالک معمور مصرع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری، و با آنهمه عظمت بنفس خود بکار رعیت
رسیدی بخود و قصهٔ هر کی را شخصاً بشنیدی و جواب ایشان باز رسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار، کار رعیت برعایت
سپار، و چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از معاندان ملک پرداخته
بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار
حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر
مسند عشرت نشسته بود و جشنی بادشاهانه بیاراسته بیت آئین بزم گاهی ساز کرده، در شادی و راحت باز
کرده، بعد از آنکه از نغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و سراغ
تماشای رخسارهٔ ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما دقائق تفاصیل
محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان گرانبار و درشاهوار بود در سفینهٔ سخن
ع سخن درست و تملق بگوش شه دارد، پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل پسندیده را
میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است
و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند چه جود ما
در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوة الله علیه
فرموده که جود نهالی ست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة معظم مایه
توفیق کرم کردن ست، و گنج الیقین ترک درم کردن ست، گنج روان را اگر نیز رسی نشان بیت
بجز آنکه ببخشی روان، و رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبعی در حرکت آمده و قفل سودا
گنج گرانمایه بر گشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را نصیب تمام خرسند
گردانید، غنی و خرد و بزرگ را بالعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت زان بر کفش شد زدان

قطرهٔ باران جود بگشت منفذ احتیاج از ورق روزگار، همه روز چون آفتاب تا آن زر بخشی و چون
دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرده غراب
شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گسترد نظم روز چو در پرده بپوشید راز، راز درون داد
شب پرده ساز، صوفی خورشید بخلوت نشست، گرد فلک سبحهٔ پروین برست، بادشاه سر فراغت
بر بالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بری نمود که
پیری نورانی سیما آثار صلاح بر جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برای سلام کردی
و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفقه کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی
علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان و خزانهٔ
رایگان حوالهٔ تست و یافتن چنان گنجینه‌های مباهات بر رونق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ
سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط
شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بهمشگان قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت در خزائن افق
بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید بیت بامدادان که صبح
سیم اندود، از در گنج قفل زر بگشود، شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر
بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعید سوار شده روی بصوب شرق نهاد فر دولت و اقبال همه با وی در
اندر رکاب و نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان، چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر
طرف نظر می افگند و از مقصود خبری می‌جست در اثنای اینحال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل
سربلند و چون دولت بادشاهان عادل پای بر جا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد درویشی
روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست
سوخته و ساخته با هر که هست، چون نظر بادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل گردید و خاطرش
بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز برگشود بیت کای ترا سلطنت
عالم جان داده خدای، منزل آمست حل دیده فرود آی درآی، شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان

بازآنکه قصر زراندود محقر باید و گنج زاویهٔ محبت زدگان در برابر ایوان گوهرنگار هیچ برنیاید فاما مصرع رسمیست
قدیم و عادتی معهود است * که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته‌اند و گوشه‌نشینان را بدم و قدم
نواخته و آثار از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه ساخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مور * ش * و بتسلیم سخن درویش را محل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده
بانفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چو همره شود * خواجه زاسرار
دل آگه شود * هر که زمعنی خبری یافته است * از دل صاحب نظری یافته است * بعد از آنکه سلطان عزیمت
رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود و گفت فرد گر دست من گدا نیاید * مهمانی چو تو پادشاهی اما برسم
ماحضر تحفه دارم که بعد از من میراث رسیده نزد دل راه شاه میسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش آنکه در
گوشه این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون بگنج خرسندی که القناعة کنز لایفنی دست
یافته بودم بطلب آن نپرداختم و همت بر سود روزگار خود هم از گنج قناعت کرده در بازار توکل نقدی از آن ایچ
ترتیب سرمایه ساختم فرد کسیکه روی توکل ندید هیچ ندید * کسیکه عز قناعت نیافت هیچ نیافت * اگر خسرو کشورگشای
پرتو التفات بر آن افکنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آن خزانهٔ عامره رسانیده
بمصرفیکه باید و شاید صرف کنند و در نیست داب تسلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان
نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگر چه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد
اما چون از غیب حوالت شد شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی عیب است * رای امر
کرد تا جمعی بکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج بازیافته تمامی مخزونات را بنظر همایون
درآوردند مثنوی بسی زیور از گوهر شاهوار * بسی خاتم و یاره و گوشوار * بسی درج و صندوق با قفل زر * پر از
لعل و یاقوت و در و گهر * ز زرینه آلات و سیمینه ظرف * ز هر گونه تحفهای شگرف * شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق
و درج برداشتند و نفائس جواهر و غرائب تحف را مشاهده نمود و در میان همه صندوقچی دید مربع بر اطراف و جوانب
او بندهای محکم بربسته و قفلی رومی کردار از فولاد زنگار بر آن زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید
گره او نگشودی و هیچ سوال مشکلی بجز حل عقده او راه نبردی هر چند تفحص نمود دندانه کلیدی از خبری باز کشودن آن

از سی بنظر رسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید
آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند و الا اینهمه استحکام را
موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کرد و چون سر
صندوق گشاده شد ازانجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر زرین ساخته و در درون آن درج حقه
چون گوی او در رعایت صفا تشبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید
دید خطی چند بقلم سریانی بر وی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این
گنج است جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت
دران باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود دست ازین مرتفع نخواهد شد هیچ یک از
حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از وی بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که
در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند
دابشلیم بعد از شرائط تعلیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن
بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمائی مصرع باشد که ازین خط شنوم حرف
مرادی حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آن از اول تا آخر بنظر استقصا در آورد و بعد از تأمل بسیار فرمود که
این مکتوب بیست مشتمل بر انواع فواید و گنجنامه به تحقیق همین تواند بود و ملخص سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ
بادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای عظیم و بادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی التماسم
که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد
و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است چه آن متاعیست عاریتی
که هر روز در خزینهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد و منتظم دولت دنیا که آشنا کند با کروفا
کرد کر باکند هرگز وفا نیست درین استخوان بوی امان نیست درین خاکدان اما این وصیت نامه
دستور العملیست که بادشاهان را ازان گریز نیست پس آن بادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند
یقین داند که هر سلطانی که باشد این چارده قاعده که بیان میکنم تا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل

خواهد بود واساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هرکس را از ملازمان که بتقرب خود
سرفرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او هرگز قبول نباید رسانید که هرکه نزد پادشاهی متقرب باشد هر آینه جمعی
بر وحسد برند و چون اساس عنایت سلطانی در باره او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقض آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن صورت
مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هرکس و بشنو سخن من + کار ای غرض راست نزار بازمیها
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان نامحمود
نیست بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هرچند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست فرونشاند
تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی ازان + جز بکشتن علاج نتوان کرد وصیت
سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و
معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت وصیت چهارم
آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هرچند تملق پیش آرد و تضرع کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید
که از دشمن هیچ روی دوستی نباید نظم از دشمن دوست روی بپرهیز + چون هیزم خشک ز آتش تیز + کارش
بجدل چو بر نیاید + خوش خوش در حیله برگشاید + وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن بهادر
نورزد و آنرا بغفلت ضائع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد بیت
نباید بکف تیر جسته ز شست + و گر چه بدندان گزی پشت دست وصیت ششم آنکه در کارها خفت
و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار مثنوی
مکن در مهمیکه داری شتاب + ز راه تانی عنان برمتاب + کز ناکرده را میتوان کرد زود + چو شد کرده انگه ندامت
چه سود + وصیت هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند
صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت پیش آورد و زید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است
فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را بتیر مکر زبر و زیر گرداند که عقلا
گفته اند بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت + یفلح الحدید کما قیل بالحدید + وصیت هشتم

آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه
نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد. مثنوی: کینه هر سینه که نهاد درخت، ورد دل شود ز تو بی
آزار سخت، با تو رسد چرب زبانی کند، بر گذرد قصد نهانی کند. وصیت نهم آنکه عفو را شعار روزگار خود
ساخته ملازمان را باندک جرمی در معرض خطاب و عتاب نیارد و بر حول مه اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد
احوال صاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده. بیت
ز ابتدای دور آدم تا بانتهای دستار، از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه. و چون از بعضی مقربان جنایت
و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از شرب عفو سیراب گرداند تا در بیابان
حرمان سرگشته و حیران نگردد. فرد: آنرا که بدست لطف برداشته‌ای، بگذار و بیکبار بیفکن بر خاک. وصیت دهم
آنکه در آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان
بر مفارق عالمیان بارد و از مادر روشن ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد بار آید. قطعه: نیک ار کنی بجای تو
نیکی کنند باز، ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند. امروز هست از بد و از نیک بیخبر، روزی بود که از بد و نیکت
خبر کنند. وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود
گذاشته بمهمی نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نرسانیده از کار خود باز ماند. فرد: زاغی روش کبک همی
می‌آموخت، آن رفت نداد و راه او رفت ز دست. وصیت دوازدهم آنکه چهرهٔ حال خود در انجمن
حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم بی ست و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح. بیت: تیغ حلم از تیغ
آهن تیزتر، بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر. وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم
خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت
محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و رخش
بستان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشند شاید که بیگناهی را در معرض تلف و نتایج بد عاجلاً و
آجلاً بران مترتب گردد. مثنوی: خادم پادشه امین باید، تا در آن ملک رونق افزاید، ور کند جانب
خیانت رو، ملک ویران شود ز شومی او. وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوا

باید که غبار ملال بر دامن همت نه نشیند چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند قطعه شیر را سلسله آورد دمنه همه شب • فاسغ البال بر اطلال تو دمن بیسگرد • عاقل از کلبه احزان تهد یا بیرون • غافل از صحن طرب گرد چمن میگردد • و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از گردش نقاط هنر با مساعدت قضا تدریج کار برنیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است • وابسته احکام قضا و قدر است • و هر یک را ازین چهارده وصیت کرده کردیم داستانیست مقرر و حکایتی است معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب کلی در آن روضه امانی روی خواهد نمود وانشاء الله الموید بوصول المقصد وحصول المقصود و چون بحکم این فصل بر اهل بسمع خسرو رسانید میان آن درج گوهر که لآلی معانی در درج بود دشنام فرق همت پادشاه نمود و به تسلیم او مبادرت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بدین نشان داده بود همه گنج اسرار است نه بدره درم و دینار و خزینه ساخت و نه گنجینه جواهر و لآلی و مرا بحمد الله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را یافتنی بپندارم لازم گشت که بشکرانه این پند نامه که گنج حقیقت همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه به ارباب استحقاق رسانند تا هدیه ثواب بروح با فتوح هوشنگ پادشاه متصل گردد و تاثیر بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفه جزاء بهره مند شویم ثواب حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای ایزدی بمستحقان رسانید بیت خاص از بهر کرم آمد درم • بر گذر قافیه اینک کرم • و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود با تمام بپیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آن را عمده مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خرده شعله یکتائی را بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید زر افشانی خود پیدا کرد • در های شب از روز کواکب

گم شده دابشلیم بنفس خود تا از معتبران حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر
و موازنت مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص لطف خسروانه حال اجمال نهانه
با ایشان در میانه نهاد و فرمود که سودای سفر از دیرباز در ضمیر من جاگیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدان جانب
عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده درین چه صلاح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجهی اندیشیده و من همت
بر عقده مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده
امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت کار وقت شما باشد بی توقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب
آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید + که
بی تدبیر کاری بر نیاید + وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین
و مهمات ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است مصرع سخن را ببین پیش وانگه بگوی +
تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکر بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار باشد فردا
بشرف عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بار بدرگاه حضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک
بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر بهتر
بزانوی ادب درآمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل +
سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است + بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصورست اما
ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت آسانی و لذت بکلی برطرف شده بمجاهده و ریاضت بباید
نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که سفر السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار الخلا
الفلا زاد بیت جگر دوز بر دم دیده ازان بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات آنکاب
ازان پامال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل ملامت است + گر هست
خوشدلی و فرح در اقامت است + مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف
ندهد و باختیار عز اقامت بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز زمانه

غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی ونه از محنت روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده
چون درویشان گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر شام و سحر باتفاق
یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی وگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت ما در دو
کنج عزلتی داریم * بعشقش از همه عالم فراغتی داریم * روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه
بران دو همدم فرزانه کارگرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری * که یاری را جدا سازد ز یاری * بازنده
را آرزوی سفر پدید آمد با یار خود در الفت گفت تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی
آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندم که در سفر عجائب
بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار دست می‌آید و بزرگان گفته‌اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون
نیاید در معرکه مردان سرخروئی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد
آسمان که پیوسته در سفرست از همه بالاترست و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دونست
قطعه بجرم خاک و گردون نگاه باید کرد * که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر * سفر مربی مردست و آستانه
جاه * سفر خزانه مالست و اوستاد هنر * درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای * نه جور اره کشیدی و نی جفای
تبر * نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة کربة بگوش جان نشنیده
و تندباد الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که بجز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که بجز باران
مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب و بیچاره * نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره * بازنده
فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت افزاست و با چون
طبیعت بکلفت سفر خو گرفت زیاده از ان متالم نمیشود و نفس بسبب مشغولی بعجوبهای ولایات از
مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد بیت در غربت اگر خار جفاهاست چه غم * زین خار گل مراد در دامن
هر دم * نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و
دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که در دار دید
آن تفرج چه مقدار در ران پذیرد و رنج دوری از ان مشاهده چه با بشفا پدید آید و من می دانم که در درد

فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها فرد فراق دوستان
و دیدن نشانی باشد از دوزخ، معاذ الله غلط کردم که دوزخ از آن نشان باشد، حالا بحمد الله تعالی
اگر گوشه‌ای و توشه‌ای هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باد مده فرد
مگیر دامن جمعیت و فارغ باش، که سنگ تفرقه دوران دستی دراز دارد، بازنده گفت ای مونس
روزگار، دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست، و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد
غم نیست اگر اینجا از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده
که گفته اند بیت: هیچ پایبند خاطر هیچ دیار، که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار، و توقع دارم که من بعد ترا
مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در
میدان مراد نتازد مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی، نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که دل از صحبت
یاران برمیداری رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان جدید پیوند میتوانی ساخت و از مضمون
سخن حکیم فرد یار کهن را بهیچ رو مده از دست، هر حریفان نو که نیک نباشد، تجاوز میتوانی نمود سخن را
در تو چه اثر خواهد بود فرد بی بکام دل دشمنان مرو که کس، گر نشنود سخن دوستان خیراندیش سخن اینجا
قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز درآمد مصرع چنانچه مرغ مقید
برون پرد ز قفس، برغبتی صادق و میلی تام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستان فردوس مانند
تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اثیر لاف برابری زدی و از عظمت تام کره زمین
را در زیر دامن خود توده خاک شمردی مرغزاری دید که سواد دلگشایش رنگ از روضهٔ رضوان میبرد و گلستان نسیم شمال
غالیه بیز بوش از نافهٔ مشک تاتاری عطرساز گشتی صد هزاران گل شگفته در وی، و سبزه بیدار در آب خفته
در وی، هر گلی گونه گونه ز نگی، بوی هر گل رسیده بفرسنگی، بازنده را از آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند
افتاد و چون آخر روز بود همان جا بار سفر گشاد هنوز از رنج راه برنیاسوده بود و دمی آسایش و راحت نزده که
بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا برافراخت و چون آن رسید و را بگردش عدل آشوب
نهیب برق سینه سوز نمود از غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان تگرگ

از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار به هدف زمین رسید بیت سینه کرده آسمان برق تیغ چاک چاک * رعد
رعد میلرزید بر خود جرم خاک * بازنده را درچنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد دست نبود و گوشه
که از صدمت زخم محفوظ ماند میسر نشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساخته و هر ساعت
آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت فرد شب تاریک هول رعد و باران
بدین شدی که بی پروائی ما داند سرستان مخلصا القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و دو تا کام بران تباهی بی هنگام
صبر کرد و هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته
بر کشیدی و گفتی قطعه گر بدانستمی که فرقت تو چنین صعب باشد و دلسوز * از تو دوری نجستمی یکدم و زتو غایب
نبودمی یک روز * تا چون طلیعهٔ لشکر باشتر صبح اثر کرد و هادم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب
آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت بستان روشنائی گرفت بیت خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب *
ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب * بازنده بار دیگر به پرواز در آمد و تردد کرد که بسوی خانه باز گردد یا چون
عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر
صید از شعاع آفتاب بر زمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر تیز تر پیشی بیت
گهی حمله چون برق آتش فشان گهی سیر چون باد آتش نشان * قصد بازنده کرد و کبوتر مسکین را چون نظر بر
شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بجانب عدم آورد بیت چو
شاهین بر کبوتر حمله آرد * بجز افتادگی چاره ندارد * بازنده چون خود را بسته بند بلا دید آن نصیحت یار وفادار بیادش آمد
و بر فکر ناتمام و خیال نا سودهٔ خود وقتی تمام یافت مصرع عذرها آوردم و عهد نمود که اگر ازین مهلکه بسلامت بیرون
آید و از آن ورطه با ساحل خلاص برسد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذارد و صحبت یار همدم را که چون اکسیر اعظم جسته در
عرصهٔ عدم نشان نمی دهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند فرد گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم *
تا زنده ام از چنگ بدستکس نرهانم * ببرکت آن حسن نیت که منطوی بود در پرده جمعیت فتح الباب حاصل شد
درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان
ملک از آسیب چنگال او ایمن نبودی در وقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

فرد — چل از بیم او در چرخ نتواند پرا کردن * مگر بهرام خون آشام در روز شبان باشد * بوی طعمه در پرواز
آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر
است اما فی الحال بدو تماشای میدان شکست نفس آنکه بود اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را
از پیش شاهین در رباید قوت سعی کرده نهاد شاهین شکسته بود باآنکه در کمند عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و
با او در نزاع نشست بمقام مسابقه و مجادله درآمد بیت میان باز و جنگ در پیوست * در صد حیله زنان
میانه بست * هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز نمو فرصت غنیمت شمرده خود را زیر سنگی افکنده در سوراخی
که گنجشک اگر تکلف خواستی که بوی درآید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و
بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پریدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عقاب صفت از نظرها نهان شد بیت
بفال همایون چو طاوس مهر * خرامان شد اندر ریاض سپهر * باز نمو با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر
حال پر و بال زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتر
دید دانه چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز نمو را آتش گرسنگی بر دل مستولی
شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بنوک نرسانیده بود که پایش بسته بند بلا گشت فرد
دام شیطان است دنیا و دانه هست تهای غش * مرغ دل را حرص دانه زد در دام افکند * باز نمو بر آن کبوتر عتاب آغاز
نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و در این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا از این حال آگاه نکردی و شرط
مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از
قدر حذر سود ندارد در انقضا کوشش هیچ فایده نکند فرد چون تیر قضا از شست تقدیر جست * هرگز نکند
رد سپر تدبیرش * باز نمو گفت هیچ میدانی که ازین مضیق بلا راه خلاصی بمن نمائی و طریق نجاتی نمائی تا درگردن من
افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند تخلیص گردانیدمی و بدین نوع گرفتار و گردی
مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و تنها مانده است حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و
بزاری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم یا لحظه
از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری است اگر مرا

فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتر تجربه با بار خویش
گشت پس از رفتن آخر زانی بخفت بگفت ار بدستی منست این مهار نه دیدی کسم بارکش در قطار بازنده
چون ناامید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون آن رشته امیدش استحکام داشت رسن دام که
بر ور ایام فرسوده شده بود گسسته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی بوطن
نهاد و بشادی آنکه از چنان بندگران بسهل سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنا طیران
به ویرانه رسید و بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار
کردی برسم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش بر آورد
و از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا درنگران
که ناگاه از شعبده فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون
شده بتک چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ
بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بر هم نافتندی بقعر او نرسیدی قطعه بچاهی بدان سان
مغاکی که قعرش ز آن سوی هم زمین برگذشتی فلک دو رسن ار خواستی تا بدانجا بازی وگر و ساحت
نگشتی دهقان بچه چون دید که مطلوب در تنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه ناامید بگشت
و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ
آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر مثال نوازنده عرض میکرد و میگفت
نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود در دلم بود که ای دوست
باشم همه گه چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود بازنده روز دیگر بهر نوع که دانست بهر حیله که دانست خود
را بسر چاه رسانید نالان و غریوان شبانگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز خلاج رفیق شنیده باستقبال از آشیانه
بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
و چون بازنده را در کنار گرفت و او را بنهایت ضعیف و زار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و
کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس ، زهر هجری

چشیده

چشیده ام که سپرس، آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته بیت آسوده شبی باید و خوش مهتابی،
تا با تو حکایت کنم از هر بابی، سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود درین بار این تجربه
روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ
دوستان از الجنت بمجاهدهٔ غربت بدل نکنم فرد دگر جا به عزم هوس نکند، که در مشاهدهٔ دوستان خوش است
دم، و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عزم حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار
و دیار که نتیجه اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیارم چو بگذرد
بخیال، شود دو دیده ام از آب دیده مالامال، دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است
منافع او نیز بسیار است چون کسی در غربت بر رنج و محنت در افتاد مودب و مهذب گردد و تجربها بگیرد مدت العمر
بدان فایده توان گرفت حاصل آید بی شبهه ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از راه صورت خواه از روی
معنی بینی که پیاده به سفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزین یابد و ماه بسکردن چارده شبه از منزل هلالی
در بدری رسد بیت از سفرها بنده کیخسرو شود، بی سفرها ماه کی خسرو شود، و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد
سر فرو آورده و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر و عبادی بهره ما
باز را از آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر از آشیان فرو نمی آرد و جغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری
مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد فرد چو شاهباز بجولان در آی و سیری کن، چو جغد چند توان بود در پس دیوار،
و یکی از مشایخ کبار جمع مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود رباعی هر کس که سفر کند پسندیده شود
در عین کمال نور بر دیده شود، پاکیزه تر از آب نباشد چیزی، هر جا که کند مقام گندیده شود، و اگر آن
باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه
بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود حکایت رای دابشلیم
فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع
شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی بر اوج
آن نتوانستی رسید بیت آن کوه بود که ز زمین بود نشان، و آسمانی بود که بر رفعتش آسمان،

با ایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر میبردند و بیکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت تو ای
بلبل که با گل در وصالی غنیمت دان که بس فرخنده فالی و بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی
فرمود و بواسطه شفقتی که والدین را با فرزندان بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهت وی از هر گوشه طعمه
آوردندی تا باندک زمانی توتش روی بترقی نهاد روزی وی را تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند در
آمدن ایشان بطئی واقع شده بود بازبچه را جاذبه اشتها در حرکت آمد جستن آغاز نهاد و بهر طرفی سعی نموده بکرانه
آشیانه رسید ناگاه از انجا در افتاده روی بنشیب کوه آورد و قضا را در ان محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه
که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کران کوه بترصد صیدی نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که
از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید که آن موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته مصرع در کوزه
همه خیال رویت بینم بی تامل در تاخت و پیش از انکه بزمین رسد از روی هوا او را گرفته بآشیانه خود برد و
چون نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری
پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من
دران محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و
استخوانهایش باسیب سنگ خرد شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من
واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در سلک
سائر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او
همان طریقه مسلوک داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن الذهب
والفضة بالش و نمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیبت و همت و
مهابت خود را خلاف ایشان می دید بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر
ازین خاندانم چرا در صورت و صفت بعکس ایشانم رباعی نی داخل این دایره دارم خود را نی خارج
این جمع شمارم خود را آن به که ازین نیستی و هستی خویش بخود سر بگذرم و باز گذارم خود را
زغن با بازبچه گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آزردگی

در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقتضای
آن در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر طالبی در می یابم و سبب آن را نمیدانم اگر سبد آن گفتن
نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت ٭ نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت ٭ حالا مصلحت در آن می بینم
که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که برکت حرکت غبار غم از چهره دلم
زدوده شود و چون خاطر از غرائب و عجائب اسفار و اقطار مشتغل گردد تواند که صورت فرح در آئینه ضمیر
پدید آید زغن که آوازه فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت بیت از فراق تلخ میگوئی سخن ٭ هر چه
خواهی کن و لیکن آن مکن ٭ فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است که
پیش آورده سخن سفر مگوی که در بادیه آدمی خوار و اژدها پیکر مردم آزار است بیت سفر اهل جهان سقر
است ٭ به زبان سبب صورت سفر سقر است ٭ بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیه اسباب معاش میتواند بود
یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان متعذر باشد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست بحمد الله اگر گرسنه
فراخی هست و توشه که بدان اوقات توانی گذرانید میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و مهم بزرگی
ترا گردن نهاده اند با اینهمه تعب سفر اختیار نمودن و رنج آفات را ترک فرمودن از طریق خرد دور می نماید
و بر بهت که گفته اند مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان ٭ باز گفت آنچه فرمودی بازر می
مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم این گرسنه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزیست که
بعبارت الفاظ قاصر است زغن دانست که نکته کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این
سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص است و حریص همیشه
محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت
فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زغن
گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان
و گربه با وی مصاحب بود که هرگز گرده نان در آئینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده بهمان قانع
قانع بود که گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تخته خاک بدیدی و اگر احیانا

بروزگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصرع چون گدائی که گنج زر یابد پس
از شادی بر افروختی و غم گذشته شعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته که باز بدان مقدار غذا نرسیدی
وگفتی بیت آنکه بینم به بیداریست یارب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب و
بواسطه آنکه خانه پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و در شکل خیالی مینمودی روزی
از غایت بیطاقتی رنجشی تمام به بالای بام بر آمد گربه دید بر دیوار خانه همسایه میخرامید و بدستور شیر ژیان گام
شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربه پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید
متحیر شده فریاد برکشید که مصرع باری خرامان میرسی آخر بگوئی از کجا تو بدین لطافت از کجائی و چنان
مینماید که از ضیافت خانه خان ختا می آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربه
همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بردرگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترند
جرائتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ در ربایم و تا روز دیگر فی الحال بسر برم
گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده بچه نوع مزه دارد من در مدة العمر جز
شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربه همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از
عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیأت که تو داری عاری تمام است و ازین صورت
و صفت که از خانه رو بصحرا آورده ننگی برده ام فردا از گربه همین گوش و دمی هست ترا باقی همه عنکبوت
را می مانی و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی ممکن که سر
نتیجهٔ انعام وی بر نسیم از پردهٔ غیب بر منصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه یابی فرد بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت
ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت
تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجای رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان
گربه همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود گربه
پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت پیرزن

نصیحت آغاز نهاده که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص
هرگز بخاک گور پر نشود و دیده آز را بجز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد مثنوی قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را * خدا را ندانست و طاعت نکرد * که بر بخت و روزی قناعت نکرد * مگر بر انسمان
سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که دل وی نصیحت او را سود داشتی فرد نصیحت همه عالم
چو باد در قفس ست به پیش مردم نادان چو آب در غربال القصه روز دیگر باتفاق همسایه مهمان و میزبان خود را
بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره در سد نفس تشریح الحریص بحر دم الطیبه برانگیخته بود و صنعت
طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و تبیین آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده دستور
شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده و در آن روز سلطان حکم فرموده
که جماعه تیراندازان با کمانهای تیار گوشه در کمین استاده مترصد باشند تا هر گربه که سر وقاحت برروی کشیده
بمیدان جرات در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد که پیرزال از اینحال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار
شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز طعمه میزبان از اشتها بلقمهای گران سنگ دهنی نگرفته بود که
تیر دلشکاف در سینه اش تراز و شد مثنوی چکان خونش از استخوان می دوید همی گفت از هول جان
سیدیده * که گر رستم از دست این تیرزن * من و موش و ویرانه پیرزن * نیرزد عسل جان من زخم نیش *
قناعت نکوتر بدوشاب خویش * و همین مثل بدان آورده ام تا تو نیز گوشه آشیانه را غنیمت دانی و قدر طعمه و
لقمه که بی مشقت تو هم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و
این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین رحمت است اما بجز نیات سر فرود آوردن
کار عجائز توانند بود و بجز داکل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهائم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب
معالی زبانه بجا است و هر که تاج سرافرازی بر فرق نهد بجستجوی بر سیان با بدست همت بلند بکار عالی
خسیس راضی نشود و خود را چند منازل با مراتب عالی رساند مثنوی بهر گه کی ره سوی بالا نیافت * مرتبه جو که
کس بر آتی بآبا و کس نخورد شربت باران بیجاه و زن گفت اینحال که تو در سر داری بجز دنباله وجود دیگر در
این دیگ سودا تمامی بیحاصل بخور زرین بنا هیچ کاری اگر اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و زهیچ نتیجه بی آنکه

ترتیب مقدمات کند روی نماید و دیگر بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف و گر اسباب بزرگی همه آماده کنی،
بازگفت قوت چنگال من حصول مایمن دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب
رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که به بسیاری بازوی و دلاوری داعیهٔ
شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زاغ پرسید که این حال بر
چه منوال بوده است حکایت بازگفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود و بکثرت عیال درمانده و از نهایت
درماندگی هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فائدهٔ حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و کسب
پیشهٔ او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شأنه او را پسر گرامی کرامت فرموده دلائل
حشمت از جبههٔ او پیدا و علامات دولت از ناصیهٔ او هویدا بیت مبارک طالعی فرخنده فالی ز باغ
خرمی زیبا نهالی و برکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی
گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور و وقت بود در تربیتش بیفزود و پسر در کودکی سخن همه
از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان سبدان سر بر زدی چندانچه
تعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سبزه نگینه
سرفرازی مشاهده کردی مثنوی چو با ادیم نوشتی دبیریش * سپر با خود بودی ز شمشیریش * الف با بی چنان میکرد
تقریر * که با شکل کمان است و الف تیر * چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدر پیشش فرمود که ای
پسر یگانگی خاطر من بجمال تو متعلق است و زمان جوانی با آن طفولیت نسبتی ندارد و آثار رشد خوی و دلیری از
صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بهانه‌جویت ترا در مهلکهٔ شهوت افکند حصار
استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست بهانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از
قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار از آنجا
که من میخواهم دست بیان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما
مددی و اعانتی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر این حال تو وقوفی تمام حاصل است چندان انتظاری که ترتیب ست
بیان بقاعده توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری می کنی

کرام دست بسر نخانه رفت و شمشیری بیرون آورد و صد بار از غره خوبان خونخوارتر و بهرار و رجبازه دندان حقیق لسان گوهر دارتر آنگه گفت ای همال این عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدره سلطنت را در حق خواهم آورد و دست پیمان با ارتیغ تیز و کاهبر از خنجر خونریز نیست بیت ابخت نیک هیچ کسی را تیغ تیز نیست مهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و از نیجا گفته اند فرد عروس ملک نسازد دیگری را کاول از گهر تیغ داد کابینش و ازین مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و بتوفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانه کسی ترک این خیال نخواهم کرد و این خیال نخواهم گذاشت مصرع ما از سر این کوی ملامت نرویم، زغن دانست که آن مرغ عالی همت بر رشته حیل در دام نخواهد افتاد و بدام مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت لعادت تمهید شد و داع مفارقت بر سینه ریش نهاده با زغن را بیگانگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده تماشا بهر طرف می گشاد ناگاه کبک خرامیدن دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز بمقتضای طبیعت خود در خفتن شکار کبک دریافت و بیک حمله جمله او را از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود پرساخت گوشت یافت بدان نشانه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با نقل شیرین خوشگوار و نعیم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مزه آن طعمه لذیذ بدان مرغ گرسنه بخشیده بود گفت فرد سراپای تو همه مطبوع طبع ماست گویا برای خاطر ما آفریده اند پس بخود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که علی الوقت را از غذاهای نا ملایم خلاص میسر میگردد و طعمهای لذیذ بقبول خاطر که التذاذی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ بصاحبان دنی دلی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشراق دست میدهد مصرع وین هنوز اول آثار جهان افروزیست و تا بعد ازین چه لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهادت خواهد آمد مصرع تا خود و قدر از پرده چه آرد بیرون، پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و بشغل شکار کبک و تیهو مشغول میگردد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود و در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف کشیده

برآماسته و در زمان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمد شنوی دران دشت از صدای طبلک باز همه مرغان
صید افگن بپرواز زیرکسیو چره باز از ان سبک خیز بخون صید کرده چنگال را تیز و دران جانب دگر شاهینی
تاراج و ابربرده نقد جان از کبک و دراج و آن بادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار
بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در بیابان همان کوه دست بهم داده در اثنای اینحال بازیکه بر ساعد شاه
بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز شکار او عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال
از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف
اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطائف الحیل حلقه دام در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت
بشرف خدمت بادشاه رسید و بنظر عاطفت بادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک
فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض
ذلت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با جهت نزاع
و زغن در ساختی و بواسطه سیر اطراف دشت و اکناف صحرا ننمودی وصول او بدین درجه و ترقی او
بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام
دست بهم داده آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت می رساند قطعه
بهار دل سفر باشد که از وی ٭ خلایق را گل مقصود بشگفت ٭ سفر کن تا مراد خویش یابی ٭ فانتشروا فی
مناکبها خدا گفت ٭ چون سخن دانشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعا گویی بجا آورده گفت آنچه
حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرموده اند از انجمله نیست که شائبه شبهت پیرامن آن
تواند گشت فاما بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان وابسته بسلامت
آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از
روش حکمت دور مینماید دانشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران نبرد است و بی شبهه
تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا
پای همت ملوک بادیه کلفت نپیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد بیت نیاسایند دو انگشت

کس چو پاس خویش خواهی و بس • بدان که بندگان خدا بر دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را عز تمکین ملک عز اقتران
داده اند و دیگر رعیت که ایشان را از شرف این استراحت بخشیده اند و این هر دو قسم هیچ جا استماع پذیرد و یا راحت اختیار
باید نمود و عنان دولت بگذاشت با عنان عزت سلطنت بباید ساخت و دست از لذت فراغت باز داشت
قطعه آنکه او بار سر ناز و تنعم می نهد • روزگارش و جان سر دار و سر در می کند • پادشاهی در چمن دارد ز نگل راز انکه گل
با وجود نازکی از خار بستر می کشید • و حکما گفته اند الجد وسیلة الی الجد جد نمودن طالب را بر سریر بخت رساند و پایان کار به
انجام وفا قطع کردن جبال مقصود بر انبساط مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال فرد کم
سلطنت نشاید بست • هر کرا رغبت تن آسانی ست • هر که در میدان همت علم جد بر افراخت و در ارتکاب
محنتها صفت تن آسانی و فراغت را دوست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد
بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشه فرح افزا داشت ببرکت جد و جهد که از وی بوقوع انجامید
و به یامن تحملی که بر مقاسات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام بر افتاده دست
امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است حکایت رای ابشلیم
گفت که در حوالی بصره جزیره بود در غایت خوشی هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف
روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان مثنوی درختان سرافراز سر بر کشیده • بر آن جلوه گر سبزه نغز و تر •
نهالش ز طوبی بلا و نزه تر • گیاهش ز سوسن زبان تیز تر • از غایت نزهت آن بیشه فرح افزا گفتندی و پلنگی
بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و
وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید مثنوی چه بر جا بر از وی ز خشم و بالی نهنگ
شیر چرخ از بیم چنگال • بر آن راهی که او یکدم نشستی • گذار خلق تا سالی ببستی • مدتها در آن بیشه مراد دل
گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی و دیده
دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال بر آید و دندان و چنگال
بجنون بر آن بالا برآید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند
هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد نشگفته که خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج بر داد مصرع ای بسا آرزو

کرخاک شده و چون این پلنگ بچه بچنگ شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه
داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد
و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمده آن فرح افزای بهشت آسا را به
حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشه دیگر رسانیده و سباع
آن موضع درد دل خویش باز نموده و در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر خونخوار و قهر آن
نهر یکارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت اباء نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که
مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید مارا قوت جنگ و تحمل
دندان چنگ او نیست و ترا نیز یارا در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او
نمائی و بصدق تمام گرد خدمت او برآئی مثنوی تنی را که نتوانی از جای برد ببر خاکش ادبی نباید فشرد
همان به که با او مدارا کنی و بنای سخن آشکارا کنی و پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که
ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العود احمد را کاربست و بوسیله
یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بهمه کار لایق هستاد بود نامزد شد
پلنگ دامن خدمتگاری در کمر وفاداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور رسانید که ساعت بساعت
موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود
آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملکی سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد
کسیکه مبشر بود کارش از کار جمله بیشتر بود وقتی شیر را مهم ضروری در بیشه دور دست سانح شد و در آن زمان
تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره آهنگران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران
در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مثنوی اگر ابر با کر شدی قطره بار ز تاب
تناب هوا قطره گشتی شرار و گر نه هوا قطره کردی گذر چو پروانه اش سوختی بال و پر ز بس کافتاب از هوا یافت
تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب و شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتیکه صدف در قعر دریا چون مرغ بر آب بریان
بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین طرح مهمی روی نمود از ملازمان که

تواند بود که بار تکاپوی محنت مسافرت نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده درین مهم اقدام تواند کرد و در تمامی
این لشکر تنگ بعضی ملازمان درآمده و ملک را اندیشناک دیده انجا که وفور شفقت و کمال درایت او
او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تأمل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت
مهم بر ذمهٔ اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد و در روز را بانجام رسید سرانجام
مهام قیام نمود و علی الفور که کار بر حق بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خواص و ندما که
در رکاب دولتش منتظر بودند منشی الکلمه بعرض رسانید که درچنین گرما انهمه راه باقدام اهتمام پیموده خود
اکنون که مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما تر در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است
اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرماید و بشربت آب سرد و خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکینی دهید همانا که از مصلحت
دور نخواهد بود فرد آسوده باش و با شفقت فزون مکن و بگشا میان که رنج جهان را کرانه نیست چو تنگ
تجسمی کرد و گفت زرنگی و تقرب من بحضرت پادشاه عالمیست که بجد و جهد برافراخته ام و پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و
بطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسبب جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بجز نشستن داری و تن آسانی با خاک برابر کن
بی تحمل رنج تحمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار تماشای گلزار تیسیر نتوان یافت قطعه کسی گردن
مقصود دست حلقه کند + که پیش تیر بلاها سپر تواند بود + بآرزوی هوس نباید نشنی + بآب دیده و خون جگر تواند بود
شهان این خبر را بسمع رسانید و صحیفهٔ این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواند شیر بر تحسین و رضا بانید و
فرمود که سرداری را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت برآوردن تواند و رعیت در زمان حصل فراغت آسوده
تواند بود که سر بر بالین آسایش نهد مثنوی از آن شاه آسایش آید پدید + که آسایش خلق داند پدید + جنگ اگر
آسایش مرد و زن + گزیند بر آسایش خویشتن + پس ملک را طلبیده باکرام تمام اختصاص داد و ایالت آن مشیمه
بدو تفویض فرمود و جای پدر بر وارثانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد و فائده این مثل آنست
تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی صبح آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه حال نتیجه مطلب
مقصود نداده فرد نابرده رنج گنج میسر نمیشود + مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد + و چون درین سفر مقصود طلب
علمت عزم جزم کرده و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجیکه در راه باشد از آب برسد صحیفهٔ توجه مبذ

رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب رخ نخواهد تافت ان فی ذلک لمن عزم الامور فرد
شه کر بعزم هند پای نهد در رکاب • هیچ عجب چرخ را گر رود از کف عنان • چون ذرا دانستند که زواجر نصیحت
مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همداستان شده تهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد سفر بجا
رسانیده بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار در گذرانیدند بیت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد • همت
اهل نظر قافله سالار تو باد • پس رای دانشلیم از زمرهٔ امور جمهور بکیفت کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود
سپرده در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او
فرو خوانده و از جمله آنکه مثنوی ملک شد آئینهٔ اسکندری • تا تو رخ خویش درو بنگری • روی تو زیبا نماید بگرد
زنگ تعدی بری از وی بپرد • ملک فروزی چو سحر پیشه کن • ور نفس صبحدم اندیشه کن • ناوک مرد افگن
صد تیر زن • آن بکند کاه یکی پیر زن • و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه
سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه
از هر قافله بقاعدهٔ اختصاص میافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر کشیدن شدائد سرد و گرم اطراف سراندیب
بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا خبر آشنا شنید • بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود و اثقال و احمال را در
آنجا گذاشته با دوسه تن از محرمان روی بکوه نهاده و چون باعلی کوه برآمد سر فرازی دید سایهٔ دامنش بر
آفتاب افتاده و شعلع تیغش خنجر مریخ را زنگ داده مثنوی بقد چون چرخ اطلس رفته والا طمع کرده
اطلس را نجا را • چو با خنگ فلک هم تنگ گشته • ببندی قبه او در گذشته • فلک از تیغ بیچون آهن او • نموده
سبزه در دامن او • از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشانی
داده قطعه سبزه زارش را ثمرهای زبرجد برکناره • کوهسارش را گلهای مرصع بر میان • با نهال
جویبارش شاخ طوبی متصل • وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان • دانشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و
مقامات جگر را طواف میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی
و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرموده که آن

مسکن حکمیت که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و آن بعضی اکابر هند استماع افتاده که نام او پیلپای
است که هندی هی‌ایات خوانده و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل
تحلیه کرده و در آن اوقات از صحبت خلائق اعراض نموده و بامدک کفافی قانع شده و دیده از علائق دنیا
بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته و دیدهٔ بیدارش از فراش شب زنده داری چهرهٔ
خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای دانشمند عالی دار السلام نشنیده شنوی
دانش گنجینهٔ تحقیق بیزدان * چنین آفتاب صبح خیزان * به هر حرفی فلک را کیسه پرداز * به هر کاری قضا را
محرم راز * دانشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانی بیرون غار بایستاد و به زبان حال از باطن آن صاحب کمال
استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها
بسلام آمنین در داد شنوی شه در آن غار حکمت آئین شد * غار از نقش خانهٔ چین شد * خدمت پیر راسیان
برنشست * کمر بندگی بجان در بست * نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقائق را در میدان
دقائق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و نظافت جسمش بر لطافت روح روحانی او ظاهر را
بفراست دانست که مقصود خود از خواهد یافت بدین نفس نفیس او برادر خویش خواهد رسید با دلی تمام متوجه شد
و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام
و اقامت مراسم اکرام به نشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر
استفسار کرد دانشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن به سراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت
برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی او که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای
آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بیت احزان محنت ابیات قبول فرماید شنوی ای
خوشا آئین جهان داشتن * ملک بدینگونه توان داشتن * رنج نهالی که تو کاشتی * بهی و میوه ساختی نبود جز
بهی * آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش شاهی را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات
خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت در اثنای مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا
بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب داد علم سخنان می فرمود و دانشلیم آنرا به قلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و

کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آن را در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان هو حسبنا و علیه التکلان •

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آئینه محسودان اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آن را بدرجه قبول نرساند مثنوی مده راه صاحب غرض پیش خویش • که ناچار باید گزیدن ز نیش • بصورت دهد نوش و یاری کند • بمعنی زند نیش و خواری کند • و من از برهمن التماس دارم که بر این حال داستانی بیان فرماید و قصه کسیکه نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بتدریج ارکان دولت را متزلزل و مختل سازد و خللی کلی از آن هم به ملک راه یابد و هم کلک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال یافت هر آئینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی امینی کاردانی • ز روی تجربه بسیار دانی • چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهاد وی تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی نوبت پیری چو زند کوس درد • دل شود از خوشدلی و عیش سرد • موی سفید از اجل آرد پیام • پشت خم از مرگ رساند سلام • خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعی است در خانه بدن ودیعت نهاده باز

خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و آن داستان سرجان رشید فرزانه بود ند اما بغرور ثروت و تهور شباب
از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب حرفت اعراض کرده
اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و رحمت که لازم حال ابوت باشد
فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصائح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود
که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشمار رسیده نمی شناسید مذهب خرد معذور ندارد باید
دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست
توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر خوردن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس که شیلن مقصور است دوم
رفعت منزلت ترقی در مرتبت و طائفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین
دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر بهمین دارند
اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میسر تواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر
معنوی در کتاب مثنوی فرموده بیت مال را اگر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول پس
معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب دست دهد و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی مالی
بی مشقت یا بیجهد در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آئینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست
بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین حرفت و تجارت که شما از من مشاهده کرده اید
مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب می فرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه
از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست هرچند آنچه در
جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد مثنوی هرچه که روزیست رسد در زمان و آنچه نباشد نرسد بیگمان
پس زپی آنچه نخواهد رسید رنج بیهوده چه باید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند
از وی گریختم در پی من آمد و آنچه نصیب من نبود هرچند آنچه در پی وی آمدم از من گریخت پس اگر کسب کنم و اگر نکنم
هیچ دخلی مصرع نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را

بی رنج گنج بدست افتاد و دیگری با سعی آن خزانهٔ ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمانفرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسا
تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرهٔ جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و نی
چنانچه استماع نمودندی فرد عیش کوش که تا چشم بر هم زنی بینی خزان همی رسد و نوبهار میگذرد و پادشاه مرد
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود بی حد و عدد داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس از وی
آن اندوخته ها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر مردی
بود پشت پا بر اسباب دنیا زده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده بیت سوخته تاب تجلی شده سینهٔ حضرت
مثلی شده پادشاه را با وی الفتی و بنسبت همی زیادت عقیدتی بود و گاهی اموال را جمع فرستادی و هیچکس
بران اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرده زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا روی از
فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان
من کم بقناعت محتاج گردند ایشان را از آن گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته
آن را بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت
شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال ایشان در درون قصری که داشت جایی ترتیب کرده چنان فرانمود که خزانهٔ
خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید
آنجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش تواند بود مخزون است و بعد از این حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت
دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند فرد هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام
دهر می کل من علیها فان و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند و هیچکس بران حال
وقوف نیافت و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر کهتر
از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر مهتر را محروم و مغموم گذاشت
بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت هشت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب
دنیا آورد و آن آزموده را باز آزمودن نتیجه داد مثنوی جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو + چون گذرنده است نیرزد بجو
مملکتی بهتر ازین ساز کن + خوشتر ازین حجره دری باز کن + هیچ به از آن نیست که چون گدایان دولت از
قبضهٔ اختیار بیرون شده به توکل و قناعت پیکی آرمیده رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوال است از دست ندهم
بیت درویش اگر کنج قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است پس بدین نیت از شهر
بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی درآرم و در قدم وی
بطریق ریاضت و عبادت بسر برم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس تن بجانب
ریاض فی جنة عالیة طیران نموده و صومعه‌نشینان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال آزرده و ملول و غالب
شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرد و از سر ارادت آن در بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی
بود که اندرون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی
و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت تا از آب
نیابد نیک احتیاط کرد و از تک چاه آب بجو متأمل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی‌آید و اگر خللی
کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد بتمامی مندرس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق
این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب راه را بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفره
بنظرش درآمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا
این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده و فراخ گردانید قدم در وی نهادن همان
بود و بر سر گنجی پدید رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال
بسیار و جواهر بیشمار است اما از نتیجهٔ توکل و بادیهٔ قناعت عدول نمیشود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصرع تا ببینیم که از
غیب چه آید بظهور آنجا نیز برادر مهتر در فرمانروائی متمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی و به امید گنج
موهوم که در قصر پدر خیال می‌بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و غفلت
برادر خود را تفقد نمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید آمد

و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر سپاه پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت
بشنو این نکته و خود را ز غم آزاده کنی + خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی + و چون بکلی از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیل استمالت نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید در جای سرد شد و از آنجانب نیز تیری چند جستند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماند نزدیک بود که آتش فتنه از دخان کین و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بر آن قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خنصر سعادتش شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکل است کاردانان مملکت بصومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را به تعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول به بارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل هم گنج پدر بدو رسید هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آورده تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر + چیست از تفویض خود محبوب تر + این توکل کن مرزان ای دوست + رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است + گر ترا صبری بودی رزق آمدی خویش را چون عاشقان بر تو زدی چون پسر این داستان با تمام رسانید مدبر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسایط و اسباب است و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب بسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین متوکل را میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو نعمت

آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب جناب الٰهی بدو رسید که
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بدر گفت آورده‌اند که درویشی در بیشهٔ میگذشت و در آثار صنع الٰهی
قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پریده قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با شتاب از
تمام بر حوالی آن طوف میفرمود مرد از این معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید و در آن آشیانه
افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد فرد گفت سبحان الله
عنایت الٰهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه
بی روزی نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست چنان پهن خوان
کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی‌نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بهر حیله نانی بدست می آرم از آینهٔ ضعف یقین و سستی اعتقاد او بود **مثنوی** چنان ... روزی شده ...
چند هر سوی دوم چون خسان از دل خرسند آرام نفس که آنچه رسد بهره ما است بس و آن به که بعد از این سر فراغت
بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم **مصرع** الرزق علی الله تبارک و تعالیٰ که دست از
اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی خلل در عنایت بی غایت مسبب الاسباب بست **مصرع**
دل در سبب بند و سبب آفرین ... سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی
نحیف‌تر و ضعیف‌تر میشد تا بحدی که ضعف وی بقوت نهاد و مرد از ضعف قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و
عبادت باز ماند حق تعالیٰ بپیغمبر آن زمان از نزدیک وحی فرستاد و بدینان تمام پیغام داد که ای بندهٔ من بنای این عالم بر
اسباب و وسائط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
سببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگرے
توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده یابی و گرفت **فرد** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال و این مثل بیان آوردم تا بدانی که همه کس را منع حجب اسباب
میسر نیست و توکل پسندیده است که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض
الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی بکن تا کاهل نشوی و روزی

از خدا امید دار تا کار تو نیکو شود **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو • رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن • کسب کن پس تکیه بر جبار کن • پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل
نیست پس از کسب چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ غیب ما را مالی روزی گرداند
با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست نگاه داشتن و ازان فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی
بدست آید دو صورت ازو لازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود
و دست دزد و راهزن و کیسه بر ازان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن بیشمار **بیت**
چرخ زن بر شیدهٔ مال میزند • قافلهٔ حقستان میزند • دوم آنکه از مداخل آن فایده باید گرفت و اصل المال را
تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را اگر دفینهٔ قارون بر آید
مثنوی هر آن بحر کابی نیاید بوی • بیابد گزند ار شود خشک پی • اگر از کوه گیری و ننهی بجای • سرانجام کوه اندر آید ز پای
هر کرا دخلی نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که
کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله در انباری نهاده بود و ابواب تصرف دران
مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فایده تواند گرفت قضارا موشی که از
غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص برباید در حوالی آن
منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خاراشگاف هر جانبی حفره
بریدی ناگاه حفرهٔ او بمیانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانهٔ او دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت
موش دید که وعدهٔ وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ بوفا انجامید و نکتهٔ اِلْتَمِسُوا الرِّزْقَ فِي خَبَايَا الْأَرْضِ روشن شده بظهور آن نعمت
مواجب تشکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی
آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند
بیت این دغل دوستان که می بینی • مگسانند گرد شیرینی • دوستان نواله و حریفان پیاله
بروی جمع آمدند چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع

او گفتندی و زبان بمدح و ثنای و شکر و دعای او گشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف دوست
بلاف گشاده تصور آنکه غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز
مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی **مصرع**
ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید ٭ و در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند تیر
قحط و تنگسالی حلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بپایه بر فروخته هر جانب جانی
بنانی میدادند و کسی آن نمیکرد و در هر متاع خانه بنانی نفروختند و کسی نمیخرید **مثنوی** هرکرا دیدار نان بودی
هوس قرص خور بر آسمان دیدی بس گشته از تنگی جهانی تنگدل ٭ گرسنه نالان و سیران سنگدل ٭ موش سرخوش
بساط انبساط گسترده از قحط سال خبر نداشت ز تنگی سال مطلع نبود چون روزی چند بر آمد دهقان را کار بجان و کارد
باستخوان رسید در خانه بگشاد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تأسف بسیار
خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که درینجا
است جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب می‌نماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نموده و درین
محل موشک خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می‌پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز
آواز پای دهقان و صدای آمد و شد او بسر ایشان نمی‌شنیدند در میانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرده
جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران
گفته خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند
مثنوی همه یار تو از بهر خویش باشند ٭ پی لقمه هوادار تو باشند ٭ چو حالت کاه از مهر تو کاهند
زیادت بهر سود خویش خواهند ٭ ازین مشتی رفیقان ریائی ٭ بریدن بهتر است از آشنائی
روز دیگر که موش سر از بالین آسایش بر داشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید
هر چند از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان نیافت فغان در گرفت و گفت **بیت**
یاران که بوده‌اند ندانم کجا شدند ٭ آیا چه حال بود که از ما جدا شدند ٭ پس جهت تحقیق احوال ایشان
بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد بالای

سنز لنگیرا از انجا نقد و سیر یخت بر آمد از سی نیافت چون پسر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت مضطرب تمام سوی
خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید نیز از غله اثری ندید آن زمان
سوراخ با انبارخانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان
جان چاک زدن گرفت چندان سر سودا بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تهکاری در ورطه هلاکت
خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بیکبار
نقصان براس المال نرسد و آنرا محافظت نماید **بیت** بدخل خرج خود هر دم نظر کن ✽ چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خردتر برخاست و دیباچه سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر بیاراست و
گفت ای پدر بعد از آن که کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج
کند پدر گفت سود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال را باید که بعد از حصول فایده
دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات نامتوجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر وی نگشایند
و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطان است إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ **مثنوی**
هست بر مردم عالی گهر ✽ بخل ز اسراف پسندیده تر ✽ گرچه عطا در همه جا دلکش است
هر چه بهنجار بود آن خوش است ✽ دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل و
دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر
تلف شود چنانچه مثلاً حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب روی آید و باندازه دخل مخرجی نداشته باشد
لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون آید و رخنها در دیوار روی افتد در آخر الامر بدان رسد که
بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد و بشیر مال البخیل
بحادث او وارث **قطعه** مال گر زوی بخیل بهره نیافت ✽ دست تاراج داد بر باد
یا بوارث رسید و گه گاهی ✽ چیز بغیر زینی گشت یادش ✽ چون پسران نصایح پدر شنیدند
در ملعم سخنان او نیک شناختند هر یک بر فنی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت
نهاد و سفر دور دست پیش گرفت با وی دو گاو بارکش بودند که گردون با قوت ایشان طاقت

معاودت نداشتی و شیر و گرگ از صولت و صلابت آنها چون گربه روبه‌وار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار پنهان کردی
بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر ٭ بدین هر دو در جستن دلیر ٭ یکی را شنزبه و دیگری را نندبه خواندندی و خواجه
پیوسته ایشان را تربیت کردی و بجود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دراز کشید و راههای دور قطع کردند و تعب سفر
باحوال ایشان راه یافته و از ضعف بر نابسیار حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه
دران بماند خواجه بفرسود تا بحیلتی تمام او را از بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای
تعهد او مرد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند و آن مزدور یک دو روزی در بیابان بماند از
تنهائی ملول شد و شنزبه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و دران منزل شنزبه از غایت گرسنگی و مشقت
شنزبه در گذشت اما شنزبه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی می‌پوئید تا بمرغزاری رسید
بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه شکوفها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان بنظارهٔ آن دیدهٔ
حیرت گشاده **فرد** از گل و سبزه رنجانست که آب روان ٭ چشم بد دور ز گونه که بهشتی گرست
شنزبه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون چندی بی تکلیف
در ساحت آن مرغزاری بچرید و دران هوای روح بخش و دلگشا بر او دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت
لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاط هر چه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار
شیری بود با دولت و هیبتی در غایت شوکت و حشمت بسیار در خدمت او کرسته و سباع بیشمار سر متابعت بخط
فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور
نکردی و شتر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه
باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب
حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه
و این هر دو بدین معنی کا شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر و دمنه
بفراست از شیر دریافت که خوفی بر او مستولی شده و از مردی دل مشغولی دارد با کلیله گفت که حال ملک
چگونه که از نشاط حرکت باز گذاشته و بر یک جای قرار گرفت **بیت** آثار ملالت از جبینش

داد و خبر از دل حزین خویش ۞ کلیله جواب داد که ترا این سؤال بچکار و گفتن این سخن چه نسبت **مصرع**
ترا ز کجا سخن سر مملکت ز کجا ۞ و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایهٔ دولتش آسایش ۞ و ذکار
میگذاریم همین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت
سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما از وی پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و
هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته و آن را می برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف چوب
فرو کوفتی تا بدین آن آسان گشتی و راه آمد و شد ارّه گشاده شدی چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگرے
بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی بوزنه بدین منوال عمل او می دید و تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه
چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود و انثیین او در شکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که
در پیش کار بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شکاف چوب بکشید چون میخ از شکاف کشیده شد
فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد رنجور شده
مینالید و میگفت **بیت** ۞ آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ۞ و آن کس که کار خود نکند زیان کند
کار من میوه چیدن است نه ارّه کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه ۞ **مصرع** آن را که چنان کند چنین آید پیش
بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید
و از اینجا گفته اند **مصرع** کار بوزینه نیست نجاری ۞ و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند **بیت**
مثلی یاد دارم از یاری ۞ کار هر مرد و مرد هر کاری ۞ این کار که نه کار تست فرو گذار و اندک
طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر
جائی و بهر چیزی پر شود بلکه فائدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا بدان حال دوستان
را تواند بلطف نواختن و هم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم
است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پارهٔ خوشنود گردد و من

دیده‌ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست از و باز داشته روی بصید گور آورد. فرد
همت بلند دار که نزد خدا و خلق • باشد بقدر همت تو اعتبار تو • و هر که درجه بلند یافت اگرچه چون گل
کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب فضیلت کرمش او را دراز عمر شمرند و آنکه بنا بر دون همتی سر فرود آرد چون
برگ کاه و اگر چه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از و حسابی بر نگیرند • فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند • کلیله گفت طلب مراتب و مناصب انجمعی را آید که بشرف نسب و فضیلت ادب
و بزرگ‌زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که زمام ریاست را شایسته باشیم و در طلب
آن قدم سعی توانیم زد • فرد خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات • چهاست در سر این قطره محال اندیش
دمنه گفت دست مایه بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل مهانی و خرد کامل دارد خود را از پایه خسیس برتبه
شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجه عالی برتبه دانی اندازد • قطعه
بچیره‌کاری عقل شریف و رای درست • توان کمند تصرف بر آسمان افگند • اگر نه دیده دل برگشاید از همت
نظر بسوی معالی نمیتوان افگند • و بزرگان گفته‌اند که ترقی بر درجات شرف زحمت بسیار دست دهد و تنزل
از مرتبه عزت باندک غفلتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی
بر زمین توان انداخت و بواسطه آنست که جز ارباب همت که تحمل محنت داشته باشند کسی دیگر بمعالی رتبت نمیتواند بود
فرد ما زمین رهِ عشق نه بیدلان زبونند چنین • شیر مردان بلاکش بدرین خوان فانند • هر که آسایش المعقول راحة طلبید
دست از آبروی بشست و دائم الوقت در زاویه خواری و ناکامی بسر برد و آنکه از خارستان مشقت و محنت
نیندیشد اندک فرصتی گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست • قطعه تا غم نخورد دوری و سیر و قدم مرد
تا لعل خون نگرد جگر قیمتی نیافت • از نامه سعادت خود مرد راه رو • بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت
مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بسریر پادشاهی رسید و دیگری بسبب
کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند • کلیله گفت که چگونه بوده است آن • حکایت دمنه
گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی سیر میکردند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع
میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله آن با سر تارک فلک سنان در عنان داشتی

و کرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه‌دار سر در سر آورده

نظم

ز یکسو شاخ ریحان بر دمیده ٭ ز دیگر سو درختان سر کشیده
بپای سرو سنبل در فتاده ٭ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ٭

القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش دیدند همانجا بر سبیل آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند ناگاه بر کنار حوض از آن سو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ سنگ رقم نتوان کشید بر وی نوشته که ای مسافر این منزل که تشریف نزول شرف ساختی بدان که از نزل مهمان بهترین مهیا ساخته ایم و مائدهٔ فائده بخوبترین نهجی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب هول غرقاب اندیشه نا آسوده خود را بهر نوع که توانی کنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش گرفته بی تأمل و تعلل بتگ و دو خود را ببالای کوه رسانی و از نیش سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید

رباعی

تا ره نروی کسی بمنزل نرسد ٭ تا جان نکنی بجانان دل نرسد
گر جمله جهان بگیرد از استقبول ٭ یک شستهٔ خوشه بمرد کاهل نرسد ٭

بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده درین میدان مخاطره بپاییم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم بجد تمام سعی باشد نماییم

فرد

یا با مراد بر سند گردون نهیم پای ٭ یا مردوار در سر همت کنیم سر

سالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطی که رقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فائدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است و هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند

فرد

نیست برابر بنزد مردم دانا ٭ یک سر غم با هزار ساله تنعم ٭

غانم فرمود ای رفیق مشفق هوس استراحت بقدم رخصت و سارت صنادید الکام مخاطره نشاید دولت و عزت

قطعه

هر که آسودگی ز محنت ٭ دل خود از انتشار نکرد ٭ وانکه ترسید از جفای خار ٭ قدح بادهٔ مراد نخورد

بسر مرد ملتبه همت گوشه توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب

نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا با این همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب
بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید فرد گر در طلبش مار اینجا برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
سالم گفت مسلّم که بوی بهار دولت با غنچهای خزان نکهت در ازان ساخت نا و در راهی قدم نهادن که پایان
ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور می‌نماید هر که در کاری شروع کند
باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز سخن نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آن را بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده
نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد فنا بر ندهد مثنوی تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درآیی نخست * رخنه بیرون شدنش کن درست * شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند
و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات از وی میسر گردد
لیکن که وزن این سنگ بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز روی دهد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید
و اگر این بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری در این معامله همراه نیستم و ترا نیز از این اقدام در این
کار منع میکنم غانم گفت از این سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقدیکه بسته ام بوسوسه شیاطین
الانس و الجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری تماشا نظاره
میکن و بدعا دستیاری مددی رسید فرد دانم که ترا قوت می خوردن نیست * باری بتماشای گلستان آی
سالم دانست که او در مهم خود بجدّ است گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار کردنی
نمی کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم
صلاح در آن دیده ام مصرع بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش پس باریکه داشت بر اطلال
نهاده یار خود را وداع کرده روی براه آورد و غانم دل از جان شسته بر آب چشمه آمد و گفت فرد
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن * یا غرقه شدن یا گهری آوردن * پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده
قدم در چشمه نهاد بیت * آن چشمه نبود بلکه دریای بزرگ کاینجا خود را بصورت چشمه نمود * غانم دانست که آن چشمه
گرداب بلاست اما دل قوی داشته آشنائی میکرد تا بیقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمد و نفسی راست کرد و شیر
سنگی را بقوت تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید

و دران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو پشت از نکوئی
چون باغ ارم تازه و تر و خانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه ازان شیر سنگی آوازی
بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و مردم بسیار از یمین و یسار بیرون آمدند
و روی بکوه نهاده متوجه خانم گشتند خانم بدیده حیرت می نگریست از هجوم خلایق تعجب مینمود ناگاه
جمعی از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب باهوا سوار کرده بجانب
شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت
آن ولایت بکف کفایت او باز دادند خانم از کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکما درین
چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تأمل بملاحظه طلوع درجات و نظرات و اتصالات
سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آگهی چشمه گذشته و شیر را بر داشته بالای کوه بر آید پیش آن شیر
آن حال بر زبانی مجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر آواز آید و صدای او بشهر
رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی بر داشته در سایه عدالتش آسایش روزگار بگذرانند تا آنزمان که
نوبت او نیز بر آید مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوت
غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروه آن کوه طلوع نماید و مدتهای تمادی شده
این قاعده برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و امروز پادشاه این شهر و فرمانروای این دهر تویی مصرع
ملک آن تست و فرمان هر چه خواهی + خانم دانست که کشیدن آن همه محنتها بتقاضای دولت بود شعر
دولت چو بیگاری آید هر کار چنان کند که شاید و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که بی کوشش ناز
و نعمت بی منت آزار و محنت نیست هر که را سودای سرفرازی پیدا آید با کمال هر شغله نخواهد شد و بمرتبه دنی و
پایه دون قانع نخواهد گشت من تا درجه تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش مدخل نگردم سر بالین
فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده
و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است
خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنوشدارو نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان

وسیله در حضرت او قرب جا ز من بفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت
ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره
تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و مرد کریم
بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید مگر آنکه اگر دولت
پدید آید بهانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت
و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است
تو در درودگری نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی
داشت هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشت مثنوی خرد چون در تعلیم بکشاید ز من آنچه در وجود آید باید
ز دولت هر کار روشن شود که جمع همه اسباب نیکوئی کند جمع کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را اکرامت
مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته باشند
بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی بیم
کرا زعواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شوی دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجه رفیع
پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز
همان می جویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود
راست آورده ام و شنیده ام که هر که درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعله
آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان هوا حذر نماید سیوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را
بر عقل رهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کم آزاری نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید
آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آئینه مراد بحسب مراد برآید کلیله گفت من
تصور کردم که بملک نزدیک شوی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه
گفت اگر تقرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت
خود را بر متابعت او مقصور گردانم سیوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون

کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک دران بیند آنرا در چشم قبول او آراسته گرداند و ثمرهٔ منافع و فواید آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید و چون اگر در کاری خوض نماید که تبعتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن در ایستادگی نمایم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از تربیت و تقویت بی بهره نشود قطعه هنر چو مشک بود کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه بروکسب هنر کوش کز فضائل تو بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با زنان و حکما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما بود مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز باشد هم رفتن برو دشوار است و هم مقام کردن برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان مشابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد بیت بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزان است هر که بوی نزدیکتر خطروی بیشتر بیت صحبت پادشه به سبزه چون هیمهٔ خشک نی آتش تیز اما هر که بر مخاطره نرسید بمنزلت بزرگی نرسد فرد از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل برنبندد گر بترسد از خطر بازارگان و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من چون را دون همتی منم پس چرا از عمل سلطان اندیشه شوی چون باز همتم چنین است ای هرچه آن طلبم در شکین است خواهی شرف بزرگواری سیلی بخور و سخن بهتی کردار فی الجمله هرچه دست دهد سایه همت قوی بود برآید کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخی و طمع تو درین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد مصرع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت دمنه نزد شیر رفت و سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی
دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر
میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بعجز خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم چنانچه
بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بدرگاه ملوک مهمی حادث شود
که بمدد زیردستان باتمام رسد مصرع اندرین راه چو خاوش نگار ترگس ۲ کاریکه از سوزن ضعیف در وجود آید
نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن بیقدرت و همیکه قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار در آن متحیر و هیچ خدمتگار
اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چون آن چوب خشک که بخواری بر راه افتاده
امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از ریم بپردازند
فرد گر دستهٔ گل نیاید ز ما هم هیزم دیگ را بشائیم شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او تعجب
نموده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضائل او را بر قوم
ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر بلند کند بیت آنرا که نشان عشق است
بر ناصیهٔ وی آشکار است ، دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او نفاذ
موثر آمده زبان بنصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و
دانش خود در آن تأمل نمایند آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق ناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع
و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان
انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس به پروردن او سعی
ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد و معلوم شود که آن درخت میوه دار
و نهال نفع رسانست لاشک آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر کرا از اهل
فضل بنظر ملاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از وی فائده گیرند فرد من همچو خار و خاکم تو آفتاب و ابر
گلها و لالها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله
بر توان خورد دمنه گفت اصل در این کار آنست که پادشاه نظر بحسب نکند و به نسب و اگر جمعی

بی‌هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه به پدر

مثنوی ٭ از هنر خویش کشا سینه را ٭ پایه مکن نسبت دیرینه را ٭ زنده بمرده مشو ای ناتمام

زنده تو کن مرده خود را بنام ٭ زانکه پدر مرده ملاف ای جوان گرسنگی چون موشی از استخوان مرده مخور ٭ با وجود آنکه با مردم

همخانه است بسبب ایذا و آزاری که از وی سر میزند در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست چون ازو

منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمامتر او را بدست می‌آرند و بر ساعد از روی اعزاز با هنرش می‌پرورند پس

ملک را باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها عاقل و از هنرها غافل

باشند بر مردان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه

سر بپای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت تمام اختیار بدست

گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد ٭ فرد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز ٭ بران دیار که طوطی کم از زغن باشد ٭ چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو

التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرت گردانید و باحسان او مونس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ

و نصایح او نهاد و دمنه نیز روشنی عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد

و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته

خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که

موجب آن را بدانم و دران باب بهر نوع که مقدور در توان بود سعی نمایم شیر خواست که پرده حال همانجا پوشیده

گرداند درین حال شنزبه بانگی سخت کرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالک از دست بستد بضرورت

راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آوازست که می‌شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما

گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد مارا درینجا مقام کردن صواب نیست دمنه

گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلای

کردن و از وطن مألوف بمفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بمجرد آن از جا برود

و پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی سبک متزلزل نگردد ٭ بیت

فریاد از جای بجنبد **مصرع** تا بهر بادی نجنبی پای دامن کش چو کوه و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی
التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه باشد بچوب
لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگل باز ضعیف گرفتار ماند و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدان رسید
که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه می رفت
و بوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند هر گاه بادی بوزیدی شاخی
از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از آن برآمدی روباه زیر درخت مرغ خانگی دید
که منقار در زمین فرو برده قوتی می طلبید در کمین نشست خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد
جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت
و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده
بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت
آتش حسرت در دلش افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ بواسطه این جثه قوی که همه باد
بود آن صید حلال از دستم بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید **قطعه** دهل ز فغان
ست دائم ولی چه حاصل چه اندر میان هیچ نیست ٭ گرت دانشی هست معنی طلب ٭ که بی صورت اشتر غره
گان هیچ نیست ٭ و این مثل بدان آوردم تا ملک را از هیبت این شکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد
اگر ملک دریغ ندارد مرا نزد آن آواز رواند اگر ملک فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار
او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما
چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشته با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده
حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بده طایفه اعتماد نکند و از مهمات
خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بدرگاه او بیجرم و جنایتی جفا و ملالتی دیده باشد
مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ
گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریری مفسد که

فتنه جوید و بجانب ایشان آرامش مایل نبود پنجم بجز بیکه یاران او بدست عفو بریده باشند و از تلخی عقوبت چشیده باشند
ششم گناهکاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت
پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جنبه باشد
و بر وی سبق گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان او بهلستان شده نهم آنکه در حضرت پادشاه منفعت خود تصور
کند دهم آنکه بدرگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده
طایفه سر خود در میان نباید نهاد و حاصل این است که تا وثوق دیانت و حقیقت کسی را بارها نیازماید در اصحاب
وقوف سر خود نگرداند فرد راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک سیر کردیم بسی محرم اسرار نبوده
پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از
روش خرد و دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز در درگاه من مهجور و محجور
بوده و اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و با آنکه
خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بجد بستاند و رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را
آگاه گرداند هر آینه تدارک آن از درجهٔ تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحکیم سوء الظن من الحزم را کار بسته ام از فحوای
بیت حکیم بیت بد نفس کسان بدگمان باش وز فتنه و مکر در امان باش و تجاوز ننموده ام اگر رفتی بدین رسالت
سر ترتیب گردد من سزاوار صد خنده ام درین فکرت با اضطراب تمام بر سیاست دمی نشست و چشم انتظار بر
راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر از دیگر بار امید و برجای قرار گرفت تا چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت
گفت بیت تا افلاک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ای پادشاه شهریار
جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و بجز خوردن و خفتن کاری
ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را شکوهی ندیدم که بدان
بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل بر
ضعف نتوان کرد و بدین مایه غره نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفگند اما درختان قوی را از پای
در آرد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفوی خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان ن

بطلب در رسید **بیت** باز از پی صعوه کی نماید آهنگ ۰ شاهین شکار پشه نگشاید چنگ ۰ دمنه گفت ملک را
باید که کار او را چندان وزن ننهد و آنهم لوای این مقدار حساب نگیرد و کرمی بغزارت نهایت کار او را رسم و بر کماهی
حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بخط
اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش جان داری افگند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه
نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و بی تردد سخن بپیوست **مصرع** نخستین از گفتنش که کجائی و در بیجا
چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و در بنجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستی
باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه این بیشه و فرمانروای سباع این اقطار
مرا امر فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم مبران سؤال تال داده کرا اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت
در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمائیم شنزبه که نام شیر و سباع شنید
بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت
او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق کرد دل او را بدان آرامی پدید آمد بجای آورد و هر دو روی
بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجا آورد
شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که
هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب مالفت بر روی
مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائدهٔ پرفایدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده **مثنوی**
درین مملکت گر بگردی بسی ۰ بیاد از شکایت نبینی کسی ۰ بود در اول بکار بکرمت کنیم ۰ بنظر در صلاح رعیت
کنیم گاو دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بربست و شیر او را بمرتبهٔ تقرب
ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام و مبالغه و اطناب می نمود و ضمن آن روی
بتفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد بر خرد و دانش او زیاده گشت
مثنوی بگوهر فرش دیده روشن قیاس ۰ سخن سنج و مقدار مردم شناس ۰ جهان دیده و دانش اندوخته

سفر کرده و صحبت اندوخته تیسیر لزائل مشاورت تدارک و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر
ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در حکم گذاری و فرمان فرمائی رفیع تر میشد تا از جمله
ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید و مسابقه در انعام
و اکرام او از مرتبه اعتدال درگذرانیده نه سخن او در وقعی می نهد و نه در مهمی با او مشاورت می نماید دست حسد سرمه حیرت
در دیده دل کشید و آتش خشم شعله غیرت در زاویه دماغ بر افروخت بیت حسد هرجا که آتش بر فروزد
هم از اول حسودان را بسوزد خواب و قرار از وی ربوده شد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش بر داشت
بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر
مقصود گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قرب و مکنت یافت و از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجه
خود بیفتادم کلیله جواب داد مصرع جان من خود کرده خود کرده را تدبیر چیست این تیشه خود بر پای خود زده
و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دزد رسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخره خلعتی گرانمایه داد دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع
دربست و از روی ارادت بنزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می نمود
تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید را غائب یافت
دانست که جامه را او برده در طلبش سوی شهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح
میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک
می چکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و آخر هر طرف سرها
محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد و زاهد ازین صورت تجربه دیگر حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید
در شهر بسته بود از هر جانبی میگذشت برای اقامت جای می طلبید تا بازنی از هم خانه بدر کوچه می گذشت از سرگردانی
زاهد فهم کرد که او مردی غریب است در ایام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای فراغ در کشید و در گوشه
از آن کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق
و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان را کرشمه جانش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی

و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه‌ها چون
سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی مثنوی
خرامنده ماهی چو سرو بلند ٭ مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ٭ ز سیمین زنخ گوی انگیخته ٭ برو طوقی از غبغب آویخته ٭
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی ٭ زمه طوق برده ز خورشید گوی ٭ و آجوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی
سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان ختائی از چین زلف مشکینش چون سنبل در پیچ و تاب بودند
و نوش لبان سمرقندی از شور شکر شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت رخی چگونه
رخی چو آفتابی ٭ زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی ٭ و با وی دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون
مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت
عشق نگذاشتی که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بدان
زلال او رسیدندی فرد غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد ٭ نگذارم که در آئی بخیال دگران ٭ و زن بدکاره از منع آن
کنیزک بتنگ آمده و از تصور دخل تلافات شده با کنیزکی که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای
جانان بر کف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانه آمد تدبیر ساخته بود
و فرصت کار نگاه داشته فتنهای گران بر عاشق معشوق بیهوده چون آنجا بار امید ندید قدری زهر هلاهل سوده در
اشوره کرده بود بینی برنا آورده یک سر اشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در
دماغ او دمد و از آن زهر در دماغ او رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن
زن رسید بر جای سرد شد مصرع هم در سر آن روی که در سر داری ٭ زاهد چون آن حال مشاهده کرد و آن شب را
که بدرازی شبانهٔ روز قیامت بود بعد محنت بروز آورد تا وقتیکه راهب صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت
در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عالی آیت یخرجهم من الظلمات الی النور به عالمیان روشن شد بیت
یافت صفا گنبد آئینه رنگ ٭ رفت برون آینهٔ چرخ زنگ ٭ زاهد نیز خود را از ظلمات فسق و فساد آن طایفه امید
منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانهٔ خود برد
و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نمود و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت

وخاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی فروبندگری وعشوه ساز وشوخ چشم وغمزه زن
خوبروی کش چنین باشد بلای جان بود ولاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب وآتش را با یکدیگر
آشتی وبه چرب زبانی سنگ خارا مانند موم گداخته ساختی مثنوی فریب انگیزی از گیرائی گفت ، گره کردی
پشه وسیمرغ را جفت ، بتزویرین سبحه در کار کرده ، بجای ریسمان زنار کرده ، لبش در رو در رود ودردش سحر و
نیرنگ ، برون ساده لباس واز درون رنگ ، زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که با
تنگی غوغای بی کس ست وصحبت بی ای مهوی تحفه وعشقش مصرع برخیز وبیا جانا که من دانم وتو ، معشوق
او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید وآن مرد را
بر در خانه دید وحال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود درهم زن ومعشوقش تهمتی در دلش افتاده ودرین محل که
او را بر در خانه یافت جانب تحقیق غالب شده بخانه درآمد وخشمی تمام زن را فرو گرفت وبعد از آنکه ادب بلیغ
کرده بود محکم بر ستونی بست وخود بر بستر آسایش نهاد وآرام واندیشه که بی سببی ظاهر وگواهی روشن بود این
زن از روش مروت دور بود دانستی که من شفاعت کرده بدین سیاست راضی نشدی که ناگاه زن حجام بیامد
وگفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر بیداری نمودن تیر بیرون خرام وفرصت عشرت غنیمت شمار وفروبار
را اگر بسر رسیدن بیار غم نیست ، گوییا خوش کرده نوزش نفسی می آید ، زن کفشگر او را آواز حزین نزدیک
خود خواند وگفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی ، خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی ، وشب تا بسحر خفته بخوبی جگر
نازی ، بیداری این دیده بیمار چه دانی ، ای فاخته پروازکنان بر سر سروی ، در درد دل مرغان گرفتار چه دانی ،
ای یار مهربان حال زار من می شنوی ودرد دل من معلوم داری لیکن این شوهر نامهربان بیرحم مگر او را برین در دیده
بود که دیوانه وار بدین خانه درآمد وبعد از آن که مرا بسیار بزد بسختی تمام بدین ستون بست اگر به نسبت
من شفقتی داری وبا یار من در مقام مرحمتی زود تر مرا بگشای وبدو ستوری ده تا ترا بعوض خود برین
ستون ببندم وبنزد دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم وترا بگشایم وبدین عمل هم مرا
رهین منت خود سازی وهم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او ودر
بستن خود تن درداده او را بیرون فرستاد وتروتازه را باستماع این سخنان سررشته جنگ

شوهر و زن بجنگ افتادند درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد
و بران حال وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زد و نشگرده برگرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بدست او نهاد که اینک
تحفه که بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست مصرع عشرت دگری
کرده و محنت دگری دیده چون زن کفشگر باز آمد و خواهرخوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار
خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست بخانه نهاد مصرع از نخچیرگاه بخندید و گاه
میگریست و زاهد این همه صورتها میدید و می شنید بدان عجبها که از پس پردهٔ غیب بظهور آمد غیرتش بر حیرت
میفزود و آن زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بر کرد و دعا آغاز نهاد و گفت الهی پادشاها دانی که شوهر بر من ستم
کرده و بتهمت افترا گناهی که از من صادر نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت
صفحهٔ جمال منست باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شورانگیز او را بشنود
فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی این چه مناجات که بیداری دعای فاجران زین درگاه
قبولی ندارد و حاجت مفسدان درین آستان اسعاف روا نگردد بیت گرت هیبت کاری زغیب بگشاید زبان پاک و
دل پاک بهر و بیاید ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون
دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوایی
خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت هیچ جا
اثر زخمی و جراحتی و سایشی نکرد و فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته
بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که بعد ازین بی وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن
هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که
البته دعای او را اجابتی هست بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد
و حیرت بر وی مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان
را درین باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان

حجام از خواب بیدار شد زن را آواز داد و گفت استره از من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیر در جواب
گفت و در دادن دست از توقف باز داشت آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب
زن انداخت و سخنان تشنیع گفتن آغاز نهاد زن خود در هنگامه داد و ارکشید که بینی حجام تیز شد دا آفت باد
همسایگان در آمدند زن را جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام کشادند و آن بیچاره حیران
مانده نه روی اقرار داشت نه زبان انکار تا چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب
چون جام جمشید درخشان شد **بیت** برافراخت رایت سپهدار شرق + شه غرب در بحر خون گشته غرق
زن صبح آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمده بواسطه رابطهٔ محبتی که میان وی و
قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش بامر حجامی آوردند چون کسان زن حجام مرافعه بسمع خود کردند قاضی
پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر
حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع الجروح قصاص تقصاص عقوبت او حکم فرمود زاهد بر خاست گفت ایها القاضی
درین کار تأملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید کشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند
و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه این همه بلا با خود کشیده ایم قاضی دست
از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای تا هر آنچه شنیده
و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته
نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه
ننمودی و از خونخوارگی درگذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی
جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام و گاری تن خود ندادی مثله گشتی و فضیحت نشدی هر که
بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت **بیت** چنین گفت
دانای آموزگار + مکن بد که بینی از روزگار + و این مثل بدان آورده ام تا بدانی که راه
این محنت خود بخود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود کشوده **مصرع** آخر که نالیم که از ماست
که بر ماست + دمنه گفت که راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من

وحیله کشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول
تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم
مگر هم خود در بارهٔ خود فکری فرمائی که گفته اند مصرع هرکسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام
که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج
کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور
نمی باشم و نیز منزلتی نمی جویم و زیادتی از آنچه خدمت است داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج
کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشد دوم پرهیز کردن از مضرتی که تجربه
رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون بردن نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب
نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و
طریق آنست که حیات درین گاو باشم تا پشت زمین سواد وداع کند یا ازین سر منزل رخت بر بندد و من کمتر از آن
گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانهٔ قناعت کرده بر سر کوهی که آن
درخت در پایان وی افتاده بود باشهٔ مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشهٔ بیرون جستی و
صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی کو پنجه بر مرغان کشودی اگر سیمرغ بودی
در ربودی هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بپرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جستی بچهٔ
ایشان را در ربودی و طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن
مستعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر مصرع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت
نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش
بر آمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی
بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان
که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

بملال استفسار نمود گفتند ای پسر فرزندان ما بسی کاتش دل ما چه غایت است از آب دیده ببرس که او ترجمان
است حس قصه ظلم باشه در بردن فرزندان تفصیل باز گفتند آن پسر گفت که گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن
نه طریق بندگان است آما مسبب الاسباب هر دردی را دوای مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع
این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد
کنجشک را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگر بچاره جوئی پرواز کرد و چون قدری
راه ببرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم
دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم آخر بخاطرش آمد که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی
تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود
کنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت عجیب منظور وی در آمد با خود گفته علی الخبیر سقطت بیا تا درد
دل با این مرغ بوالعجب درمیان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و
بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت بجای آورد سمندر نیز بزبان غریب دوستی شرائط اسایش و نوازش تقدیم داد و
گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر رنج راه است چند روزی درین حوالی توقف فرمای تا آسودگی مبدل گردد
و اگر حالتی دیگر است هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود کنجشک زبان بگشاد و حال از خود برده
که اگر با سنگ خارا گفتی اندردمش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد فرد با هر کسی که شرح دهم داستان
خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر را از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و
گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و شب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه دران باشد بسوزم
تا مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتیکه من نزد تو آیم کنجشک نشان مکان خود بر وجهیکه
سمندر را دران شبهتی نماند باز نمود و با دلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روی بآشیانه خود نهاد چون شب
درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل
شدند و برهنمونی کنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند باشه با فرزندان ازان جلیه
غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان ریخته بازگشتند و عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت بر آمدند
که دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و جمیع یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم آتشی
بر فروخت ❊ چو بر زد شعله اول هم او را بسوخت ❊ و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد
با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران
اختصاص داده است و لوای دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر وی متغیر کردن
بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی در انداختن او متغیر رای ندارند بی آنکه
امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند فرو چوب را آب فرو نمی برد حکمت چیست شرم دارد ز فرو بردن پرورده
خویش ❊ دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت وی مبالغه نموده دیگر همراهان را استخفاف نموده است تا لاجرم
ملازمان متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از وی منقطع گشته و ازین صورت انتهای زحمت ممکن الوقوع
است و حکما گفته اند مدار ملک و آفت ملک یکی از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن
و اهل رای و تجربه را خوار فروگذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث
گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول
شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون آفت قحط و
زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن
ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت
فرماید و آنجا که سختی باید بسستی و در لطف و مرحمت گشاید بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار ❊ بجای
گل گل باش و بجای خار خار ❊ کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کین شنزبه نشسته و میخواهی
که از ممر تو ضرری بدو رسد و من شنیده ام که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بهر کس بد و باز گردد
بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید ❊ آفت آن زود بوی در رسید ❊ و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید مکافات بد
و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست در بازار آزار دراز ندارد
محافظت نماید چنانچه پادشاه بیدادگر بود دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین بادشاهی بود دست تسلط و تعدی برکشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده.

بیت
جهان سوز ولی رحمت و خیره‌کش / ز تلخیش بردی جانی ترش

مردم شب و روز از بیداد او دست به دعا برداشته بودند و زبان نفرین کشاده. روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بر دی ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری و عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید که بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد.

بیت
فراخی دران مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

رعایا را بدین مژده جانی به بدن آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امید دمیدن گرفت.

بیت
ازین نوید مبارک که ناگهان آمد / بشارتی بدل و مژده بجان آمد

القصه یمن معدلتش بجای رسید که بز از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام امتزاج بازی می‌نمود و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند.

فرد
جهان کرد بنیاد انصاف محکم / که گرگ از گله پاسبان گشت آنجا

یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود. شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می‌تاختم و بهر جانب نظر می‌انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دویده بدندان استخوان پایش بر خایید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی در گریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید.

قطعه
نیک در باب بد مکن زنهار / که بد و نیک باز خواهی دید
تخم نیکی اگر کنی همه جا / خویش را سرفراز خواهی دید
در طریق بدی روی خود را / پایمال نیاز خواهی دید

و این مثل بدان زدم که از مکافات بداندیشی با مقام بداندیشی نگذری مبادا که شامت آن در تو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی. دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم

اگر در رسید انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بر آزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار شتربه راه نیابد آنچگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش و دوستان معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت نسپارد اعوان بیشمار نباید نهاد و رای تدبیر را بران مقدم باید داشت چه هر آنچه برای او حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت دست نه دهد تو آن رسید که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت**

دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و دمات بر دمی لعاب بن دندانش مبطل مزاج تریاق و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ در ماند و شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای این ظالم جانکا باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره چشم ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از خوب صواب منحرف است چه خردمندان قصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را نیفگنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت**

شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از مهمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و در روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و دایم بغم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافله عمر کانچنان رفتند که گرد شان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز بازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری یاری تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرق بگسترم **مصرع** شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان راه نالان و نالان بر کنار آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد بطریق مباسطت آغاز کرده گفت

ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن چیست جواب داد چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت و
سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی
ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی‌افتاد و اوقات من نیز بپایهٔ قناعت خرسندی بدان آرمیده بود و فرود
صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان می‌باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی
ازین بیشترست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از
جان شیرین بر باید برداشت و بتلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنید بفور بازگشت و نزدیک
ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق
خرچنگ سوی ماهیخوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بار رسیده و عنان تدبیر از دست ما برده بیت
چندانکه سراپای همی نگریم در کار ضعف زعجز سرگشته تریم ❊ حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن
خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو
عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو با ما بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس درکار ما چه صواب می‌بینی
ماهیخوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا
جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیک آبگیری می‌دانم که آبش بصفا با صبح صادق هم برابری می‌نمود و در
نمودن عکس صور بر آئینهٔ گیتی سبقت می‌گیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی از جوف آن توان دید
و با این همه نه غواص فهم بقعرش توان رسید و نه سیاح وهم ساحل آن را دیده و دیدهٔ دام هیچ صیادی بر آن
آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری بسان دریائیست ولیک دریا
بی سر و پائیست اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائی
است اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهیخوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما
دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع
نمودند و منت بسیار و قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهیخوار
هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران

در نقل و تحویل تعجیل کردندی و هر یک دیگری پیشی جستندی و خرچنگ بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می‌نگریست و بزبان بهزار دیده بر حال زار ایشان میگریست هر آینه هرکه بلای دشمن فریفته شود و بر جنس
بدگوهر اعتماد ورزد بر باد رود سزای او نیست چون روزی چند بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاد و خواست که
تحویل کند ماهی‌خوار را از آن آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که مرا دشمن کلی تر از وی نیست الی آنکه او را نیز
بیاران او در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور
استخوان ماهیان دیده دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر
کوشش نکند و بگذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر
صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد از
برای دفع ضررش بجد و جهد بکوش از اهل مشوری ؛ که گر ز دست آید بکام رسی ؛ و گر بهم نرسد آنزمان تو
معذوری پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی‌خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار بر ضعیف
پیر بود باندک حلق فشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سیر
خویش گرفت و باز در راه نهاد و نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت حاضران جمع کرده از
صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی‌خوار را عمر تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه
دمی حیات پس اندرون جهان دشمن هرگان برم که صد ساله زندگانی به ؛ بمرگ خصم شماتت نمی‌کنم لیکن ؛
دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک
شود و بال کید او منعکس و لا یحیق المکر السیئ الا باهله بهم و عاید گردد اما من ترا وجهی می‌نمایم که اگر بدان
کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و در رای
خردمندان را خلاف نتوان کرد فرد مرا بگیده ارشاد میکنی ساقی ؛ خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی تا هر جا پیرایه ببینی که ربودن آن
آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بروی چنانکه از چشم مردمان غایب نباشی می پری و تا کی
نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر او افگنی تا آن مردم را نظر

بردی افتد هر آئینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در معرض
او سعی کرده باشی از لقمت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاده زنی دید پیرایه
برگوشه بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده و بهمان دستور که شغال گفته بود برابر انظار
مردمان کرد پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه بر داشتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میان
برفت و سرشک از کناره هم دمنه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد
کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بر مکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که
زخمه سازی او بفکر دریابد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش
بسمع تو نرسیده که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته بود و خواب غفلت همه اطراف
او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شمرده آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب قدم و آسیب
قدم او متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری
دو مرد که بجان آمدم ز مهجوری خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید
گفت که میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره او بواسطه طلب غذا در غایت اضطراب و من
با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی
روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش
از تری و تازگی بشانه آبحیات است و پوستش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید
من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی بشکند اگر خرسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر
و ماتیدم مصرع دیگران را در کمند آور که خود بنده ایم گرگ بافسون و افسانه او فریفته شده راه خانه روباه
پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و بنیرنگ سازی
نقشبازی وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهی چیست رو فاحشه بود یعنی که کنجی آن پیشه
بوده لعبت بازنگر صحرا و ده بدو زود دکان بر ده بازی فره و هم در صحن الفغان بود اندر

هم سایهٔ ده نعره زنان بود از درگه جستن شده اند یه و گرد صحن فلک گشته بجاروب دم خرگوش را با او
منازعتی قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه
درآمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت **بیت** خوش آمدی زکجا سر
بیا بنشین بیا که دیده حست بر دو دیده جا بنشین خرگوش گفت از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات بیتکم
و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار از آن سعادت محروم می مانم درینولا عزیزی که
در کشور کرامت پادشاهی سرافرازست و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از فراز سر تبرک بدین دیار تشریف
آورده و در آوازهٔ زنده داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته دیده و دل
بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشکسای معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست نهایت
دولت است اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر تقاضا میتوان نمود فردا این در باز گردد چون بلای ناگهان
با فرود آید به پیچ چون دعای مستجاب و روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات نقش
صورت مکر بی معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از
شربت ایشان در حق ایشان ریزم **مصرع** کلوخ انداز را پاداش سنگ است پس روباه
نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت اگر خدمت مسافران بحکمت آن بر بسته ایم و در زاویه بر روی
عزیزان بسبب آن کشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصاً چنین عزیزی
که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالیکه تعریف میفرمائی من وظیفهٔ مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضَّیفُ اِذا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزقِه بزرگان گفته اند **قطعه** هر گدایی
بمال روزی خود میخورد گر ز خوان قسمت انش ور ز خوان خویشتن پس تو منت ز مهمان مدار ای پدر
آنکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن ولیکن توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را
جاروبی کشم و بجهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تو باشد بگسترم خرگوش تصور کرد که
دم او در تلهٔ روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ شتافت و بشارت داد که مهمان مردی بی تکلف
درویش مشربست و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیری میخواهد که تکلفی نماید درین

نیز مضایقه نیست آماده کار باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بعد از خفته
شدن روباه فرزندگانی داد با تجدید کر کلی جدید لذة تعریف کرم و تحرم ذرتی و تازگی روباه آغاز نمود گرگ
دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این مکر حذاقتی با خود خیال
خلاصی می بست و روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق
کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سر آن باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت
که وقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را تکلیف کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا
بروجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی
قدم رنجه فرمائید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بتعظیم و گرگ بحرصی تمام
بدان کلبه تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور
کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل
بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد نیز بسی غره
مگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما که بخود مغرور است از دشمنی من غافل او را انبعاث از پای در توانم افکند
و تیر مکر که از کمان دوستی گشایند جایگیرتر آید نشنیده که عذر آن خرگوش در شیر بچه نوع سوز آمد و چون او اگر
او غافل بود با وجود خردی گیاش در ورطه هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را سطر ساختی و عکس ریاحینش
دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان غیرت حسن هر کیا زان ستارگان
نه فلک سرگردان **مثنوی** روان آب در سبزه انجم شده چو سیماب در پیکر لاجورد سمن یاسمین دمیده در
اطراف جوی و صبا عطر بیز و هوا مشکبوی و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و
دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت می گذرانیدند و در آن نزدیکی شیری
تند خوئی بد جوئی بود که هر روز تقاضای آزار بدان بیچارگان نمودی و عیش زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی
روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و تو
فرمان پذیر توایم

هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلا
و تو نیز در جستجوی ما تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده‌ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت
اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز در وقت ما را پریشان نسازی و از شکاری هنگام چاشت وظیفه مطبخ ملکانه بی کم
و تقصیری در ادای آن روا ندارم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هر کدام آن روز قرعه
بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بدین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه
او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند
درین باب هیچ مضائقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده
از خشم و جوش دندان بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و دید که آتش گرسنگی او را
بر باد فنا زده و فروغ خشم و حرکات مسکنات او پدید آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن * مصیبت بود روز نا یافتن
خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقش عهد را بار زود پامال می‌کند آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر
پرسید که از کجا می‌آیی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند باتفاق
عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بار سید و او را بستد هر چند مبالغه کردیم که غذای ملک حوش است و وظیفه پادشاه
ایشانست بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن میرسد نشنیده مگر تو که هم
شیر بیشه‌ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شده
از پیش وی فرار کرده شتافتم تا صورت حال بعرض رای منیر رسانم شیر گرسنه حمیت جاهلیت در حرکت آمده
گفت مثنوی من آنم که در شیوه طعن و ضرب * بشیران در آموزم آداب حرب * کدامین هژبر این دلیری کند
که سرپنجه بر صید من افگند * پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل ازو بستانم و انتقام
خود ازو حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم داد و بنسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر من
توانستی کاسه سر او را آبخور ددان صحرا ساختمی فرد اما ز خدا امیدوارم کو را * در جنگ
تو بینم بمراد دل خویش * این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل بغرور او غره شده در عقب روان گشت
خرگوش شیر را بسر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چینی صورت‌ها را درست بنمودی

دلی خلاف صفت حلیه و چهره هر کس از ناظران را اثر کردی فرو دیدی که نگاه کردی که نقش خویش را از زیر
ضمیر سرش بخواندی گفت ای ملک خصم با کار درین چاه است و من از مهابت وی ترسم اگر ملک
سعادت رهبری کند خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه در نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید چنان
که همان شیرست و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بیدرنگ غوطه خورد نفس
خونخوار را بزبانه دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشت و وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و آن
بو طایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر چریدند و این بیت تکرار میکردند بیت
یکی شربت آب بی دردسر گال به بود خوشتر از عمر هفتاد سال و بدین افسانه بر شما معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محل
غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانکه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و از تو
خدمتی توان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست نمیدهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای
آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه عزلتی
رفت تا روزی چند فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند چون مغمومی و محزونی با دل ریش سری در پیش بایستاد
شیر گفت دیر است تا ترا ندیده ام خیریست گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جا برشد و گفت چیزی حادث
شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت آن از وقتی و فراغتی بباید شیر گفت این ساعت وقت است زود باز نمای
که مهمات کلی تاخیر برنتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر سر کار پیش آید که در
تاخیر آفات است بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ادای آن دلیری نباید کرد
و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر به عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه
احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی ست یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت غرضی
نیست سخن او را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک
بفضیلت رای و فرت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه را پیش نهاد ضمیر خود میسازم
تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرات
بدان یافته ام که عقل و دانش ملک و تفوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که

من سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به تهمت و شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز ملک
طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد و فرد مجرد اند که در ین شیوه محک است و اگر قلب از خالص باز نشناسد
شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت
محمول می افتد و ریب و شبهت را حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت تقاضای کافه وحوش بر دوام
عمر ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که بنسبت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم
است باید که ادای حق و تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد و حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه پوشیده
یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نه بیند خود را بخیانت کرده باشد شیر گفت
هواداری و یکجهتی تو بیش از ین برمن هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادثه
شده باید انو توقف بر کیفیت آن حال سبب بر ان اشتعال دمنه چون شیر را با فسون و افسانه شیفته و فریفته
گردانید زبان برگشاد و گفت بیت که شاها خرد رهنمون تو باد · ظفر یار و دشمن زبون تو باد · شنزبه با امرای لشکر
خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت
رای و کیاست او بدانستم و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار مشاهده میکنم بیت نه آن بود او که ما را در گمان
بود و خیالی داشتیم یعنی چنان بود و هر چند در حریم کرم ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی
و فرمانروائی او را ثانی اثنین گردانید و در مقابله آن نعمت این صورت از و در وجود آمد و بار ای خیانت و جارفه
چیلینج داعیه از نهاد او سر بر زد و بسر آمیزه بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی کیسه دست خود را در امر و نهی مطلق
میند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود باید و دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه خواهش نهاده و هوای عصیان از سویدای
دل او سر بر خواهد زد مثنوی کسی را اگر گیتی زجاه خمول · برآرد رساند باوج قبول · عجب گر نه دعوای شاهی کند
سر سرکشان در کمند افگند · شیر گفت ای دمنه نیک باز بین که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از
کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه توان نمود دمنه گفت رفعت درجه و مکنت
مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاهی را از خدمتگاران درجه ثروت و مال و حشمت در مقابله خود بیند او را زود تر
از پیش بر باید داشت و گرنه کار از دست تو بدو رود و شاه از پای در آید چاره این کار بر چه کامله تدبیر سلطنت بتاب الهی تنها کرد خاطر

وده تن تا چه را بدان کجا توانند رسید آن آسن سیدام از تعجیل مبارک هم کار را باید کرد و اگر تأمل کند ممکن که کار بدانجا رسد
که قدم تدبیر از مساحت مسافت آن عاجز آید قطعه مخالف ترکی سوء بود و ماری شد برآورد از سر آن مور دار
گشته مار و شد با انشش ازین پیش در روزگار رهبر و اکراه دو ماشود مار روزگار باید بازد و گفته اند که
دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان
و متحیر و حال سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته باشد و آنچه دیگران در خاتمه کار
دانند او در مبادی آن به دیده عقل دیده و تدبیر ادا حرام رو در اوایل آن کرده مصرع اول الفکر آخر العمل
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و ارباب حزم گویند قدم گر چون
بلا رسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد هر آینه برین کس او صواب بر وی پوشیده نخواهد
و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت
آن سه ماهی ست که در آبگیری با هم افتاده بودند شیر پرسید که چه مثال بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راه گذران مصون و دستور آبش چون اعتقاد
صافی و روشن بود و آبش طالبان چشمه حیات آگاهی و این غدیر به آب رودان اتصال داشت و در وی سه
شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی
از آن ماهی حازم بود و دیگری نیم حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس
گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین پر نقش شده چون قبه خضرا پر کوکب شده فراش صبا بسیط زمین را
بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته مثنوی چمن از نسیم صبا
مشکبار و سمن از لطافت چو رخسار یار ز باد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان بعاشق نواز ناگاه دو
صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال آگاه ساخت این سه ماهی و ران غدیر که ماهی در یافتند
آبگیر صیادی برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت
همراه شدند چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست

زمانه جفاکار رو شوخ چشمی سیر آن اضرار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از تنگنای ایشان بخاطر آورده مثنوی خردمند دانا کسی را شناس که محکم کند کار خود را اساس
کسی را که خرمنش نباشد درست بنای هستش بود سخت سست پس بیک سوی تکاپو در دوید اگر با ایشان
مشاورت کردی از ساحت آب بیرون رفتن بر سبیل تعجیل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب
آبگیر محکم به بستند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون آن حال مشاهده نمود
پشیمانی خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش
از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست و اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و
هر چند گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما
با اینهمه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس
خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب می رفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی جر انداخت و او
خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت برد بیت بیار دست گر خواهی که ای زیرک زدن نیابی آشنایی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان مدهوش و پاکشان چپ و راست
می رفت و در فراز و نشیب می دوید تا عاقبت گرفتار شد و کتابها از ایراد این مثل مقرر شود که در کار دشمن شتاب باید کرد
پیش از فوات فرصت مقدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و در سر عمرش بر باد فنا داده دود
از خان و مان او بآسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار بسنگ ابتلا مغزش برون
آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشیده و سوابق نعمت را بلواحق
کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت همچنین
ست اما نیکو بهایی ملک مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم بدگوهر تا وقتی یک دل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده و آنچون مقصود وی حاصل آمد تمنای
دیگر مرتبها کند که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش بر سر آید و بزرگان فرموده اند که بنای مرتبه شعله حصول

برقاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سر از حشمت و دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال
مستغنی شود دست کافرنعمتی و فتنه‌انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفرهٔ طمع و درون همت باشند
چسان سلوک توان کرد که از کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود
چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان
نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فزونی از ایشان سر برزنند بلکه باید که پیوسته میان
خوف و رجا روزگار گذرانند و هم ایشان در وعده و وعید بیم و امید دائر باشند چه توانگری و ایمنی ایشان را بعجب
مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی‌برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن
موجب شکست قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان ه امید دست بی‌سامانی چنان مکن که نومید شوم
شیر گفت ای دمنه سخنان تو چنان میرسد که آئینهٔ خیال تنزه را از زنگ این غبار تصفیه صفاست و صفحهٔ این
از رقم این خیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار
وی ساخته و بعد ما که از من پیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت
من اندیشد بیت چو دل به دوستی خویش را علم سازد ه چرا دشمنی این علم برافرازد دمنه گفت ملک
را باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و در سیرت زشت اهل تکلیف و تکلف شود خوبی و پاکیزه خصلت
نگردد گل از بار پیچ بافته مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست دیگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف
بسمع شریف رسیده شیر گفت چگونه است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته
با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی بیت روز تا شب معاشر و همدم ه شام تا صبح مونس و
محرم وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه جانبی دیگر
شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد چون عبور عقرب بر آب
متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از
انبساط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افکنده عبور بر آب
میسر است نه طاقت فراق احباب کن بیت تو میروی و من خسته از غم عجب که بمانم ه عجب بمانم که گفت عیسی غم خوارم

تکن ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو سازم که
حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن فرد آید دست یا بهر چه داری +
یاری بخر و هیچ مفروشش + پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب زنگ و روان شد و در اثنای شناوری
آوازی بگوش کشف رسید و کاوشی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوت ست که می شنوم
و آن چه عمل ست که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش
میکنم کشف برآشفت و گفت که ای بی مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افگنده ام و به نشیمن کشتی پشت من
از این آب میگذری اگر اکرام منی نمیکنی و حق صحبت قدیم را رعایت نمی نمائی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق
است که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دل خراش ترا در پشت خاره مثال من تاثیری نخواهد بود فرد
غالب آنست که دست و دل خود ریش کند + هر که از روی جهل مشت آهنین زند بر دیوار + عقرب گفت معاذ الله که
مثال این معانی در همه اوقات زندگانی بر این ضمیر من گذر دیا گذشته باشد بیش از آن نیست که طبع من
مقتضی نیش زدن ست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینه دشمن قطعه هر کرا عادتی قدیم بود +
بی اراده ازو شود صادر + نیش بر سنگ میزند عقرب + گرچه بروی نمیشود قادر + کشف با خود اندیشید که
حکما راست گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادن ست و سر رشته کار خود گم کردن ست
بیت در خاک کجی زر و زیور دریغ نیست + با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی + سخن بزرگانست که هر کرا
در اصل خود نصیب نیست امید او در هیچ نصیب منیت چه حرام ست بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند تا کرده و بجای
جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه بد اصل را چگونه توان کرد تربیت + کس بد در دن جامه
چرا ما پرورد حنظل به تربیت نه تخم شکر + گل برنچید آنکه همه خار پرورد + و باید این سخن بر ضمیر
منیر ملک گذشته باشد که از حد ما صالت ستره و حشت ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت
زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت بیجا باشد گویند
التفات نماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چو بیمارے که
فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و در غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آئینه هر لحظه ضعف و ناتوانی

بروی استیلا بیشتر یابد و سخن ناصح از روی درشتی سخن اگر گفت چه باک چه تلخست ولیکن بر شیرین
دارد و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار
دارد و هر گاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی
گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند. باعی فکری که بکار خود را
باید کرد، بهر چه کم بدیگری، ها بایدت، و اگر که درین نوع خطائی کردی، بدگردن دیگران چرا باید کرد. شیر
گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد. دمنه گفت به تقدیر که
دشمن باشد چه است که از وی بکار آید و او سبب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و
مادهٔ قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من او را آن مقدار حساب
ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاومت من در سویدای او جای گیرد و فرد معنی را کی رسد با چون
منی لاف جدال، کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن، و اگر شتربه آفتاب دولت من که از افق عنایات
پروردگاری تابان است چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر با همه چیزها این ها
اساسی من که منور ساسانیان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال بدشمنی امیدست گرمایه
داری کند، چه لنگیست که را هواری کند، من آن صید را کرده ام سربلند، همش باز در گردن آرم کمند
دمنه گفت ملک را فریفته شاید بود و آنکه گوید او طعمهٔ من است یا من بر وی غلبه توانم کرد چه اگر بذات خویش
مقاومت نتواند بمددگاری جمعی از نابالغان کار خود را پیش برد و یار زرق و مکر دوستان و غدر نقشهایی انگیزد و
از آن ترسم که جوان و وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او در موافقت زنند و یکسان
اگر هر چند قوی جثه و قادر باشند با بسیاری بر نیاید قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را، با همه مردی و صلابت که
اوست، مورچگان را چو بود اتفاق، شیر ژیان را بدرانند پوست. شیر گفت سخنان تو در دل من جای
گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم اما این صورت دامنگیر من است که او را بر داشته ام و تعلیم
تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل او را ثنا گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت
او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم

دشمنی من در دو لباس مردود و مقصود من در خاطر ما بقید شعور بیت هر سری را که خود برافرازی تا توانی بپایش اندازی
و دمنه گفت رای صائب آنست بیرو درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگاری نخوت
مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم کرد و پیش از آنکه سوانح مخالفت ایشان در رسد و بیشتر
از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازد و اگر دندان با آدمی مصاحب قدیمی
باشد و از انواع نوا مد و اصناف منافع بوی برسد چون درد گرفت جز قلع آن رنج او شفا نتوان یافت
و طعامی که بدل ما یتحلل و مدد ماده حیاتست چون در معده فاسد گشت جز دفع آن از مضرت او خلاص ممکن نیست
فرزند کسی که بدماغ غرورات شاد گردد و گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر دمنه در شیر اثر کرده گفت من
کاره شدم صحبت شتربه را و دیگر با و ملاقات من از جمله محالاتست حالا بکسی نزدیک وی فرستم و صورت حال
بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشتربه رسد حال برائت ساحت خود
بر شیر روشن سازد و کر و حیله او از نهانخانه خفا بمساحت ظهور آید گفت ملک این باب از حزم دور
است مادام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقی است و پس از اظهار تدارک آن از حوصله اقتدار خارج بیت
سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آید
نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزبان آید و بزرگی گفته است زبان جان
دل است و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود تا در درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد
و مهر سکوت بر سر حلقه نطق نهاده و هیچ بیننده مژگانی بهره او حیثین بسلامت روید و نهال حیات همه ثمره امن و
راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در نسیم آید و بلبل فصاحت در ترنم این نتوان بود که رایحه گل از سخن سبب تفریح
دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود و چه زبانها بیک نکته دلپذیر
بسی عقده های مشکل گشاده است و سخنان شورانگیز بیک اشارت محل گردن گوینده را بندهای گران بسته قطعه
اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتیست که هم سود و هم زیان از وی نشان کرد ای که نا گفته نکته بهم صد درد دل کند درمان
یا بجان آرد دل بسی است کز گزنده که این لفظی در باد ده جان مرد که بر زبان گذرد ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد
صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویشتن معاینه ببیند یکبارگی در آید جنگ آغاز نهد یا فتنه انگیزد یا با خصم گناه

نی هر یا عقوبت پنهان جائز نباشد و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را
بسیاست پنهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور کرده مهجور گردانیدن و بوضوح یقین در تضییع
حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت
یکسو شدن قطعه نباشد پسندیده شرع و عقل اگر بی بینه شاه فرمان دهد که همچون مضاء تیغ قضا حکم او بگه
جان ستاندگی جان دهد دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این
مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیده او در ظلمت باز یاد و رشتی تمیش در صورت
ناخوش واضح خواهد بود و علامات کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید
و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر از ین علامات چیزی مشاهده افتد مرا
غبار شبهت از راه حقیقت مرتفع گشته و غده گمان بمرتبه الیقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بر من فکر هم
او از انجانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را نیز ببیند و از طرف وی نیز شعله افسادی برافروزد بیت میان دو
کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است و فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشاره شیر و بشارت
او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم و از مکنون ضمیر او
خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک شنزبه
رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز لطف و تملق کرد و گفت ای دمنه چه سبب
مصرع یاد سیدار که از ما نمی آید یاد دیر شدست که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران
را بازهار نهال مصاحبت و مؤالفت گلشن نگردانیده و دیر باشد نفسی یاد دوستی نکنی که یاد تو شنوند که یک نفس
دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام قالب جان مروان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت
داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل بجان که جا ساخته لعل پنهان تو را چو شمع
باخته ام و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده
و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر
فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود

هراسان و لرزان ماند دمنه سخن بخوف و فزع از وی صادر نشود چه اگر گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر
روی بیگانه و آشنا در بندد در باغی از نغمات این زمانهٔ شورانگیز پر خیزد و به هر جا که روانی بگریزد و دریای گریختن
مداری داری و دوستی زن و در دامن خلوت آویزد گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن‌تر باز نمای و تفصیل این
احوال را بیان فرمای تا نفع موعظت تمام‌تر و فایدهٔ کلام تو تامتر باشد دمنه گفت شش چیز در جهان بی شش چیز ممکن
نیست اول مال بی نیابی نحوت دوم مناسبت علما بی بحث و مجالست زنان بی ریبت و طمع ملکیان بی ذلت و مصاحبت
مال بی مذلت و زیارت سلطان بی آفت هیچ کس سر از خمخانهٔ دنیا جرعه ننهد که سرمست و بیباک نشود و
سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا اقدام ننمود که در معرض هلاک نیفتد هیچ مردی با زنان ننشیند
که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بر دم دون
و سفله ترقع نکند که خوار و بی‌مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون
آید مثنوی صحبت شاه را زروی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس همچنین بحر پر ز خوف خطر هر که نزدیک‌تر
پریشان‌تر و درین باب گفته‌اند بیت بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است شنزبه
گفت سخن تو دلالت بران می‌کند که از شیر بر تو چیزی رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی
شده دمنه گفت من این سخن به نسبت نفس خود نمی‌گویم و از جهت خویش اندیشناک نیستم بلکه جانب دوستان را
درین حالت بر جانب خویش ترجیح می‌نهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی
که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو به چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اوایل بسته‌ایم اکنون درین
مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم ازانکه هرچه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام
تو برسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز هیچ
دقیقه از دقایق هواداری و مجالست فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده‌ام که شیر بر زبان مبارک رانده است
که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و وحوش
را گوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز را نیز بخاصه و متوسلان عام از بدن او خواهم ساخت
من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می‌شناختم آمده‌ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را

ببرهان ثابت گردانم و انچه در شرع مروت و آیین صحبت و فتوت بر من واجب ست باز رسانم **فرد**
من انچه شرط بلاغ ست با تو میگویم ÷ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ÷ حالا اصلاح وقت دران می بینم که
تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه ازین
مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه بشنود و عهدها و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ممکن نیست
که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادۀ نیکو خدمتی نلغزیده و در حق
تو نیز گمان صدق و نشئه خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در
مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه نابکاراند همه در سخن چینی استادی تا هر یک در خیانت و دراز دستی چیره
و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان سانحه دیده لاجرم هر چه از ان باب
حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پیدا آید و بجای
گمان خطا راه صواب پوشیده شود و تغییر وهم خطاها او در تجربت بدین معنی دلیلی ست کافی و بدین صورت استارتیست
وانی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی
ست قصد کرد تا گیرد هیچ نیافت چند نوبت برین سؤال آزمایش کرد چون دید که حاصل او از ان صیاد
همان حاصل تشنه است از مشاهده سراب و محصول مفلسان گنج اندیش از نقد شنزبهای خواب بکلی ترک صید
ماهی گرفت و یکبارگی همم خود را فرو گذاشت دیگر شب هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است
قصد آن نکردی و در طلب آن میدان تحفت ننهادی گفتی ع من جرّب المجرّب حلّت به الندامة و ثمره این تجربه
آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم
تخیل در دل وی کراهتی پدید آمده آن را باور داشته سر چیست همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا
دیگران چندان فرق ست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی **مثنوی**
کار پاکان را قیاس از خود مگیر ÷ گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر ÷ هر دو گون زنبور خوردند از یک محل
زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل ÷ هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ÷ زین یکی شد خون زدیگر مشک ناب
دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه ازین سبب باشد بلکه بواسطه آن که سلاطین را عادت بود

کبی استحقاق کسی را برتبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عقبه تمت وا دلیل
سازند قطعه شاه مهر سوز نم ندیده و بی سخن صد لطف کرد و شاد نیز دم ندیده و حسن گفتم و هیچم نداده کار شاهان
اینچنین باشد توای حافظ مرنج داور رسوزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد و شتر گفت اگر این
نفرت که از شیرین رسانیدی بی علت ست یا بیچ دست آویزی یا قرار جاده استقامت نتواند بود و دیده امید
چهره مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد با ستر ضا و معذرت آن را دفع توان کرد و اگر عیاذاً بالله آن را موجبی
نبود و نا بزیست وا قرار تغیر مزاج او داده باشند دست مدارک از ان قاصر و اندیشه تلافی در ان عاجز
خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در انچه میان من و شیر
واقع ست خود را جرمی نمی شناسم مگر انکه در رای و تدبیر او جایی هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و
در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آن را حمل
بر دلیری و خیره دستی فرموده باشد و آن بر قبیل جرات و مباسلت شمرده هیچ یک از انها که از من صادر شده
خالی از فایده کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده و بر سر جمعی گستاخی ننموده ام
و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت
مخلصانه موجب عداوت گردد فرد دارو سبب درد شد اینجا چه امید ست به زائل شدن عارضه و صحت
بیمار و اگر این هم نیست ممکن ست که نخوت سلطنت و مقتضای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من
برنجد چه مقتضای تجربه و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع سنگر با شند و خائنان و خوش آمد گویان را
بحرمت اختصاص دهند و از ینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار و م بدیه حظات
زهر مکیدن با ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر ست و از تقرب ملوک این فراغت بهتر و بیشتر و تمیز دانسته بوده کم
خطرات خدمت پادشاهان بسیار ست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با آتش
تشبیه کرده اند چه اگرچه پرتو عنایت کلبه تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی شعله سیاست خرمن سوابق
حقوق خدمتگاران نیز میسوزد و خرد کامل برین متفق ست که هر که با آتش نزدیکتر خطر او بیشتر اما هر که از دور تماشای
نور آتش کرد و از احراق متنفر شد نقصورات و وگمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان ست

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و مهراس هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصهٔ مناظرهٔ بازست با مرغ خانگی دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون اِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْاِیْمَانِ دلیل کمال ایمان است جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن کند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ که وفای بریا تیش بهتر از آن کس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و که ام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه کرم آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می‌نمایند و تکلف ترا آب و دانه که مادهٔ حیاتست از آن مردم باید مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام می‌کنند و بدولت ایشان توشه و گوشهٔ داری هرگاه بگرفتن تو مائل میشوند از پیش ایشان گریخته بام ببام می‌پری و گوشه بگوشه می‌دوی بیت حق نمکی نمی‌شناسی * وز منعم خویش می‌هراسی * و من با آنکه جانوری وحشی ام اگر چه دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن را نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم فرد مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افگند * بانشاط بال گشاید باز چون گوید بیا * ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده‌ام اگر تو نیز آنرا دیده بودی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی * کایشان دانند سیاست سلطانی * دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت غلظت جانداری و شوکت کامگاری در حق تو اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمارست و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب تیز تک را

هنروری موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال اسیر کمند و شر بسیار قطعه اهل هنر آمده ز دانش من چون ره باد راست طاوس را پر هنر عیب من شد و گر نه سرم را نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتراند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی است کم از کثرت غلبه کرده و در تفحص حال اهل هنر چندان غلو نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و آن هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است نشانه شقاوت و نکبت گردانند فرو چشم بداندیش برکنده باد که عیب نماید هنرش در نظر و زندگی درین باب فرموده است مثنوی

کم هنری سر میان برزند • بی هنری دست بدان در زند • کار هنرمند بجان آورند • تا هنرش را بزبان آورند

در همه صنعت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی

دیده انصاف کربینا بود • در شمر و گرچه که بینا بود • رسم بزرگان بود انصاف کار • کار خسان نیست بجز خار خار • وانکه ندارد دل رحمت پذیر • تهمت پیشینه نهد بر بریر

دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بدان تقدیر آن کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر بر آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای آسمانی و تقدیر یزدانی با کرد و مکر ایشان موافقت خواهد بود هیچ حیله دفع آن نکند و تقدیر نخواهد بود مصرع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود • دمنه گفت مرد خردمند در همه حال باید که فکر دوراندیشی را پیش روزگار خود سازد و هیچ کس بنای کار خود بر خرد ننهاد که به مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بالعکس آن حکم نکرده باشند و حیله آن زمان نافع بود که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیرهائی متصور نیست بیت

هر آتش که دست قضا بر فروخت • همه فکر و تدبیرها را بسوخت

و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید میل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود و اذا جاء القدر عمی البصر بیت

بوقت نفاذ قضا و قدر • همه زیرکان کور گردند و کر

مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت

آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه و تر از گلستان ارم هوای آن مسیحا آسا
بخشیدی و شمامهٔ ریاحین روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی گلش
سیراب از آب زندگانی نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز و بر یک گوشهٔ بستان
گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عارض
دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران پری شمائلی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز
نموده گفتی فرد گل بزیر لب نمی‌دانم چه میگوید که باز بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد باغبان
روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی بر صفحهٔ گل می‌مالید و شیرازهٔ جلد زرنگار اوراق
بمنقار تیز از یکدیگر میگسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود سر رشتهٔ اختیارش از دست بشود
باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار حیرت
بیقراری در آویخت روز دیگر همان حال بوجود گرفت و شعلهٔ فراق گل مصرع داغ دگر بن بر سر آن داغ
نهاده روز سوم باز بحرکت بلبل مصرع گل بتاراج رفت و خار بماند خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان
پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرده بزندان قفس محبوس ساخت بلبل
بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من
مایل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ
من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان
گفت فرد تا کی آزاری مرا یا سب ثانی ای رقیب تا کی بوشی رخ خوبی یارب برافتی ای نقاب
هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات
همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می‌زاری
و من بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می‌نالم بیت نال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت از این مقام درگذر و براندیشه کن که من بدین
مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می‌سازی حال تو چون

خواهد بود مثنوی گنبد گردنده وز روی قیاس هست نیکی و بدی حق‌شناس هر که نیکی کند نیکیش رسد
ور بدی کرد بدیش رسد این سخن بر دل دهقان کارگر آمد بلبل را آزاد کرد و بلبل بزبان شکر آزادی
کشاده گفت چون با من نیکی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه
در زیر این درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر برداری و در حوائج خود بکار بری دهقان آن محل را بکاوید
سخن بلبل راست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زمین می‌بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل
گفت تو ندانسته اذا نزل القدر بطل الحذر مصرع با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الٰهی شرف
نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند مثنوی بس بر پنجه دست قضا پیچ مکر هست
تو قدرت ندارد هیچ بباشد حذر با قدر سود مند هر آنچه از قضا آید آن را پسند و این مثل بجهت آن ایراد
کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الٰهی نهم چاره ندارم بیت
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست و دیگر گفتی که شنزبه را چه
من بیقین دانسته‌ام و علی القطع معلوم کرده‌ام که آنچه شنزبه را در خیال گذشته سبب بدگوئی خصمان یا بیشتر
آسیب ترا ملال او گرفته بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران باعث گردید آنچه رسیده است کامگار و عداوت بدراج و کفران کل
محبت او حلاوت زندگانی بخشید و اثر خدمتش تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که ماریست منقش
زهرناک بر پشت نقشهای رنگارنگ آراسته و در نیش زهر هلاهل که هیچ تریاک آن را سود ندارد کنده بیت
همه بر رو نگ ست و مکر و فریب نه صدق و مروت نه مهر و شکیب و شنزبه گفت یا ملک خرم و نوش گرم چشیده‌ام
هنگام زخم نیش شنزبه ساعتی در طرب و راحت گذرانیده‌ام حالا وقت هجوم محنت و زخم نیش در داغی
دل مرهم وصل چشیدی بکشید اکنون الم فراق میباید دید بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین جنبه آورده
دگرنه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که من تابع ست و من طعمه او را ایشان باهم باستی که هزار کمند را جانب
او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افگند بیت من کجا و دولت
وصلش هوس باشد مرا آنکه از دور رشش بینم بس باشد مرا آنات تیر الٰهی و دوربینه ترا ای دشمن مرا
در تیه و رطه هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان عادت بر سطر ترک نرم

دعاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی بر افروختم
هنوز در روی بیخ من نرسیده از تف آن دود و تاب حرارت سوخته ام مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر
چیست و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فزونی نماید بشبه کسی است که بکوه الماس رسد
و هر ساعت نظرش بر سنگ بزرگ تری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر رود تا بجایی رسد که
مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پاهای او را تراشیده و خراشیده باشد
آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده طعمه
مرغان مقام گیرد فرد از زیادت طلبی کار تو آید بزبان، سود اگر خواهی اندازه نگهدار زیادت مطلب، دمنه گفت
این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر آینه کسی که رهنمای آن حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع
که آفت جان و دل است، طامع همه جا و بر همه کس منفعل است، گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت به تیغ
ذلت بریده گردد و سری که سودای شره در و جا گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت
حرص و شره بامید دولت در ورطه نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد که طمع
گرفتن روباه داشت و سر پنجه پلنگ ورا از نهاد او بر آورد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت
میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود و صیاد را موی او خوش آمد و بهای تمام او را فروختن تصور
کرد و قوت طامعه او را بر این داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ خندقی
بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نموده خود در کمین نشسته منتظر صید بود [illegible]
قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان تا لب آن حفره رسانیده با خود گفت
اگر چه از رایحه این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلای نیز بمشام خرد میرسد و عقلا تعرض کاری که احتمال خطر داشته
باشد نکرده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در و متصور بوده نموده فرد هر کجا خطر مشکلی [illegible]
جهد کن تا بدان خطا باشی، و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که
در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بهر تقدیر حذر اولی قطعه مر ترا چون نکو کاری پیش آید

گر ندانی که دام آید کرد و اگر در وی نظر خطرست و آفت بر خود حرام باید کرد و اگر بی‌خوف و بی‌خطر باشد
بعبانت قیام باید کرد و روباه این فکر کرده از آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت و درین اثنا پلنگی
گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را بجیفه افگنده صیاد چون آواز دام مصداق افتادن جانور در
حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی او در انداخت پلنگ بخیال آنکه
او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع
طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزادگان را بنده و بنده را
سر افگنده سازد فرزند باده از سر این ارزیکه بستاری بسحاب پاک عزیزان که در سر باشد تبه
گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته‌اند که صحبت
با کسیکه قدر آن نشناسد و خدمت شخصیکه قیمت آن نداند مشابهت با آنکه شخصی را بامید حصول تخم در زمین
شوره پراگنده کند یا در گوش کر مادر زاد از غم و شادی فرد گوید یا بروی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا
بر صورت گرمابه هوس توالد و تناسل عشق بازد یا گرد باد را بند قطرات باران ترتیب کند قطعه پادشاه وفا جستن
آنچنان باشد که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی نهال بید ترا میوه‌ای نخواهد داد و هزار بار گر از جوی خلد بخشش
آب دهی دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویشتن پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم
و من اخلاق شیر را دانسته ام و تقریر است من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک
من میکوشند و در اتلاف من سعی می‌نمایند و اگر چنین ست سیل تا این تیر از روی زندگانی من بکنه فنا می ترست
نزید بعاجیه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و دیگری را قصد کسی کنند همه
حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمده
بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه است آن حکایت شنزبه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی
تیز خشم و شغالی پیکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی
دران حوالی باز ماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بران
بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کیاهی

احوال پرسید و بعد از وقوف بر آن از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت فرو مینت این درگا
خود را اختیاری نداشتم و چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت و آنچه ملک فرماید هر آئینه متضمن صلاح
بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما تو به بیدانی از ما شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش
شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر می برد تا مدتی بر آن بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر به طلب
شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاد و شیر را جراحتی چند
رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه
یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد
چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی
صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر در بیشه ما را چه فائده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را
با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده
و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود درگاه
خدای و خلق از و ناخوشنود مثنوی هر که درو طرح خیانت گریست دین وی از عهد دیانت
بریست سکه مردی ز دیانت بود قلبی‌تر مردم ز خیانت بود زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید
و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون آورید و شما جای نگه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته
بایستاد و که هیچ شکاری نشان کرده‌اید و از صیدی خبر آورده‌اید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار
نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تام
و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی یابم زاغ گفت
این شتر در میان ما اجنبی است و از و در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت را صیدی است در
دست آمده و شکاری است بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندانند و طریق فتوت و مردی و مروت یکبار فرو گذارند قطعه اهل
زمانه را که وفا نیست یار شان مطلب • وفا که غیر جفا نیست کار شان • سگ به ز بزرگان خوتی که این‌ها
جز بر کنار سفره نباشند همکار شان • شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و به زینهار داده خود قصد کردن در
کدام ملت روا فرد هر شاخ پایدار کرامت سربلند بشکن بدست خویش که آنهم شکست ماست • و زاغ
گفت من این مقدمه را سیده ام اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای
قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل
اقلیم را فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر
پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند و زاغ باز آمد و
یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر
رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و حشمت این پادشاه کامگار
روز بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم
والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از جهت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر
رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که از دست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را
فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند بکین که کشتن
بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی وی بود با فسون
و فسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع کرم ذکر یافت قرار داده بنزد شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش
و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شاد و جهان کام زیست باد • وز بزم طرب شادمانیت باد • راحت
ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمد ملک را از گوشت من سدّ رمقی حاصل میتواند
بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده از گوشت تو چه سیری تواند بود
مصرع تو کی تا که در آیی بشماری باری • و زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال
آغاز سخن کرد و گفت قطعه آیا شهی که بهنگام کین رسول اجل • ز پنجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال

مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماه جاه
این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک بطعمه ساخته
از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما
گوشت تو بوی ناک و زبون و زیان کارست مبادا که بتناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش
شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوند یاری تو باد * حدود روز مسیحا نگاری تو
باد * من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بین دندان جای سازد
یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر تمام بمقام هلاک
باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالاجهار گستاخانه بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرائط
دعا گفت فرد تا شهی کن دست چرخ فیروزه * بر آستان تو در پای فتح و فیروزی * من پرورده نعمت این حضرت
و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لائق سطح ناک هستم را آنچه خوان اورا می شایم بجان مضائقه نیست بیت
بر خیزم ز سر کوی تو تا جان دارم * ور در رسد کار بجان از سر جان برخیزم دیگران بمتفق الکلمه گفتند این سخن از
فرط شفقت و صدق عقیدتست ولی از آنرو که گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگارست جهت برهمت
تو باد که با ولی نعمت بجان مضائقه نکردی و درین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت جوانمرد و زم صد
هزار * کار چو با جان فتد انجاست کار * پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا اجزای او را
پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند
بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از جادهٔ صواب منحرفست اما
جز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دائره
شهادت داخلست و فیض و من قتل دون نفسه فهو شهید مر او را شامل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر
و مقدر شده است باری بناموسی کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست *
مرا نام باید که تن مرگ راست * دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت و اقدام
که البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت

اگر دانم خصم برآید و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند مثنوی فریب خوش از خشم ناخوش بهست
بر انسان مثل آب ز آتش به است • مرادی که در لطف گردد تمام • چه باید سوی قهر دادن لگام • و دیگر
دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند تا باشد که از مکر و حیلت عاجز نیاید و
بند رهٔ زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن آب تدبیر فرو نه نشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او
از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از عالم حرب او غافل مباش که هر که عدو را حقیر
دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنان که وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
نهادن بیضه جای باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت این جا جای تر و موضعی دلکش است حالا
تحویل ازین محل محال مینماید بیضه بباید نهاد ماده گفت این جا جای تأمل است چه اگر دریا موجی برآورد
و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل
دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما
غرق شوند انصاف از وی توان ستید فرد چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد • من نه آنم که زبونی کشم از چرخ
فلک • ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق
تو چه قوت وکیل دریا را با انتقام خود چه نسبت بیکینی و بچه شوکت در مرتبهٔ مکافات و منازعت وی آئی بیت تا رنج خود
ترکتازی نکنی • گر گنجشک باشی و بازی نکنی • ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امین و جای حصین اختیار کن
و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدو آن رسد که بسنگ پشت
رسید طیطوی نر گفت آن چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینه
صافی عکس پذیر بودی و بند و بست و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند
و بحکم مجاورت سررشتهٔ حال ایشان بسیار وقت کشیده بود و همسایگی بهم جاگی انجامیده و بدیدار هم خوش برآمده عمر
بر نا هیت بسر میبردند بیت خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد • خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد • ناگاه دست روزگار

[illegible]

تشنیع بسیار دید و بدین تو نیز در فنای ما هم با اتفاق نمودن تعب برین تقدیر همراهی چگونه توانند و در غربت
بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند یافت و حیله این مهم هم از اندیشه شما
حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت در هر
کاری دلی بباید و بختی و نابدرو دل شکسته تدبیر درست گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو حقی فهم کرده ایم
و حق همسایگی دریافته شاید که آنچه گوییم بران کار کنی و عهدی کنی که بران ثبات نمایی سنگ پشت گفت این
چگونه توانم بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که تحت مصلحت من بود بوفا
نرسانم و عهد بستم که سر از عهده بیرون نپیچم هرگز شرط کردم که از شرط تو تجاوز نکنم بطان گفتند که شرط آنست که چون ترا
برداشته بهوا پریم مطلقا سخن نگویی چه هر کس اگر چشم بر ما خواهد افتاد و سخن در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت
کلمه خواهد فرمود باید که هر چند آنچه بعبارت یا باشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و دریچه
زبان نگشایی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد
قطعه بپیری رسیدم در اقصای یونان بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر هست
پرسی خموشی خموشی القصه بطان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت بطان هر دو جانب
چوب برداشته او را می بردند چون باوج هوا رسید گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده
از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمدند از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه
می برند و چون مثل آن صورت در آن ایام مشاهده آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت
میشد و سنگ پشت ساعتی خاموش بوده آخر دیگ غیرتش بجوش آمد و طاقتش طاق شده گفت ع کور شود هر آنکه نتواند
دید و لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن
باشد و بر نیکبختان پند شنودن قطعه نیکخواهان دهند پند ولیک نیکبختان شوند پند پذیر پند من گر چه خیرخواه توام
در تو بدبخت کی کند تاثیر و فایده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود
سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهره وقاحت خود گشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند
گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت طیطوی گفت شنیدم آن مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم

اما سر و جائی نگاه دارد که مردم بدل ترسنده هرگز بمراد نرسد و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب او لازم خواهد دانست آورده بیضه نهاده و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا موج زده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد باز گفت که ای خاکساری من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی با بی تدبیری اندیش کردن مرهمی بر جان ریشم توان نهاد نر گفت سخن بجراحت گوی که من بر پیمان عهدم کرده دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهیم ستد فی الحال نزدیک مرغان رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بود همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نمود و زبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایت ست هنگام دستگیری و وقت عنایت ست اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یک دل نباشند و باتفاق دامن وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند این قاعده مستمر گشت و این رسم تو پذیرفت دل از فرزندان برباید کند و این مسکن را پدرود باید کرد فرد باید خاری بباید ساخت با خار جفا یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده پر در پر بافتند و بحضرت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت نخوری سلطان ایشان تعالی برود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم طوفان نداری تم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده و تشویش ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غائله شد مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ حساب مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف ایشان را میزان گمان امکان نسنجیدی قطعه همه مبارز و تند و خون آشام همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار فگنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال کشیده نیزه ز چنگ و پنجه و منقار بحوالی دریا رسید نسیم صبا که از سلسله جنبان موج ستان خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خردقامت کاری آید که نیزهٔ دراز
قد در آن عاجز باشد و جهندهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه یابد بی تلافی گرد و بسوزد و حکما گفته‌اند
که دوستی هزار تن در مقابل دشمنی یک شخص نیاید فرد دوستی با هزار شخص کم است ٭ دشمنی را یکی بود بسیار ٭
شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت
نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را
افراشته و دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی
ازین معنی مشاهده رود هر آینه سحاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه
شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد بیت بجز دل که شادیش از غم دیگران بود ٭ صدق و وفا مجو از دگر همه
برکران بود ٭ کلیله گفت کار بکجا رسید و بهم چه انجامید دمنه جواب داد [illegible] نکرده ام و زود بود که اثرش
بحمدالله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری بدین خوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و
روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو می‌خواند فرد خوش گرفته‌اند
حریفان سر زلف ساقی ٭ مگر فلک شان بگذارد که قراری گیرند ٭ پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو بر آمدن
ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد و دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و
دندان از غایت غضب بهم میسود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در
خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بهم خانهٔ مار و همسایهٔ شیر می‌ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد
عاقبت آن یکی سر بر آرد و این دیگری دهن بگشاید فرد مکن ملازمت پادشه گران ترسم ٭ که همچو صحبت سنگ و سبو
شود ناگاه ٭ و این می‌اندیشید و فکر جنگ را می‌ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بیان نشان داده بود مشاهده
دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند قطعه ز غوغای ایشان و جوشش
دلیر ٭ در آن دشت بیشه پریشان شده ٭ یکی زیر کاف کریزی ٭ یکی زیر خاشاک پنهان شده ٭ کلیله آن صورت
دیده روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله و نیرنگ بر آمیخته ٭ وانگه ز میان کار بگریخته ٭ یاران و جهان
سالی فرو ریخته ٭ این گرد بلا را که بر انگیخته ٭ ای نادان نهایت عاقبت کار خود را می‌بینی و نتایج

مهم خود می شناسی باز دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده در ین کار شفت ضرر ظاهر است یکی آنکه بی ضرورت و بی علت خود را در مشقت انداختی و برنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بیچیی در خون گاو سعی کردی و او را بدرد هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپه سالار لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی و هر آئینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی که من این کار برفق و تلطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابلهترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کند و مهمیکه بصلح و ملائمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند

بیت کاریکه بعقل بر نیاید ٭ دیوانگیی در و بباید کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه هم پرداخته و بدستیاری بیمار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفت و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است الرأی قبل شجاعة الشجعان فرد کار با راست کند عاقل کامل سخن ٭ که بصد لشکر جرار میسر نشود ٭ و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوه سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون پا از حد گذرانیدی و مهر نفس در بادیه ضلالت و وادیه غوایت سرگردان و پریشان میشوی وقت که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معائب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم مثنوی تا بدانی که چها کرده بنقش و فا بسته خطا کرده و از همه در هیچ شماری شده ور همه هستند تو باری نه دمنه گفت ای برادر از حیات عمر با این گمان نبردم که از من قولی که بنا بر فعلی که گذشته شاید وجود آمده باشد اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آئینه باز نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری دوم آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند

پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار
قسم‌اند اول آنکه بگویند و نکنند و این پیشهٔ منافقان و بخیلان ست دوم آنکه نگویند و بکنند و این عادت
آزادیان و جوانمردان ست سوم آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم صاحب دلان ست چهارم آنکه نگویند و نکنند
و این خصلت دونان و خسیس همتان ست و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه
سخن ترا از هنر بیشتر یافته‌ام و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر
عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پیدا آید و شورش و اضطراب رعایا از حد گذرد و
تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج در مانند و وبال این همه در گردن تو باشد قطعه هر که با یار بد انیس
ست هر روی نیکی دگر کجا بیند هر که شاخی بضرب کارد میوهٔ منفعت کی چیند دمنه گفت من همیشه ملک را
وزیری ناصح بوده‌ام در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره‌اش این عمل باشد که
مشاهده میرود از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می‌آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو
فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار
بی کردار چون درختی بی‌بار بجز سوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی باشد و جانیش
نیست علم درخت و عمل او را ثمر خاص ز بهر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود آخرش ست هیزم دان را در آتش
ست و حکما بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده‌اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل
دوم مال بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه
اگرچه بذات خویش اگرچه عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع
گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ غصهٔ مظلومان بعرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در وی صورت نهنگی بینی
معاینه هیچ تشنه دیشنه اگرچه بغایت متعطش باشند نه دست بدان توانند گشاد و نه پای بدان توانند نهاد فرد سیلم
من تشنه جگر بچشمهٔ صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا ازین عمل مقصودی جز شرف خدمت ملک
نبوده کلیله گفت خدمتگاران کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم‌شناس سبب زینت بارگاه ملوک‌اند اما تو میخواهی که دیگران
از ملازمت شیر برطرف باشند و تو متحد الیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از رعایت ادب دانی

و فرمانبرداری است چه سلاطین هیچ چیز را همچنانکه شنیده نوازند بود در مرتبهٔ سلطنت بمثابهٔ مرتبهٔ حسن و جمال است
چنانچه محبوب را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او در ظهور زیادت بود و سلطان را نیز هر چند
خادم و ملازم بیشتر آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت
بلاهت چنانکه حکما گفته‌اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن
دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تند خوئی با زنان عشقبازی نمودن
چهارم به تن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از
مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها می گویم ولیکن چون آفتاب روشن است که شب تیرهٔ
شقاوت تو بمشعلهٔ موعظت من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به
پرتو نصایح من منتفی نخواهد گشت فرد آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه و مثل
من با تو چنانست که مرغی آن بوزینه را گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و
او نشنید و بعاقبت سزای آن بوی رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند که
جماعتی بوزنگان در کوهی مأوا داشتند به میوه‌ای و گیاههای آن روزگار می گذرانیدند قضا را در شبی سیاه
از دل گناهکاران و تیره‌تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاخت آورد و از صدمت صرصر
زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد مثنوی ز سرما در تن شیر گردون بکرسان در تن
خود پوست دا آزردن به بستان مرغ را نقل آمده آتش بکم خویش در بازن گردد برآتش بیچارگان
از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان جست کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه
نی پاره روشن افگنده دیدند گمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده گرداگرد آن چیده می دمیدند
و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد و گر آن آتش نیست التفات نمودند و از آن کار باز نه
باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که گفتار تو متمتع نمیشوند و تو رنجور میگردی
فرد هر که بادا بر تو ام گشته در آغاز کار در رنگ او گیر و کو مقبل منگر و دیگر خود در تهذیب و ترتیب چنین کسان
سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فارق طلب نمودن

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید ز آنکه هرگز سپید نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز
سپید مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع
ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزنگان گرد آمده مرغ در آمده سرش
از تن جدا کرد و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بی فایده میگویم و
با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرت میرسد قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی کند بیهوده بار بر دل
زیرک چرا نهی گفتی که بر براق سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل مراد از رنج وا رهی نشنید و همچنان
ره خویش می سپرد و نکند از تا پیاده با مذلتی دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و عظت
ترک امانت بجا آورده اند و از بخل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل با اقامت رسوم مواعظ و نصایح
لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ بگو اگر چه از طرف مستمع
بود تقصیر سحاب قطره باران ز کوه وا نگرفت وگرچه در دل خارا اثر نمی کند تاثیر کلیله گفت من
آب نصیحت را بر تو ریختم و دانم ولی از آن می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خود رائی
و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند
پشت دست خائی و روی سینه خراشی فایده ندهد و مهمی که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بی نجابت
و وخامت آن بندامت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و وبال حیله او حلقه دام بلا شده بحلقش
در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله
گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقشبازی هر ارزیز که بر آب
زدی زر او ابریشم گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل
خواندندی ایشان را داعیه بازرگانی شد باتفاق یکدیگر روی بسفر آوردند و مراحل و منازل طی میکردند قضارا
در راه بدره زر یافتند و آن را غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان نا کرده بسیار است
حالا بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشه نشسته خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید چند گردی گرد عالم بهر زر
بیش گردد نشود غم و شبیر کاسه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد پس باز گشتند و نزدیک شهر

رسید بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغهٔ آن خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن است که آن مقدار که برای خرج باشد باحتیاج اقتضاء برداریم و باقی با احتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج خود از آن برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میداریم تا از آفت دور و بسلامت نزدیک تر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده و افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده برین جمله که مذکور شد نقدی برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را سر باز آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درختی رفت و زر ها را از زیر زمین بیرون کرده و بر دو شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چند آنچه جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چند آنچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید و الفقصه کار ایشان از مجادله بجائی کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر و دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی فرد بر خور ز عمر خویش که در مسند قضا احکام عمر تو بدرازی مسجل است و مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بزودی این خائن بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبید و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیله در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و تقسیم

برفاقت و زراعت گذرانیم پدر گفت من آنچه درین مهم متعلق است کدام است تراندر بود پسر گفت آن
درخت کشاده است بنا بر آنکه اگر دو تن دران پنهان شوند توان دید امشب باید رفتن و در میان درخت
پنهان شدن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسر
از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی ستر است همه دانی فلک میداند
کو سوی بسوی و رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چه کنی که یک بیک میداند ای پسر
حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده و رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که
مبادا اگر تو چون مکر غوک بسته پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در
در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه آوردی ار بخوردی و
دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک وی رفت و
گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او مقاومت میتوانم و
نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و وادی دلکش مرغزارش که سواد ابهار
رنگش چون روضهٔ مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای مثنوی صد هزاران گلی شگفته
در و سبزه بیدار و آب خفته در وی هر گلی گونه گونه از رنگی و بوی هر گل رسیده فرسنگی حسد و رشک از کرده قمر
گل و لاله بر کف گرفته ساغر لب از شمیم شمال عنبر بیز گشت اطراف آن عبیر آمیز و هیچکس باختیار ترک چنین
منزل نگیرد و دل ازین فردوس برین بر ندارد فرد جای من کوی مغانست و چه زیبا جائیست هیچ عاقل
بجهان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر
توان افگند بیت اگر دانا بشی و باشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل هیچ
مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بدین هیچ چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جا راسوی جنگ جوی و
تیز خوی است ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بفگن تا راسو یگان یگان را میخورد و بطلب دیگر
میرود هر آئینه چون بسوراخ مار رسد او را شکار خواهد کرد و ترا از شر وی خلاص بار آرد غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود
مار را هلاک کرد و چون برین تقسیم دو سه روزی بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و

همان صورت که بدان عادت کرده بود واقع نماید بدیگر جستن ماهی بدان راه که پیش ازان بقدم مراد
پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت خوک را با جمله بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی چو
دیدم عاقبت خود گرگ بودی و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گر فضیحت و عاقبت مکر و غدر ندامت
و خاکساری است **بیت** مزن در وادی مکر و حیل گام که گر دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه
ساز و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص
مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین بادیه جور و خیانت کشید بسر انما اموالکم و اولادکم فتنة نظر نه
رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی درنوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور
و منکر بود روا داشت و دران شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جایی گرفت علی الصباح که قاضی
روشن رای آفتاب بر محکمه فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت
قاضی با گروهی از معارف بپای درخت شده خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده
بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را
خرم دل برده است و با تیزهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شده بفراست دانست که در میان
درخت کسی پنهان است و آشکار کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد **فرد** سر هر نفس که از چشم خرد پنهانست
جز در آئینه تدبیر نگردد ظاهر پس فرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در ان زدند
تا آن ناپخته خام کار را دود از جان و مال برآوردند پیر حریص ساعتی صبر نمود و چون دید که کار بجان و
کارد باستخوان رسید امان خواست قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از حقیقت حال سوال فرمود پیر
صورت واقعه براستی باز نمود و قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و ناپاکی
تیزهوش با خلایق باز گفت مقارن همین حال پیر بی تدبیر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با
حرارت آتش دنیا بشراره نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد ازانکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر
مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل ببرکت صدق امانت و درستی نقد خود باز رسیده بسر انجام مهام
خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر نشود

و نکوهیده مثنوی هر که بد پیش کسی بنهاده عاقبت سر باد خواهد داد حیله بازیست که دو سر دارد هر یکی
رو به گونی نظر دارد آن سر به خصم باز گردد و این سر به جانب صاحب خویش دمنه گفت تو رای مرا بکم
ام نهاده و نه بر راه حیله و غدر لقب داده و من این مهم را به تدبیر صائب ساخته ام و چنین رایی کاری درست
پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان شاید که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و
علت حرص جاه و بال سر انگریبان رسانیدی آن عاجز مانده ام که وجه حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بد
کردی منی تا آخر وبال و عقب آن به نسبت تو چگونه خواهد بود و شناعت دو رویی و دو زبانی تو نتیجه بد خواهد داد
دمنه گفت اند دو رویی چه زیان که گل رعنا را از دو رویی زینت بر ستانست و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر
با دو زبان مال و ملک را پاسبان است تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی است از
نازنینان جای بر فرق دارد قطعه خون میخورد چو تیغ در این دور هر کرا یک روی و یک زبان بود از پاک گوهری
وانکس که همچو شانه دو رویست و دو زبان بر فرق خویش جای دهندش ز سروری کلیله گفت ای دمنه
زبان آوری بگذار که تو بیز آن گل رعنایی که در شمامه جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از جز
سر تیزی بخلق رسد و آن قلم دو زبانی که از هر رنگ آن نگوئی شعبده بلکه آن مار دو زبانی که از زخم زبان تو جز زهر ناکا
نیامده ما را بر تو زینت و فضیلت چنانکه ماران را هر دو زبان زهر آید و از دیگری تریاق زاید ترا از هر دو زبان زهر میبارد
و از تریاق اثری و خبری نه و باید که از زبان کسی که صحبت دوستان همه تریاق زاید اگر صحبت دشمنان زهری
پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان این بهر دوستان بود آن
بهر دشمنان دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید که میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و بنای محبت و اتحاد
تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محال آمیز است و تو مگر نشنیده که سه چیز را قرار نیست پیش از
وقوع سه چیز دلبندان قرار آن از قبیل ممتنعات است و یافتن از مقوله مستحیلات اول آب چشمه که از
چندان خوش است که بدریا رسید و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت شستن نتوان داشت دوم صلح خویشان
چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر بد میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل آن وبد کیشان
از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سیوم شرب صحابت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم

سخن چنین و فتنه انگیز را مجال سخن نمی‌دهند چون مردم دو روی و دو زبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و بعد اگر گاو از سرچشمهٔ شیر خلاص یابد ممکن نیست که تکلف و تملق او از راه رود یا مصاحبت و مصادقت او نسبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح باشد هر یک را از دیگر دغدغه خواهد بود و فرو چون رشته گسست نتوان بست لیکن بمیان گره باشد دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده بی تکلف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تربیت ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشیدم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بر افقت تو میل کنم و من پیش از این مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست هر چند مار گیر تعهد او بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان نوبی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطارست که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت

مثنوی باش چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او هر چند چو آتشکدهٔ آهنگران دود و شراری دهی از هر کران

ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که ترا پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او با آفتاب و از لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان نشانش پای افتخار بر فرق فرقدان می‌نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را پایمال داشتی

بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود

و دوستی از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد از تحسین مرا بستوده خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک موافقت کنم عقل رهنما بصواب نسبت خواهد داد

قطعه قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است که حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است

و چنانکه صحبت اخیار و ابرار منفعت بغایت است مصاحبت نااهلان و شریران را مضرت بی‌نهایت و صحبت بدان زود تر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی و صالح کند و از همدمی کذاب و

خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید **مثنوی** چو نتوان در بروی خلق بستن * بکنج خانه
تنها نشستن * رفیق نیک باید کرد حاصل * که صحبت را نشاید هر سیه دل * مراسهاست این سخن از عاقلی *
که رحمت بر روان پاک او باد * که با بیدانشان هر کس که شد یار * ز یاری شان آخر شد گرفتار * و هر که یار
نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد عاقبت آن رسد که بدان باغبان رسید دستور پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر عزیز را
در عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک
حسرت در دیده روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ غیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده
درختان رنگارنگش راه جادهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگار رستش فروغ تاج کاوسی باهر روی نیفشش
چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر درخت جوان بخت او از
بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون بهشتی بی حرارت آتش رسیده آوان
میوه های ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید
کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **قطعه** سیب را با ذقن یار تشابه کردند * رنگ
سرخ شد و روی برافروخت بباغ سیب * اندر چراغی است درخشان ز درخت * روز روشن بسر شاخ که
دیده است چراغ * و نام امرود از هر شاخ کوزه های انجبات با صراحی های نبات در آویخته بصلای حلوای
بی دود و ویل کاهلان بی سرمایه و سود را برانگیخته **فرد** وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف * کوزهٔ چند نبات
است معلق بر بام * و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون کرده
روی گرد آلود ریش دل دردآلود مشتاقان را انصراوه وشان اشتباه داده **بیت** * بزرد و سبز بیت من از
حرم زرد و ملوا بسد چه مهر سبل و من بتمیز خویش گوئی زمین نارنج از میان برگ سبزه چون کرهٔ آفتاب از زنار سپهر خضر
با بان دیجور مطلای ترنج با نکهت دل را مفرح روح افزا در صحن بوستان درخشان **مثنوی** انارش چون لب
دلدار خندان * حریفان را حریف آب دندان * برای امتحان گردون زرکار * فکنده جوهر یاقوت در نار *
چو نظم وصف شفتالو سرایم * سخن بسعدی تر و شیرین نمایم * هنوز شفتالب سوی لب نا رسیده * گلاب حسن و لطف از وی

چکیده، و در یک جانب انجیری نظیر که دست قدرت بر طبق لطافتش نهاده حلوای زیبا از خشخاش
مقند ترتیب داده، و از طرفی دیگر انگور پرنور که خامهٔ حکمت تشریح لطافتش در نسخهٔ شریفهٔ فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده
چون آب در تتق برگ خضر دمیده، و بر حوالی چمنها گوئی زنگار فیروزه سبز خیار طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر
مینافام روی نماید بجلوه درآمده. مثنوی: خربزه گوئی که دران سبزدشت، گوی ببرد از ثمرات بهشت، سرخیی او
خطا و سوی سنبله مشک دمی مشک بدان بوی نه. پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که مرگ پدر و غم فرزند
نداشت، روزگاری به تنهائی دران باغ میگذرانید، حاصل الامر از وحشت تنهائی تنگ آمده و از وحشت
انفراد و بی یاری بنهایت ملول شد. مصرع: گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود. القصه از الم وحشت خاطر
گشت و در دشت بیرون شد، و در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت نپذیرد سیری
می نمود. قضارا خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناکس طینت نیز از سلسلهٔ تنهائی از فراز کوه رو
بنشیب نهاده بود. فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل هر دو
بمواسات و مصاحبت خرس مائل شد. مثنوی: ذره ذره کاندرین ارض و سماست، جنس خود را همچو کاه و
کهرباست. ناریان مر ناریان را جاذب اند، نوریان مر نوریان را طالب اند، صافیان را هم صافیان
راغب شوند، دردیان را هم تیرگان جاذب شوند. باطلان را چه رباید باطلی، عاقلان را چه خوش آید عاقلی.
اهل باطل باطلان را می کشند، باقیان از باقیان هم سرخوش اند. خرس با دیدهٔ تملق روستائی اشتها نموده
بکلی وابستهٔ صحبت او شد، و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان بهشت آسا درآمد، و باطعام و تشریف آن
میوه های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت. نظم
کنجی باغ می بودند یک چند بهم، وصل یکدیگر پیوسته خرسند. هرگاه که باغبان از غایت خستگی بسایهٔ استراحت
سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین نشسته مگس از روی او براندی
مصرع: مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب. روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او
اجتماع نموده، خرس بمگس رانی اشتغال نمود، هر چند مگسان را براندی در حال باز آمدندی، چون از یکجانب منع کردی از
طرف دیگر هجوم کردندی. خرس آشفته حال شد و سنگی بقدر ده من برداشته بقصد آنکه مگس را بکشم بر روی دهقان

بیچاره زود بگسستن رابزیر آن سنگ آسیبی نرسید اما سرا بستان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان
گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهترست **بیت** دشمن دانا که غم جان بود، بهتر از آن
دوست که نادان بود، واین مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همین نتیجه دهد که سر در معرض تلف
باشد و سینه خدنگ بلا را هدف گردد **فرد** صحبت البهان چو دیگ تهی ست، کز درون خالی
از برون سیه است، دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت آن نشناسم و
خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آن را میشناسم که تو در حماقت بدان شابه نیستی اما غبار غرض دیده
دل را تیره و خیره میگرداند تکیه که با رغرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه نا موجه برای عذر
آن آماده سازی چنانچه در باده شیر و شنزبه این عذر انگیخته و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکوسیرتی میکنی و
مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری
کودکی در ربا بد دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک سرمایه
بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی و دیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد از سرمایه
روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد القصه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده
بدان آهن محتاج شد دوست ستدین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن
نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در گوشه نهاده بودم
و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشه سوراخ موشی واقع ست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود
و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بران
لقمه چرب و نرم قدرتی تمام هست فرد موش را لقمهای آهن هست ... پالوده در لحت حلقوم، مرد امین
راستگوئی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان البه بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن
برداشت هیچ به از آن نیست که او را بمهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید
پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر مهمانی قدم در کلبه مانهی، لطف میفرمائی و بر چشم ما پا می نهی،
خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و

پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بدر میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان
اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی روز پسری از من غائب شده و دو سه نوبت در
شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام فرد یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان ٭
کآیا خبر یوسف گم گشته که دارد ٭ بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که
میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا میبرد مرد امین فریاد برآورد که ای
بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی موشگیر که تمام جثه او نیم من نباشد
کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا پرد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که
موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده من را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست
گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده آهن
باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مهمی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که
نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگر از تو امید وفاداری و طمع حق گذاری
نمانده و برمن روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز
واجب بیت پیوند دولت آمد از چون تو بی بریدن ٭ سرمایه سعادت روی تو نادیدن ٭ چون کلامت کلیله و
دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر پسر پنجه سیاست کار
شنزبه را بساخت و عرصه بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در
تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر ندانم کردین کار روی بصواب بردم
یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بتقلید
خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار با رخود دگر این
کند ٭ کافرم گر هیچ کافر این کند ٭ تیر سر زنش در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و خفت فرزندگی
خود را انگشت بیفزود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید رباعی ای دوست کسی
بی سببی یار کشد ٭ وانگه چو من یار وفادار کشد ٭ تو دوست گو دشمن خود گیر مرا ٭ کس دشمن خویش را چنین زار کشد ٭

حیدهٔ دائمی شیر انامده این واقعه گریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف
گشت فردوست بحرارت فراق او سینه خار غم نشاند تا ازین خار محنت دیگر چه گل خواهد شگفت و دمنه که از دور آثار
پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ذلت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت
مثنوی سها تخت اقبال جای تو باد سر بر فلک متکای تو باد سر سبزت از شادی افراخته و خصم در پایت
انداخته سبب اندیشه چیست و سبب ملال چه تواند بود وقتی از این خرم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست که
ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در تنه خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید
تیغ ظفر بر کشیده بین سوز عدو و تبسم ملک سیده بین شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار صحبت آثار دانش
و انواع کفایت شتربه یاد میکنم رقت بر من غالب می شود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد والحق
پشت پناه سپاه و بمنبع مراد بسیاری او ز ورِ بازوی مردانگی می افزود بیت رفت آنکه داشت کار جهانی
قرار ازو در رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار پیشه جای ترحم
نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و ظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد
ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد اصحاب غرض
را شب سودا بسر آمد و این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون
را که کارنامهٔ سعادت بدو سطر گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست اقبال بابر ده امید صد نو بت روز یست اینکه دل بهزاران دعا ش
جست و عیدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست و آنرا شاها عالم پناها هر کسی که بشنودن که از دهان این بتوان بو
عطاست خصم ملک است ازندان گور محبوس ساختن کار عقلاست گذشت که رنیت دست مالت قبض و بسط است تا اگر هیچ
بران زندیای نقاب باقی چنبر سبزد و شفقت آن جراحت عین راحت شمرد بیت دشمن چه گری که گر زیاد کنی
آن بهٔ که بقوت دولت شاد کنی شیر برین سخنان اندک بار امید از روزگار انصاف گاه کبستر و سر ایجام کار دمنه
در سوای کشید و به نهال کردار بد و تخم گفتار در روغش برآمده بقصاص گاه کشته شد و عواقب غدر و مکر بخسته اجمر و بوده
و خواتم حیله و بد اندیشی مذموم و نامبارک مثنوی بد اندیش هم در سر شر رود چو کژدم که تا خانه کمتر رود اگر مبکی خشم بیکی

[illegible]

داده که حنظل نمی آرد انگور بار، چو پنداری در خزان کشته جو، که گندم ستانی بوقت درو، مثل آنچنین گفت آموزگار، مکن بد که بد بینی از روزگار، کسی نیک بیند بهر دو سرای، که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و دل نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر ابران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت شها ملک و دین در پناه تو باد، چراغ هنر شمع راه تو باد، حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند درباره آن حکمی با مضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی، اگر کار بندی پشیمان شوی، بعد از انکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه تا از مثل آن سلوک و احتراز نماید فرمود مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد، بپرور درختی که بار آورد، جهان سوز را کشته بهتر چراغ، یکی به در آتش که خلقی بداغ، و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر عمل او وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بر آن وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و به تعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بزانوی حیرت می نهاد بیت میکشید از حسرت و غم آه سرد
کانچه من کردم درین عالم که کرد و همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته
خیال می بست که این مهم چرا از روی تأمل تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم و خلاف
عقل و خرد کردم و خطا کردم، کنون پشیمانم و دانستم ندارد سود و چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم و شیر مدتی
بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و
کار رعیت به تنگ رسید سر الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر
و پراگنده دل بودند فرد دل همچو لاله سوخته و ز سوز آه من، در سر که بنگری همین داغ مبتلاست، و در اکثر
اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلا
می یافت و شیر با ددان نشستی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی خالی، یا همگیم
نام تو یا می شنوم، و با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین
مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و خستگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست
تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد سودی نه بخشد و طلب تدارک مهمی که در دائره محالات داخل بود
از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت انداخته تیر را بشست آوردن، نتوان نتوان رتا
بدست آوردن، و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب
یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار
داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه
بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه
رائحه که مدد قوت روح او توانستی بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره دید که یکی از سباع گوشتش
خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت
قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن، بار دیگر جان از تن رفته باز آمد
بمن، و روباه آن پارهٔ پوست را بچنگال تصرف آورده روی بمأوای خود نهاد ع چون یار بدست آمد خلوت

زمینی سرسبز و خرم و درمیان راه گذارش بر کنار دهی افتاد و مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلام
زیرک نام به نگاهبانی ایشان میان مراقبت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمده بود و خیال مغز
سر ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در تماشای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر
می بینم که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن
مرغان را می بینی که بزبان حال هر یک [illegible] جاریست و سرآیت [illegible]
در سراپای ایشان ساریست بیت سراپای او همه روح مجسم است و رونق برین لطافت و پاکیزگی گوشت
تن بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام بجز خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی
داشته و حالا جاذبهٔ اشتها و داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت
گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند فرد عیش من تلخ است گر بار از لب شکرفشان و شربتی
نچشد مرا کام دل شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات برین مدتی متمادی میگذرد که در کمین این
مرغان بوده ام و دستم بصید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان است طریق
محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد حیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند افگند
و نقاش تفکر از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمری گذارم و
بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی
درگذر بیت دلارامی که داری دل درو بند ٭ دگر چشم از همه عالم فروبند ٭ روباه
گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی بسر بردن
حیفی عظیم باشد و تا در چمن آمال گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
عیبی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش ٭ از چه باید کرد در خاک مذلت جای
خویش ٭ و مرا همت عالی نمیگذارد که بپارهٔ پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه
بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت ف

درین بازارگر بدست او دریشی خرسندست هنوز تاایم گردان بدرویشی و خرسندی بیا زان نیست که دست که از دیوان الرزق مقسوم امروز تو کرده اند خرسند شوی و گرو مشغولی که نتیجه من طلب نال القنیه ناز رکن مانیفه بدان مرتبت نگردی فرد رزق مقسوم ست بوقت آن مقرکرده اند میبین ایمان و بیشی ازان حاصل نیگردد بجیده من می ترسم که بواسطه این مشغولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو بیکبارگی از یاد برآئی و نیاید ست قصه و نقشه آن روباه گرین که دم می طلبید و گوش نیز برباد داد روباه پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت مثنوی

بود ست خری که دم نبودش ◦ اندر پی عم بی دمی فزودش ◦ در روم طلبی قدم همیزد ◦ دم می طلبید و دم نمیزد ◦ ناگه نه ز راه اختیاری ◦ بگذشت میان کشتزاری ◦ دهقان نگرش گرفته دید ◦ برجست از دو گوش ببرید ◦ مسکین خرک آرزو همی گرد ◦ نایافته دم دو گوش گم کرد ◦ کس که زحد برون نهد گام ◦ این است سزای او سرانجام ◦ روباه از غایت حرص طمع روی در هم کشید و گفت فرد من خیال یار دارم گر کسی را در دل است کز خیال او شوم خالی خیال باطل است ◦ تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان و نیکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از وی برتافته جانب آشیانه خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام اورا در حوزه تملک آورد و روی باوج هوا نهاد از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک آن کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی انگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام افتان و خیزان رو بآن پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید دید که زغنی پوست پاره در چنگل گرفته می پرید و میگفت فرد برده بودی و رد آوت آمده بود چون ترک جستی گسسته چه کند روباه از الم ناگرفتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا شغال پریشان شده مقصود از ایراد این تمثیل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت آن برکهائی نیز زند

در تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو مگذارد و شتربه کشته شده بهیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است فاما در باب شتربه از من خطائی واقع شده و اگر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب متوقع باید **بیت** چو در طاس رخشنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از سر تمیز در تحقیق احوال او بروجهی درآید که غث و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر در باره او افترا کرده اند همچنان لا واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید ع از اکره بستم کردن نیکوست شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صائب تو اظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مضار پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که تقاضای عقل روشن و رای بیضا اشتد این کار از پیش برگیر و مرا بهشیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که با ملک نمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم **بیت** همه حالها را بیا منیر بر بیرون آورم همچو موی از خمیر پس شیر بدین وعده تسلی یافت چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش بمسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید عرق [illegible] زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بنقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش بر افروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة وبال آن در حق تو رسد و بعیب نکال آن گرفتار گردی **بیت** هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بران بریزد خون و ترسیدم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو هدایت ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند مرا با تو ازین پس همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند **قطعه** بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را لخت ابری نا پدید کند بر خیز و یاری دیگر

در آینه من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و صحبتی نیاید دمنه گفت ای عزیز
فرد گر برکنم دل از تو بردارم از تو مهر * آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم * طرح مفارقت میانداز و مرا از صحبت خود محروم
مساز و مرا در کار شنزبه زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیری که از حیز تدارک
نیاید و قندیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم
کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعه در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی
اقبال گشاده است و غنچه امید در چمن زندگی شگفته فرد ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست * که بکام دل ما آن
نشد و این آمد * کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را بتیر غداری خلل پذیر
گردانیده هنوز داعیه فراغت و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد سودای خام
پخته و فکر محالی کرده * دمنه گفت نه آنست که از شناعت خیانت و سماجت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی
و کراهیت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد
و الحال عهده این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن بتدبیری نمیتوانم چه چاره این کار بیرون رفت ز امکان چون
کنم * پلنگ این فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال وقوف یافته نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان
می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی بافشای آن جائز ندارد و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان
آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از
کیفیت این حادثه متعجب گشت روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک یافت
پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست مثنوی ماه تمام تو چرا شد هلال * سرو روان تو چرا شد
خلال * این همه اندوه تو از بهر چیست * این همه فریاد تو از قهر کیست * شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شنزبه
و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست هر چند که میکوشم که ذکر او از خاطر من دور گردد و یاد او از دل من فراموش
نمیشود قطعه بجان تو که فراموش نیستی نفسی * و گر چه میشنیدی اکنون نمیشنوی چه کنم * بگو بطنز که خسرو مکن فراموشم
کنم اگر بشنوی چون نشنوی چه کنم * و هرگاه در مصالح مملکتی رو دهد و مخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و
چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آید و گوید فرد در قاعده خدمت و آیین وفا * بسیار بجوی و نیابی

چو مستی و آدیر گفت شهادت هیچکس در غلبه نیدیقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست واز سخن تنک آن معلوم میشود که دل او به بیگناهی من گواه است و هر آئینه چون گشتن او مهربانی و اضح رسیده صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بر خلاف راستی وانمود و هر ساعت ناصحی نا زیبا ناراستی بی اندازه روی مینماید اگر در آنچه بملک رسانیده بود ذره تفکری رفتی و توسن غضب بی لگام شکیبائی از سر کشی منع کردی تاریکی آن شبهت به ابر نشانی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نا بایستی افتاد و در تجربت و نشاط بر طاقچه عدم نشایستی نهاد فرد به آهستگی کار عالم بر آر که در کار گرمی نیاید بکار چراغ از گرمی بی فروغی نخود را نه پروانه راسوختی شکیب آور در بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت ای او در چنانچه درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل ست جز تغافل چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعه بیوفائی و ستمگاری بر نام من انداخته و من چندانکه کار دل از مسکنم تا خیانتی ظاهر نگاه و نسبت آن هم در همی واقع بر وی ثابت سازم گرد گشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بسیج و چه میسر و مقدور نیست و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در نیکو تر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بجاره شتر کم را روشن بدانست و هم سیرت پسندیده و نا نهیه صفت تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل باشد که تمنائی فاسد و سودای محال در دماغ وی تمکن شود تا متقابله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع مرمت و احسان کرت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سود مند نباشد و آن میت بدین قضیه تدارک نیاید اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال با مرد غدر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر درین باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت ولی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته در یافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه نموده اند

نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار فرموده پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز
پوشیدن و ملک میداند که راز فاش کردن سببی تمام دارد و تیر مردم بار گفتن نقص الکلام و اگر برانت
که علما در اجتناب آن از آن خصلت تأکیدات کرده اند والا تمامی باز گفته و خاشاک بلند و از ساحت سینه
فرزند دلبند و نیز دانشمند بر فتی شیر گفت تأویل علما را تأویل حکما بسیار است اگر جمعی از ایشان از افشای راز
اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام
دران متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و ازین سر یکی
در میان آورده و با ایمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه رساند آن محرم جهت
صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند بر آن تشنیع
مواخذه نخواهد بود و عند الله مثاب خواهد گشت و پنهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل ظلمت
نماید و لیکن که رساننده این خبر خواسته است که با اظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حواله آن
بعهده اهتمام تو فرماید از من در بسته داشته و ترا واسطه افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبر دار سازی
و آنچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **بیت** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم ؛ بگذر ز سر ناز که ما
اهل نیازیم ؛ مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی بنهایت پسندیده است
فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی
دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهد و
او را محرم راز نشمرد هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود و فرزند پنهان کردن راز از جگر چند آنکه
میسوزد از بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن او ارم و در کلمات حکما دیده ام که و من لم یکتم سره لم یکتم
ستره هر که گوهر راز خود را در حقهٔ سینه مخفی نسازد هر آئینه آن سر بقبضه سر او علم را افرازد و در امثال آمده که هر که سر
از دست بدهد برابر آن سر بهیچ خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار ؛ مگر قصه آن رکابدار نشنیده که با افشای
سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در
ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بی دریغش بر اطراف مملکت

آنکه بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی روزی بشکاری بیرون رفته بود و در
محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد هر کس بانضباط و ربطی که در عهده او بود اشتغال داشت رکابدار خود را
گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم که از مدتی دیر باز مرا این آرزوست که ایام گذاید تا معلوم کنم که من سوارم سبقت یا
آن ابرش کز سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و پادشاه شبرنگ را در تیز گام را
عنان داد چندانکه از شکارگاه دور رفتند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار
غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده
و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان
نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد و روزگارت
فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذره حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی
فرموده امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانه این نقد
خواهد بود پی بسر حد وقوف آن نبرد فرد نامه که جان در درون تن پنهانست سر تو میان جان نهان خواهم
داشت پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روزها نقش قصد و
ضرر از صفحه حرکات و سکنات او فرو خوانده‌ام و معاینه دیده‌ام که او بهلاک من کمر کینه بسته است من هم بر آنم و عزم
کرده‌ام که پیش از آن که از وی آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم
بیت سگ کیست معاد تا زنده که شیر ژیان را رساند گزند تو باید که سوسن احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاه داشت
من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرده قدم در مراتب نگهبانی آن صورت بر عهده خود گرفته بانواع تاکید سوگند یاد
هنوز بمنزل نارسیده قدم بوفای عهد ننهاده احوال خود کشید و از طریق وفاداری و محرمیت برطرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاده قطعه
دل مده بهیچ کس که در گلزار دهر بوی یاری و وفا در هیچ کس یافت نیست رازها با دل گفتم و بسیار چون غم رسم از وی دانستم
اهل که محرم یافت نیست رکابدار از روی طلب جاه خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بر وجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید
برادر پادشاه حالا منت از وی منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و تدبیرهای مناسب خود را از ضرر
برادر بجا آورد بنگاه رسیده بود اندک فرصتی را غنیمت شمرد چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر

چه در هیچ زمان یک کار محقق نمی باشد

بخزان نکبت مبدل شد و شگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کلام بادهای وزید در
آفاق که از عقبش نکبت خزانی است ٭ دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ٭ طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست ٭
و جوان مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فرشکوه برادر بزرگ خالی ماند برادر خردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت
نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد فرد در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شاهی شگفت ٭
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال ٭ اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد نخست فرمانی که اشارت
عالی بجهاد آن صادر گشت کشتن رکابدار بود و بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا ملک بر تو میمون
باد ٭ آخرت فرح و همایون باد ٭ گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع جز اینکه آنچه من کردم
نه این است ٭ پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود
آمد و بعد از آنکه سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا بجز میت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه
اعتماد خواهد بود ع از همدم بیوفا جدائی خوشتر ٭ چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد بسیاست
سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود ٭ تیغ را با سرت چه کار بود ٭ و فائدهٔ
ملک در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد دبر
گفت ای ملک مهربان اگر سر خود فاش میکند عرضش اظهار آفت و اگر نباید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه
مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی راز خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب
حمل آن نباشد عجب نیست فرد راز خود را چو نتوی خود محرم شد ٭ دیگری خود محرم آن چون تواند بود ٭ و دیگر آنکه چون
از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب
می تواند بود و توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی کنایت
بازگوی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری آذر شیر گفت بشرطیکه آن گنهگار بدکردار را که گرد
این فتنه انگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیدهٔ مبارک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی
و اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه نموده اند و بورزش آن
و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما در جرمهائی که از آن فساد عالم و ضرر آن بنهاد عالمیان شایع باشد

عقوبت از عفو اولی‌ست و در مقابلهٔ این گناه که حضرت آن شهنشاه عادل شده و دامن طهارت را
او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جرأت ستمگاران بدان
قوت گیرد و هریک در دل آزاری و بدکرداری از دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و اغماض
را مجال نباید داد و نص قاطع ولکم فی القصاص حیوة تدارک آن را از لوازم باید شناخت فرد هر آن کس که آزار
خلق فرماید عدو مملکت است او بکشتنش فرمای غرض ازین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک
روزگار را برین کار داشته غمّاز و نمام و شریر و فتان است شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده شود
مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان
حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجمع اشراف و رعایا امثال و اعالی
ارزانی داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از روی اعراض نموده خود را بفکر در ... مشغول گردانید
دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورده و آهسته با وی گفت سبب
اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تأمل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را
زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد افعال تو ظاهر گشت و در ... هست
مهر بلب او گفتی با طرح افتاده و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و
چنین مفسد شریری را در سرحد وجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته باز نگذاشته‌اند
و برای آسایش متأخران راه هدایت روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان آنست که هر که در خدمت
پادشاه بجهت باشد زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک حسد بر او
گرند دوستان از روی حسد جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت او در مصالح ملک و دولت و
هر که نزدیک‌تر بخدمت شاه خطر وی عظیم‌تر باشد والمخلصون علی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت
پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده‌اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی‌اعتبار بگردانیده و عبادت
خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی
به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نبندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ درجه

گذر نباشد رباعی آن عامل الهی ست که بر یک نمط ست حاجت بهمه جا گاه رضا گه سخط ست و آنجا که تویی نیست
گر انجا ستم ست و آنجا غلطی نیست گر انجا غلط ست اکثر کارهای خلائق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف
تفاوت آلوده ست و از تعلق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار
مخلصان ارزانی میدارند و گاه مصاحبان واجب التربیت را بعذاب ذلت جانیان مواخذه مینمایند چه بر احوال ایشان
غفلت غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر و غرض در اقوال ایشان واضح است ریا در اعمال ایشان با هر خیر و
شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی زمین بخازن
شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را بشاهی سر رفعت باوج عزت بر آرند **بیت**
بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر بایستی که من از اول سر این ملازمت
ملک نگردیدمی و از زاویهٔ عزت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که بدل از انس عزلت ست
قبول نکردمی که هر که قدر فراغت شناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد
گوشه نشین رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاهدی
از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خوردن و پوشیدن یکبارگی کشیده و بشیوهٔ قناعت
نموده **مثنوی** شده گریبان کشی هم سفره دامن خود بسته بدامان کوه تن ز تنعم بجفائی نهاده دل بقناعت
بگدائی نهاده آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی باطراف و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک
برسم یمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح میدیدند در مراد اعتقاد
افزوده تردد بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل باذل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را
بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا ننمودی **فرد** سیرت پاکیزه و خوی
خوش و کرم آینه با فقیری خوش بود با شهریاری خوشترست و چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید بحکم نعم الامیر علی
باب الفقیر را کار بسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار باید
استدعا نمود و پیر را بگفت ای ملک بدانکه آدمی را دو سرا است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که او را عقبی
خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که بر منزل فانی فرو نیاری و نظر پادشاهی عالم باقی گما

مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود + ذره زان ملک صد عالم بود + جهد کن تا در میان این نشست
ذره زان عالت آید بدست + پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان
و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی
کسی خسپد آسوده در زیر گل + که خسپند از و مردم آسوده دل + یکسان برخورند از جوانی و بخت + که بر
زیردستان نگیرند سخت + چنین پادشاهان که دین پرورند + بچوگان خدمت گوی دولت برند
چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ و نصایح
پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت او دریافتی و برکت
متابعت عنان النفس سر از پیروی نفس هوا تافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش دوازده تن گشت
و شنودی حرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بگرهٔ اثیر رسانیدند پادشاه طلبید و حال هر یک علحده
استفسار نمود و حکمی لازم و موافق بر مهم حضرت پادشاه الملقین فرمود پادشاه از ان صورت بغایت ممنون
گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید بنا بر آنکه مهمات درماندگان بی وسیله
و نجوه فیصل پذیرد و بسبب دلالت بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید حاجات فرمودند در مهمی آنچه مقتضای وقت
بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن
ولایت بدان اهتمام آن پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش
سودای حب جاه رخت در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب بزرگی
و حشمت سر در ویش از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج تخوت ساخت بیت کیست کین جادو دل افسون گر از ان سر گر
کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورده و نیازی ست فریبنده بسی شیر مردان را صید کند محبت خود ساخته
و دلی ست غدار که بسیار تهمتنان را ابتر از دار در چاه بلا انداخته مثنوی رستم او در کف زال ستم
تیر زن او در تگ چاه الم + مصر وی از نیل جفا موج زن + یوسفش آلوده بخون پیرهن + هم عمل او بر سر راه وفاق
موعد او بر سر کوی نفاق + مصر وی از نکهت جادار + بجروی از خون بهر اسفندیار + و چون زاهد بجای شعار
ریاضت جاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حقا حب الدنیا راس

کل خطیئة در گوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس رحلت شنید + دگر ذوق در کنج خلوت ندید +
پادشاه چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت او
نهاد درویش را پیش از اندیشه مانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
در آن چمن که تو دیدی گلی ببار نماند + خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند + روزی یکی از درویشان که احیانا بتحفه
زاهد آمدے و شبها در نیاز و زاری بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع
مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ
پی کجاست + خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد + چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی
یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت است که من می بینم و این چه صورت است که من مشاهده میکنم فرد مجموع
روزگار تو روز امید بود + آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو + زاهد هر چند از نیچه زبان اعتذار بر کار کرد
سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود
این اطناب و خلاصه مافی الباب آنکه خاطر مبارک مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته
فرد همای چو تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی + دریغ آن سایه همت که بر مردار افگندی + بیا و دامن
تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله زهرآلود دنیا بکام آرزو مرسان
فرد بخوان دهر دست ارادت مکن دراز + که آلوده کرده اند بزهر این نواله را + زاهد گفت ای یار مهربان
از گفت و شنود خلق به آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و دل متوجه کار مردم که میدانی
مهمان گفت ترا از حال خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدل پشیمانی سود
نخواهد داشت فرد اینچنین کرده و آخر کار + چون پشیمان شوی ندارد سود + مثل تو چون مثل نابینائی است که
تازیانه را از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت
دو کس رفیق بینائی در بعضی بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر شد خواستند که روان شوند نابینا تازیانه
خود طلبید قضا را ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست
بر وی مالید از غنچه خود نرمتر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازیانه گم شده فراموش کرد تا چون

روز روشن گشت مرد بینا ناگاه گرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید کای رفیق آنکه تازیانه تصور کرده ماریست
زهرناک بیش از آنکه زخم بر دست تو زند از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراه من در لات تازیانه طمع کرده است
گفت ای عزیز سرع من چکنم کار کار دولت و بخت ست که من تازیانه خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن
بهتر عوض بمن ارزانی داشته تو نیز اگر طالع مدد کند تازیانه بهتر خواهی یافت حالا من از آنجماعه نیستم که بافسون افسانه
تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره
آگاه گردانم سخن بشنو و مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه از حد
چه می بری بهاین بکه گوش وار کرروزی مقدر است + تیار یاره من قصد کرده دو دور افگندن آن مبالغه مینمایی
بطمع آنکه من چون بیفکنم تو بر داری خیال خام مبر و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست
من آمده عع بفسوسی کر کند خصم رایگان کرد + چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ
فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اثنای
حرکت زخمی بر دست نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر اعتقاد مکنی و بصورت آن تمویهات
ما را نقش است فریفته نگردی و نرمی تمانگی او را دوست نگیری که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل مثنوی
شربت انگبین مجوی از دهر + که برآمیخته است شهد بزهر + تو تصور کنی که آن عسل است + وان عسل نیست
شربت اجل است + زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد و انقطاع برانداشته آلودگی تعلقات که دامن
دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین
محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه آتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز
کرد فرد جان ز غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه + بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار + شب همه شب
چون شمع افروخته با دل سوزناک اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب
می نمود تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترد
و نمونه سیاه لباس شب در خلوت خانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت
چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور + جهان گشاده ز رخ پرده شب دیجور + باز مردم بر

درصومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن اشتیاق شبانه ایباد استغنا بر داد فرد هر شبی گویم
که فردا ترک این سودا کنم + تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر + القصه زاهد مهم ملک ساییش گرفته امرا و وزرا را
از کار معزول کرده در فیصل مهمات سیاز جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد و روزی یکی از
رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست روی در صدد تدارک و تلافی
آن آورد و ورثه مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشته مهم ایشان
بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شریع بلا سؤال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل
رسانند زاهد چند انکه شفیعان انگیخت و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید و بندامت انکه خدمت خالق را
فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید داین مثل برای
آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار
کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم + چون دمنه از این فصل بپرداخت
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افگنده نمیدانست که درین
مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت
حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملوک که فرق فرقد سای ایشان بتاج کرامت
السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفرازی یافته تقریر کردی نه چندین تو بود دگر ندانسته که یک ساعت از عمر
پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت سال طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین
از سجاده نشینان محراب زهادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که
ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری رنجت کشیدگان اختیار
کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر برین حال شاهدی عدل است دمنه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از ارباب میامن ولایت قصب
السبق ربوده و گوشه تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده مثنوی آن بولایت شده سلطان پناه +
ساخته از ترک دو عالم کلاه + رخش زمیدان ازل تاخته + گوی بچوگان ابد باخته + او را پیر روشن ضمیر سگ‌گنندی

دفعتی که آتش ... اطراف . دم و دیار از سر بسیار بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر
عرفای عراق چون ... خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان
دست طلب در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت استلام حریم مقدس شیخ تصمیم داد و محنت
بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آئینه تا کسی پای طلب بخار زار تعب مجروح نگردد
دست وصالش گریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند +
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و لب
ادب خاک آستانهٔ شیخ را تقبیل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت
مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین
محل آمدن ایشان ست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه
و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا ازو
چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید فرد آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش + خاک شد این امید
بیکبار دریغ + پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مشوش که در کوی یار صبر و شکیبائی نیافته
بود سنگ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بخیر اعتراض تا بوجه مینمود فرد ای مدعی کج سگدری بر کنار
آب ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالت است + ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضارا دزدی بر صورت
وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و حشم عتاب بسیار کرده و در پی گرفتن دزد و دست
بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دیده و دزد گریخته تصور کرد و فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانچه
درویش برائت ذمت خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران مترتب نبود و خبر دست
بریدن صورتی دیگر دست نمی داد در محلیکه جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند
های هوی سیر روشن ضمیر درآمد و شیخ در موکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده بحالت درویش
مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را بدو متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست
ازو باز دارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده ... از درویش عذر بخواست درویش بهم خود آورده بیچاره درویش

از پای دار هلاک از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت
شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت
سلاطین نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی
جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل
و ارادت حق فانی شد و پس هیچ چیز از وی صادر نشود که مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه
ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر
ببرید حلق + سر آنرا در نیابد عام خلق + و در درون بحر کشتی را شکست + صد درستی در شکست خضر
هست + چون شکسته نبد آمد دست او + پس نو باشد یقین اشکست او + گر گیا از سر برد از بدن
صد هزاران سر برآرد در زمن + کامل ار گیرد خاک گیرد زر شود + ناقص ار زر برد خاکستر شود + غرض از ایراد این مثل
آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته تو که ناشی کرده آیی
بشمار میاری دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بنا بر مصلحت کلی بوده و بلی
الهام الهی در آن شروع نموده اند مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی آمیزش نداشته و هر که برین سیرت
باشد هر چه کند و گوید کسی را زهره اعتراض نیست و لیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بیجه
استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کارهای
او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی که از غرض پرستی کند و بی تحمل عقوبت فرماید و پسندیده دین
اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن
حال نکو مردان را + تازه دار و به آب همت خویش + و آنکه چون خار مردم آزار است + کند از بیخ و بن بهیبت
خویش + مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما تغیر تو بر چکس مبنی بر چه جمیع حضار این مجلس متفق اند
بر آنکه شنزبه ملک ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت دور از وفا افتاد که بآتش سعایت تو خرمن امیدواری
او سوخته شد و بشآمت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت** آتشی بر فروختی ز حسد عالمی
را بسوختی ز حسد + دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او را نیز با آنکه
مجال قصد و فرصت بدکرداری بود قوت دفع من بود با این جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من
نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم
و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بغیر نصانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق
نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو بر راستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق
سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و بر مقتضای رای خود مهمی بامضا رسانید و بسیار کس که با شنزبه
زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان
شده اند و الحق تلخ سخن راست و درشت است فرد با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد + خاموشی
از همه به چو تن می توان گفت + و هر آئینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات
نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید
در بینه گاه شد و یوز شیر گفت او را تبعات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط
انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت ع نشاید که حکمی بامضا رسد + دمنه گفت
کدام حاکم راستکارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحکم آنکه
که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست باصفا بلکه جام جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان در آن
روشن و هویدا فرد نگار کرده دختر اسرار کن فکان + رای تو از و رای و رقعهای روزگار + و یقین میدانم
که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظلمت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست
و هر آئینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و الله اگر تفحص بسزا رود و بهمه حال براءت ذمت
من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود و رای کس مخفی نماند
با فروغ راستی تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بروجهی که زیاده از آن
متصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه سعی خواهم کرد اندر کار تو زین سخن هستا بدان غایت که چون موی از خمیر
آرم برون + خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر + حالی از پرتو نور ضمیر آرم برون + دمنه گفت من

براسطهٔ بیگناهی در رسالهٔ وخطیر اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درین کار جری داشتمی درگاه ملک را ملازم گرفتمی و پای شکسته منتظر لا نشستمی بلکه بمضمون قل سیروا فی الارض برخود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای وسیع است + دادر شیر گفت ای دمنه مبالغه نمودن در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیری نمی نماید تو بر یک گواهی که خود را بیگناه بیرون آری و بی آنکه تهمت بر تو رسیده از این مضیق خلاصی جویی این فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیارست و صاحب غرض بنسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا امینی حواله کنند که از غرض و تهمت مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند ملک آرا برای جهان آرای خود که آیینهٔ فتح و ظفر عرض نماید تا من بسحر و شبهتی کشته گردم و در روز جزا عتابی بر آن خون ناحق مترتب نشود فرد من از کشتن نمی ترسم ولیکن + مبادا خون تو دامن بگیرد + شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ اعتدال انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در هیچ حالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجز آنکه سزای تو باشد خواهی رسید ع در فرس و هر آنچه کاری در روی + دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم بچه و شکل طبع کارهای بزرگ و هوش منصب های عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید + ستم باید از شاه عادل پدید + یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است تا منحوی که بدین کلمات بلا از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست درین از من مشفق تر مخلص تر از من مهربان تر + هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگر از او بوی چه امید باید بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت + کار دگری چگونه خواهی پرداخت + سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و فور جهل و غوایت و نا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تامل وافی بتمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت تا که ضمیر انورش کار های عمری الشبی تدبیر کند و لشکرهای گران را لشکری تقیه رساند فکر و دور اندیش عالم گیر او در یک نفس + کارها سازد که نتوان ساخت در عمری بخشان + سیاه‌گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو

درین حال و بیان مواعظ و نکات و امثال بسنده گفت آری جای موعظت ست اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثل ست
اگر بسمع خرد استماع یابد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که بشعبده دیگر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی
نیکی را به بدی مقابله کند خیر را بشر پاداش روا دارد و من باری وظیفه خدمت بپایان رسانیده
ام و تمهید نصیحت و فکر در ملک بنا نهاده اند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق
من بستی روا دارد و مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تامل و میامن ثبات و
تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کار باشتاب کند + خانه عقل خود
خراب کند + و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید
که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این
نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال
و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده بود
و نه دست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق
سیاه و بی پایان مثنوی جمالی چو در سپهر و زر آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب + رخی چون گل و آب گل
ریخته + میان لاغر و سینه انگیخته + بشیرینی از گل شکر نوشتر + بنرمی ز رنگ نازک آغوشتر + و در همسایگی
بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامه
چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طرح رنگ آمیزش بر دل نقش پرستان
خطا باد حیرت سرگردان مثنوی بچابک دستی آن فرزانه استاد + کشیدی نقشها
بر آب چون باد + چو زلف و روی خوبان دل افروز + ببستی نقش شب بر تخته روز + چو او بر لوح
صورت کلک راندی + چو صورت عقل بر جا خشک ماندی + القصه میان او و زن بازرگان عاشقی افتاد
و نقاش را بآن نقش زیبا عجبی بیجا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی است استیلا یافت
و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت + چشم جوان
عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون اختر بیسالی اشک باریدن آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یاد میگریم + گهی میسوزم از درد و گداز از غم زار میگریم + و زن بازرگان نیز
جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبایی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **فرد** دل رفت
سینه نیز تهی شد ز جان کنون + ای صبر بازگرد که اینجا نه جای تست + جاذبهٔ کشش از جانبین در کار آمد
بواسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن
او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی د
ر زاری میسازی و با اشک ترا توقفی می افتد تا آوازی دهی سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که داری آن باب
مسدود سازی اندیشه و رای فکری فرموده نقشبندی نمایی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت
دور نیست و بصلاح نزدیکتر نماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی او در روشنی ستاره آب
تابان باشد و سیاهی بر روی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان و رخسار چون تو آن علامت مشاهده کنی زود
بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواضعه میگفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار افتاده میشنید **بیت**
لب مگشای اگرت خوش نهاد است + که پس دیوار بسی گوش نهاد است + چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده
آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ
آمیزی آن معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و بپوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تأمل از غایت شغف
که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرده بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در داد تن بصحبت
در عیش زد قدم هیدار شد میسر و بوس و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرده پس از فراغت چادر را
باز داد قضا را در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک کرده چادر بر کتف انداخت
در روی بخانه بازرگان نهاد و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز
گشته جوان آشفته دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را
ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوب گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات
غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی **بیت** چو نهال شتاب
بنشانی بر دهد میوهٔ پشیمانی + و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت نیک

من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمیگویم اگرچه مرگ جوانان از غروب آسایش ناخواهانست هر آینه خواهد بود و بسیار پایان آوردن از دست او سرگردان شده و دانسته‌اند که از روز و فنا و فوت هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید **قطعه**

گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند + کآخر چو صبح اوش اندک بقا نکرد + خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی نه دوخت که آخر قبا نکرد + و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فائده هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی را در آن شناختمی **بیت** جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود + کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود + اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرائض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد **مصرع** تنها مانی چو یار بسیار کشی + و بهر وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد **فرد** سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن + مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای زراندود و رقعهای راست مانند در دفترهای دلپذیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد و روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان ماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من نه آنم که تو با این همه کاردانی و فهم ذخیره امتحان است تا از نشنوی و به بهانها فریفته و از جای برروی **فرد** نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد + چو گوش هوش بر زاغان هرزه گو داری + پس شیر بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد و شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص کار او نمایند و آنچه حق باشد بازنمایند و مجلس مظالم بر شکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بو العجبی دمنه می شنودم اکنون مرا محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران ست آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و خنده‌های نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریک بیجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حالانکه در کشتن او

ملک و جمیع لشکریان را راحتی عظیم است اهل نزاع که زود تر دل از کار او فارغ گردانند و او از صحبت سخن
و مهلت جواب ندهد ع تعجیل کو نیست گر در عمل خیر بود ✱ شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت است
و پیشه ارکان دولت بد سگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بی هنری
حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربتی تمام دارد و یکن که حسودان اتفاق نموده خواهند
که بندر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت
حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نسبت
خود به نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هندوستان شده روی براه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست
که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع
که من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک
میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزی ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که
مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز
ازین غصه روی بصحرا نهاده ام فرد سخن درست بگویم نمی توانم دید + که می خورند حریفان و من نظاره کنم
چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده میرفتند روزی در میان راه بدره زر
افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود
معاودت نموده دو سه روزی بفراغت بگذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که آن زر را
بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت
نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می نمودند
و هم ایشان فصل بیانست قطعه کار دنیا که سلامتش نیست + هست دریاست که پایانش نیست

بهر آن دو دون بهتان افتاده‌اند + اندران دوری که در پایانش نیست + روز دیگر بامداد ملک آن نواحی به شکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود و صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته‌ایم و بدین سبب از وطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حالی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید ع شد بحمد الله میسر آنچه می‌جستیم پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه‌ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمرتبه‌ایست که نمی‌توانم دید که کسی دیگر احسانی کند و بال خود بیکی رساند آن شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته‌اید و دعوی شما معنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نیکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لائح بود متعجب شده گفت هم به سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمی‌خواهد که در حق دیگر احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی‌بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان بر کسی دیگر ندارد و اولی آنکه او را از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که از خود حسد میبرد در حق خود نیکوئی نمی‌خواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتها مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی‌زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستانیدند و گفت قطعه

اگر نیکوئی نخواهد با کسی + نیکوئی با وی نباید خواستن +
هر نهالی کو ندارد میوه + از تبری بایدش پیراستن +

و آن حسود دومی را امر کرد تا به تیغ بی‌دریغ

سر از تن برداشتند از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده در آفتاب افگندند تا بعد
از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شآمت حسد آن هر سه تن را بجزای او سزا رسانید و کاملان گفته‌اند رباعی
آن درد که درمان نپذیرد حسد است × آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد است × گویند حسود خصم مردم باشد × گر زانکه
نکو نگری خصم خود است × هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود همیشه از شادی مردم غمناک باشد
و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان میکند مردکی + که هر چه دارد وجود آن سگی
و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکویی نمی‌خواهد و از اینجا
معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصد دمنه انگیز
حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه و شیوهٔ حسد فهم کرده‌ام و هیچ کدام
گمان این صفت نکوهیده نبرده و مطالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک
باشد و اگر نه رفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن دیگر
دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی
خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام بتمام خود را از کشتن او معذور خواهم داشت چه در کار
شتربه که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی ببایدم خورد صواب آنست که بجز و گمان اهل هنر و ارباب کفایت را
ضایع نگردانم تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمون این
سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم مثنوی چو چشم افتدت
بر گناه کسی + تأمل کن اندر عقوبت بسی + که سهل است لعل بدخشان شکست + شکسته نشاید دگر
باره بست + به تندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ + سخن میان شیر و
مادر شیر بتمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان بردند بند گران بر پای و
گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن او رود فی الحال بزندان
در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و
محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو ای آرام جانم زندگانی

چون کنم + چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم + گفته با هجر من در ساز و بی من بگذران + پادشاهی کرده
باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت مراد دوری دوستان عزیز + جگر خسته
دارد و دل آزرده نیز + و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو
دری باید ساخت و بآتش هجران بباید گداخت قطعه شب نیست که از مفارقت شمع جمال صحبت + بر آتش
غم دل بریان کباب نیست + یکدم نبرود که ز هجران جان گداز + از خون دیده چهره زرد م خضاب نیست
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد
و من از بدایت حال انتهای آن می دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف و
تدبیر نا صائب خود مستظهر بودی باخر چنان شد که امل گفته بودم فرد گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو
غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو
گفته بودم که اشارت علما درانچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل بمیر و چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی
و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد
چنین که ترا پیش آمده هر آئینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست ملالت را ز غصه فرسودن
هزار بار به از بودن ست نابودن + دمنه گفت ای برادر همیشه انچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای
می آوردی لیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصائح ترا از دل من بیقدر
کرد و با انکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بحد نهایت است بسعی تمام شروع می نمودم
چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر او غلبه کند اگر مضرت آن را بشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق
آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا باید
کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را + هر غم
که رسیدست هم از خویش رسیدست + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن
اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن

پشیمانی و پریشانی خبر شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد و ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی +
دمنه گفت ای برادر بی خصم بردن صفت مردم دون همت ست و دامن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت
هر سفله و بی خبر دست هر کجا حلاوتی بود در آرزو رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد
کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد + یا درین میدان همی باید ز سر باید گذشت + کلیله گفت دولت
فانی و جاه و بال اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد بیت از بر افشان دولت میوه شادی مجوی + زانکه
کم میوه زین باغ انقلاب عالم ست + بایستی که بر تو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه
رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه ذلت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم
که تخم این بلا پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد + ز جو
جو روید و گندم ز گندم + و من هر گیاه که کاشته ام گل نگشتین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست
رفته و دست از کار باز مانده و نه سر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آینه اندیشه چهره صواب مینماید
بخطای خود واقفم و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بخاطر گرداب محنت نمی ارزد فرد
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود + غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد + کلیله گفت حالا
تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و در نجات خود از کدام مرغ خیال بسته دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو
جستن بره خلاص مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند + چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک
غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و ذوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانچه
حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا
تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته ست در ورطه هلاک افتی و اگر صیاد را با انده
ترا تکلیف نمایند تا انچه از اسرار من میدانی باز گوئی آن زمان مشقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو و دوم
دیگر نجات انکه از جهت من زحمت افتاده باشی دوم انکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت انکه بصدق قول تو بر گناه آن
روشن ست و باز گرفتن گواهی از تست از شک تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین
تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات بخیر در عرصه محشر دست خواهد داد کلیله جواب داد انچه گفتی شنودم تو

میدانی که من بر عذاب صبر نمی توانم کرد و درد شکنجه الم و عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده
نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت بیش ازانکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز
نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه
و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکت ست باری عقوبت این دنیا با نکال
و وبال عقبی جمع نشود و اگر درباره نا شفقت عذاب بخشی باری در دار الملک بقا شوایبه عقاب بخشی
دمنه گفت در تجمعی تأملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلا و آفت
بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد
دمنه فروشد و رفت و چندین آرزو با خاک برد تا در آنوقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت
دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات
ایشان تمام شنوده یادگرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب و بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه
شب در گوشه زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن + شب ظلمت
فزا در چید دامن + مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانید و گفت
زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن بیگناه است و نیکوئی با بدنفسان شاید بدی با نیکوان فرد
نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیکمردان + و هر که با وجود قدرت ظالمی را زنده
گذارد با ظالمی را مددگاری نماید و در فسق و ظلم ایشان شریک بود و عید من اعان ظالما سلطه الله علیه
در وی بیت بد مکن و یار بدان هم مشو + وز بد کس خوشدل و خرم مشو + شیر قضات را الزام
کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس
قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل
قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باره جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله بسکینه مبالغه
تمام دارد و فرموده تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی در حق وی کند

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یک
از شما را آنچه معلوم است باید گفت که در ضمن این گفتن سه فائده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن
و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمت
مالاکلام دوم بنای ظلم را درهم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن
موافق خالق و ملائم طباع اکثر خلائق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن
از ارباب غدر و افساد مستلزم است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبود و نخواستند که بگمان
مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بیگناهی که از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید آنگاه چون خشمگینان
روی درهم کشید و گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما
شادی من بیگناهم و هر که جرمی ندارد و هیچ کس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی
کند سند درست و من سوگند بر شما میدهم که هر کسی را از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی بر زباید و در آن
جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزای در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن
شخصی بشائبه حکمی بود که بشائبه ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باید و هر که بگمان و شبهت مرادی معرض
تلف افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بود داستان آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی بهرهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد و علمی دافر داشت و نه بصیرتی
کامل در شناختن دردها بدان مشابه جاهل بود که جوز هندی را از در شکنی بازنشناختی و در تشخیص امراض
بدان مرتبه بی مایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر غافل
بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت جدا و شربت فارغ فرد بد علاجی که هر که چهرهٔ او دیدی دیگر مه
روی حیات ندیدی و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی گرد
بکمال هنر مذکور و بیمن حالت و مبارکی دم و قدم مشهور بودی چون دم عیسی دلکشا و قدمی

چون قدم خضر جان از قطعه گر خواستی بیک دو نفس آفت دو دار زائل شد مَی گنبد دوار این تا نات
یمن قدم چنانکه بباغ اندر آمدی + و وادی رنج رغشته سقیماد را نجات بخشا نچه عادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنائی دخر نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او زله شرف
و حرمت سعونی بردارند فرد هنر نمی خرد ایام زان شکسته دلم + کجا روم تجارت بدین کساد متاع
کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کواکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد بدین تحیّر چشم
جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی و مردم بینا را مشاهده ریاض جمالش خوشتر از
تماشای باغ و گلشن کم تر میشد تا وقتیکه از روشنائی در دی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه مستوری نشست
و آن جاهل حام فریب و دعوی زیاده از سعی آغاز نهاد فرد پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست + با اندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات
او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او بروی
نموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده بیت با هر دو شمایل شکیبونی و دلکشی
جانفزائی دلفریبی سروشی او را به برادر زاده خود داده بود و عقد زفاف با این خسروانه و تزئین پادشاهانه
وجود گرفته بیت ماه را مهر میهمان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنه آن دو کوکب سعد
شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد دختر شاه را رنجی قوی
آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص
مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بدار وئی میسر شود که آن را مهران خوانند و آنگی از آن دارو بگیرند و کوفته
و بیخته با قدری مشک خالص و دار چینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج او
زائل گردد و گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه همایون قدری از آن
دیده بودم و در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن
آن عاجزم در این حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن این دار و کار من است و ترکیب این اخلاط نیکو دانم
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورد آن نادان

طبیب فرمود ترتیب نمائی طبیب جاهل بشیر تخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
بهمان دستور حقه‌های متعدد بود در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند ولی اتفاقا یکی از آن حقه
بر داشته بیرون آورد و قضا را آن دارو که مهران خورند نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت
ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود و آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته
بدختر داد چندانکه همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله
آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جا سپر دشد و مکافات
آن عمل ناخوش فی الحال بدو رسید بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس بد کرد + بمیان دگری نکرد هم با خود کرد +
و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که
بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه از آن جا که خبث ضمیر تو بر خواص
روشن ست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیئت تو درست گردد فاسی برسید
که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آن القدر باید کرد و دلائل سخن خود باید نمود
گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم
بر و غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات نامبارک او منبع فساد
و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در تو موجود است دمنه گفت در احکام الهی سکان ملک مدینت نیست
و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فرد عاقل سهو برین و توهم روا نیست + بر جهان آفرین
غلط نبود اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست کار از دروغ و خطا را
از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند بازرستندی و قاضیان از مرافعه
و محاکمه بیاسودندی و بعد ازین هیچکس را به نیکوی ستا گفتن نیکو نباید و بر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد
زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس برین
حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار
که میگویند نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات که ذکر کردی بران داشته است و چون نعم ا

در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم فرد مکن درین چمن سرزنش بخود رویی چنانچه پرورشم میدهند
می رویم پس من بقول تو از بند بار ستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایش تجهیل
و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخل نامبوجه نمودی بیت پیر خرد از طرح سخن رانی تو
دانست که تا کجاست نادانی تو و چون دمنه بدین گونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند
و پیش ازان کسی دم نیارست زد و قاضی بفرمود تا او را باز بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض
نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی ازان کلیله که او را روزبه گفتندی برو بگذشت و دمنه او را طلبید
و گفت از روی باز خبر کلیله ندارم و درین محل اهل پرسش او بس امیدوارم فرد دوستان آن باشند که گیرند دست
دوست + در پریشان حالی درماندگی + تو از وی چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می آری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت
بیت دل اشکبار دست دوست از چه جویم + تفق فرو بست حال خود بکه گویم + دمنه از اضطراب روزبه بیتاب
شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم قطعه جانهای ما بسوخت ز هجران
همدمی + مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی + چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل + ز سوز سینه می نتوانم
زدن دمی + ای دمنه آن یار گرامی رخت از منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان
و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آن گل بی خار بماندیم در دست غم هجر گرفتار بماندیم دمنه که خبر وفات
کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی که بهوش آمد فریاد برکشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار میگفت قطعه
دردا که هیچ گلبن شادی بریده گشت + واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند + ای دل فغان برآر که آرام جان برفت
وی دیده خون ببار که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبایی بدست جزع
چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و نوحهٔ که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه
بنصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی
هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات بجز رقم کل شیء هالک الا وجهه
ثبت نه نموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود بر هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سرا چه

چه قدرت شمع نظر افروزی بی تندباد آفتی نیفروخته قطعه تا فلک ستمکار این معموره شد بی خار غم + یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت + گلستان مراد مرا سرسرا روزگار + نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت این شهری ست همه را چشیدنی و بار محنتی ست بجان کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبایی ضروری نه فرد صبوری ضروریست کین درد دل را + بغیر از صبوری دوایی نباشد + دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جهان حق بطرف تست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای درست و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی و آن در خزانه بود که هر نقد اسراری که در ودیعت نهادمی روزگار را از ان وقوف نیفتادی جاسوس زمان از اطلاع بر آن نرسیدی آمدی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند + چاره سازی چون کنم چون یار و دمسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از شیره حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهایی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست بیت افتاده ام از گوشه امید آواره میباید شدن + چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن + روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بنجابت اخلاق تازه و سرسبز است فرد غم مخور گرزین چمن شاخ گلی پژمرده شد + رویدت نسرین تازه دسته دسته سنبل آبدار + دمنه گفت راست میگویی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی می تواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه بنشاطی هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت بلند ساختی و رای اعلای من را باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهده عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه گزارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند و دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج برگیری و آنرا

حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود در روز دیگر نشانه دمنه و فتنه زیاد و رود دمنه تعیب خویش جدا
کرده آنچه حصه کلیله بود بر وز دیگر داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد
معلوم فرموده او را آگاهی دهد و روز برین نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت نظم شرط است که شرط را بپایان
ببر نه روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر جمیکه قضات
بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت
رانم موافق رای ملک نباشد و اگر خشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب
مناصحت محابا مدار که اثر آن بر من روشن است و سخن تو بی شبهت از شائبه شک مصفاست هرچه زودتر بمحل قبول بیاید
بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز
نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رای ملک روشن در تدارک آن عاجز ماند و شیر را
برآن باز تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی
صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند تا کار بر وا صاغر
بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید
هیچکس در حق وی سخن نگفت و تحیر و تشوش در میان نیامد مقدم قضات رو بدمنه آورده گفت اگرچه
حاضران ترا از مشوشی یاری ندیدند سینه آماده همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن ایشان ملک تو متفق اند
و ترا بدینحال در میان این طایفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لائق تر که
بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت
رسد یکی آنکه باز رهائی دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است + در بیان
این سخن بر خلق منت می نهند + گفته اند آنکس که میر و از دو بیرون نیست حال + یا بدی باشد که خلق از
جور او دلتنگ شده یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار + مهر او ورزند و او در دل خود جا دهند گر نکوکار است
از این زندان محنت وا رهد + ور بد اندیش است خلق از محنت او وا رهند + ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی تا دو
فضیلت حاصل آید بدان پس روز در زمینه نگار بانی اعتراف بجنایت خود بر گناه گار آخرت اختیار کردن ملک بقا و دور دار

دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای ناپسندیده
که گفتی و عذرهای نامعقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان را کفایت و جلادت تو
معلوم است و بهر فضل و فهم تو شهادت اقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمائی و بحقیقت این کلمه
دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات با بدنامی **بیت** مردن کس به نیک فرجامی به بهتر از زندگی
به بدنامی دمنه گفت قاضی را گمان خود و ظن دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای آن که
بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من کار
خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که گمرا در خون من بیشتر سعی بوده و آنچه گفتگوی میکنید و اعتقاد
حق من فاسد ساخته آید پس اگر من در خون خود سعی نمایم و بهیچ وجهی بقتل راضی شوم بهیچ تاویل
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته‌ام
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا است پس آنچه در حق کمتر کسی آن را جائز نشمردم و از روی
مروت بر آن رخصت ننهاده‌ام در باب خود چگونه روا دارم **بیت** اگر خویش را بی گنه بشکنم + دگری را
چه سان بکار آیم ای قاضی از این سخن درگذر اگر نصیحت است بدین باید که اگر فضیحت است اولی آنکه
از قاضی قطعه در نباید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و زلل و لغو دوران باحتراز نمودن از آن بوده باز
اگر تو همیشه پیوسته گوید دامل ببدی از ضعف طالع و نکبت حال من در این حادثه طریق احتیاط بر طرف
نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض بدین راستی را بر بدنامی مبتلا ساختی **قطعه** ای سرای
دل هرکس از تو معمور است + جز انم دل امیدوار من باشی + گلی چو تو شکفته است در بهار جهان +
روا بود که همه خوار خار من باشی متقضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنرپروری بمهر احکام ایشان مسجل است
فتوی بر آنگونه داده‌اند که تقدیر شهادت که بسلک یقین آراسته نباشد در دار القرب قبول مقبول لئ
تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی
پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که مرزبانی بود و بزرگی معروف و بسیرت حسن و صفات

موسوم و موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر + با خرد سرگران با هنر هشیار + و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه و ز آفتاب + ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر + بتیر و کمان کرده صد دل اسیر + با کمال حسن و دلربائی بجمال عفت و پارسائی متحلی بود و رخسار فتنه انگیز را بخال زهد و پرهیز بیاراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان + گشته پس پردهٔ عصمت نهان + آئینهٔ او دیده جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی بلخی داشت بی‌امانت ناحفاظ و بیباک مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه ساحت هوای سینه را از غبار فسق و فساد مصفا ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت از این دل غم دیده بدام تو در افتاد + پس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در بلا گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد فرد تی گیرد بیاز و نیاز با حسین دوستا + ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت + باز دار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چندانکه باز فکر او در هوای مواصلت پرواز آورد ره با آشیانهٔ مطلوب نیافت فرد برو این دام بر مرغی دگر نه + که عنقا را بلند است آشیانه + بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و زبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته باز دار درآمد و بر رسم هدیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر فشانی آغاز نمودند همان دو کلمه بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی نمیدانست اما از خوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمار داری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان ندانستی ایشانرا پرورش میداد و [illegible]

نوازش بیکو **فرد** نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو + من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی و باصغای روح افزای ایشان از نغمه دل سوز عود و زمزمه شور انگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طائفه از اهل بلخ مهمان مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود بیان دو کلمه سر آیدین گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افگنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاط خوش دلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید و چند انچه مهمانان عذر باگفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرات زیادت داشت گفت ای مرزبان ترا بر انجه این مرغان میگویند وقوف نمی باشد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمی کنم اما آواز دلکشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل شاید میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید **بیت** من ندیدم شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت ای عزیزان معذور دارید که من برین معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار و بیسامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جائی بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار **فرد** اگر هلاک منست بی دگر بقا بخشی بهر چه حکم کنی نافذ است فرمان اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای ع مشتاب بقتل من که در دست توام + ارباب خرد در کار خاصه در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله بتعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند **بیت** بی تامل بکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار + مرزبان فرمود تا زن را بحالی آن مجلس آوردند و در پس پرده باز داشتند و صورت حال وی باز گفت و فرمود که

طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده‌اند میگویند و بازدار هم
بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این حرفیست که زبان آوری عذر آن نتوان خواست ع گر
گناه تو نیست نتوان کرد استغفار از و زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و هر وقتیکه
صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد
مرزبان گفت این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این
دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی
دیگر نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد او ازین حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسد وی
بوصول نه انجامید ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا
مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و دو سه روز مهلت داد تا تفحص فرمودند
از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت مبراست مرزبان از سر قتل او
درگذشت و فرمود تا بازدار را بیارید بازدار بازی بر دست گرفته بطمطراقی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن از
پس پرده گفت ای ستمکار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا کرده‌ام گفت آری من دیده‌ام هنوز این
کلمه بر زبان رانده بود بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت آری نتیجه
سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد نیست جز او جزاء سیئة سیئة مثلها بیت برکنده به آن چشم که بدبین باشد
بدبین همه جا در خور نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت کسی نمودن و نادیده گواهی
دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او برجائی نوشته نزدیک شیر فرستادند
و ماجرا باز نمود مادر شیر بر آن حال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازان فایده نداشت
که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد
داران زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر ارکان دولت
بجای خواهد آورد چه از نفس بدبخت فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر فساد و بلا نزاید قطعه ز بوم شوم
توقع مدار یمن همای * و ظلم مدار که چنگک فعل باز کند * چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب * که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

و این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و آتش شهوانی در وجود او از روی مستولی شد گفت ای مادر از زبان کی قصه دمنه
از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت
حرام ست و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام ست این مقدار توانم که از آن
کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد تفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده
ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم سرفراز گردانید و گفت بیت ای شده
چون روزگار قهر تو مردآزمای و ای شده چون آفتاب همت تو کشورگشای اوصاف تربیت ملک
سباع در حق تو بیشتر از همه معلوم ست و آثار تمشیت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب
حق نعمت او را شکرگذاری بر تو واجب ست با وجود آنکه بشکر آن لایزال روز بروز عاطفت شاه زیادت
شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار درباره این بنده
خاکسار مبذول فرموده بیش از ان ست که از عهده ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و
سپاسداری یکی از هزاران که از بسیار بیجه قوت در معرض ظهور توان آورد فرد تو فرض کن که چو سوسن
همه زبان گردم بجا از عهده تقریر آن شوم آزاد و من تا غایت ساحت میدان هواداری بجای قدم
شکرگذاری پیموده ام و حالا نیز بهر چه ملکه زمان باشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت چاره
نخواهد بود مادر شیر گفت بیت بنیاد نهاده چو مردان بجاء کرم تمام گردان ع وما الانعام الا بالاتمام
شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورده و تو از عهده اهتمام گرفته بودی که در
انتقام شنزبه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجا آری ع امروز همان وعده وفا باید کرد و
صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمایی والاخر بشنه بدان رسیده که شیر از
قتل او درگذرد و بدان تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی از افسونهای
که آمیزد ما را از روزگار امرا و اهل اختیار بر آورد و هر که در مهم او خوض نموده در قتل او سعی فرموده بتمامی در غرض
برداری عرضه تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمه من بود تا غایت که کتمان شهادت مسکوم
و این گواهی از بهر آن نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال منهیه از زبان دیگر بشنود و کراو نگاه کرده شود اگر

و اگر قبل از این در این قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از قرب دمنه و خبث
طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین
درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر در ابراز جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم
و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی گزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم فرد اگر بهر دو جهانش بها
کنم موئی بهنوز در دو جهان شرمسار باشم پس از ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه
چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاد و آن مرد دیگر که در زندان
بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آید و آنچه در حبس
میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود از وی پرسیدند که چرا همان روز عرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه
حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست
بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او و بقصاص گاو اتفاق نمودند
بیت هر تخم بدی که تخم آزار بکاشت · هنگام درو بر عقوبت برداشت · شیر فرمود تا او را بر بستند و حلقها
باز داشتند و طعمه از وی باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا چندین گرسنگی و تشنگی سپری شد و متاع
مکر و غدر در وی برسید و از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله
رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد مثنوی
هر که در راه خلق دام نهاد · عاقبت هم خودش بدام افتاد · شاخ نیکی سعادت آرد بار · گل نچیند
کسی که کارد خار · چون یقین شد جزای نفع و ضرر · نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسبب غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و
بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید
حالت دوستان یکدل و یکجهت و بر خوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان

بهم پشت دیگری بودن و رنجهای یکدیگر را بر رنجهای خود تقدیم نمودن برهمن گفت قطعه ای خسرو زمانه که آزرده
معدلت * مسند فراز گنبد اخضر نهاده * با ابلق سپهر ز رام که ظفر * صد داغ بر جبین مه و خور نهاده * بدانکه
نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص
و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت تا که در آفاق زیر این سپهر * هیچکس از یار از
گزیر * و هر آئینه جمعی که سکه صحبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و دلایل
مودت ایشان در مدرسه اختصاص بر شحنه یکجهتی و درصافی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض فتوح
اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواهب و مفاخرت
باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند قطعه یار بدست آمد
کس بکس نیست * هر که را او را جهان یار نیست * زین همه نعمت که درین عالم است * هیچ به از یار وفادار
نیست * و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت
کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت شکلی روشن و قصه شیرین است
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر متصیدی
دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان
آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی مثنوی ز هر سو
چشمه چون آب حیوان * چراغ لاله هر جانب فروزان * بنفشه رسته و سنبل دمیده * نسیم صبح جیب
گل دریده * شقایق بر یکی پا ایستاده * چو بر شاخ زمرد جام باده * و بسبب آنکه در آن مرغزار
شکار بسیار بوده صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور
دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق
آن نهال نکته حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته بود و بالا می نگریست
و براست و چپ نظر می افگند ناگاه صیادی دید دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصایی
در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت

قطعه یارب این شخص را چه افتادست که بدین اضطراب می آید هیچ معلوم نیست که چه سبب است و همچنین با شتاب می آید و همچنین که تعبیه من کرده باشد و برای صید من تیر در بر و کمان در زه پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم تا ببینم که چه از پرده برون می آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست چون ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سر ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و خدمتی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و خدمت او افتخار کردندی و روزگار خود در خدمت او که سرمایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود بسر بردندی و چون که چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت عنان اختیار از کف اقتدار شان بیرون برد مطوقه از روی شفقت گفت ای یاران لازم است ایشان را بجانب تامل و تانی میل داد و گفت فرزند راه حرص و تعجیل سوی دانه مروید و هوش پاسخ کرده بیت زیر هر دانه جوابی دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصله تهی از دانه دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت گرسنه بیداد بود و نه آنکه غم خویش سیر بود مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی بسوی گمند غفلت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی حرص افتاده مشکل از بند او شود آزاد و خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود و قاعده قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بربسته جانب دام کشید ع ای بصر من بیرم او بکشد قلاب را القصه جمیع آن کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند و دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد بر کشیده با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تامل در کار ها شروع کردن ناپسندیده فرد طریق عشق پر آشوب و آفت است ایدل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود و حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شد دوم در کشید و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد تا ایشان را در قید ضبط در آورد و به منزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند

و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک
در نجات خود سعی مینمائید و از خلاص دیگر یاران تغافل می ورزید ع وین چنین از شرط یاری نیست
مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق با یکدیگر
در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار
دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و بهر کدام که میل کردی فریاد برآوردی و گفتی
بیت که ای یار اندرین گرداب پرشور مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر شما را قوت آن نیست که
حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت
و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه از بلا بیم کبوتران
فرمان بجا آوردند همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با چندین حال
بر پی ایشان می دوید با امید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته بسیرت زاغ با خود اندیشه کرد که
همراهی ایشان باید تا ببینم صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آمده و من از مشکل این واقعه ایمن نیستم اولی
آنکه در اثر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت
احتیاج بکار برم فرد بر وز تجربه روزگار رهبر بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید و زاغ در پی ایشان
پرواز کرد مطوقه با قوم خود دام را برده بسرعت می پرید و صیاد شوخ چشم دیده در ایشان گماشته از پی میدوید
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پی
شتافته تا ایشان را بدست آرد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام بقصد ما بسته است و
در پی ما نشسته تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب
باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده بازگردد و کبوتران بر طبق اشارت او
راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحیرت تمام بازگردید
و زاغ همچنان برفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه
ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه حاصل آنست که در تجربه نفع و ضرر

از حریفان دیگر بهرهٔ خود بردارد، و هر چه دانست که ازان نفع رسد بشناسد، و آنچه از وی ضرری فهم کند
بگذارد، و کبوتران از دمدمهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود با مطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست
تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی
نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد، و درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان
من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سائر یاران و هواداران برسرآمده بیت
رفیق مخلص ع یار وفادار، که در یاری نباید جز وفا کار، مگر که بمددگاری او ازین بند رهائی روی نماید
و ازین مخاطره خلاصی دست دهد، پس همه را بر آنجا که مسکن موش در روی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ
او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ
بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر چهرهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر گردون
رسانید و گفت مثنوی چه حالت اینکه می بینم چه حالت، درین حال شکیبائی محال ست، من ای یاران
چسان فارغ نشینم، چو یار خویش را در بند بینم، ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند
افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که الواح خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام
قضا و قدر باز بسته اند هر چه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات
کشیده لابد ست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان هیچ فائده ندهد شعر و تلخی ز
شیرینی ای پسر رفت، اگر ترشش مشیت قضا چه غم دارد، و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی
درین ورطهٔ هلاک افگند و دانه را برین و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی و شتابزدگی
منع میکردم و بشتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من
فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله
بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی با این همه عزم و
دوربینی باز از قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای برادر
ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند بجاه و مال و فضل و کمال

از من پیش با تقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه ولا معقب
لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنبانید ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ
را از اوج هوا بقعر زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا
مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ * با قضای ایزدی کاری ندارند هیچ * چون قضا بیرون کند از چرخ سر *
عاقلان گردند جمله کور و کر * ماهیان افتند از دریا برون * دام گیرد مرغ پران را زبون * این قضا
با دست سخت و تند خو * خلق چون خس عاجز اند پیش او * و بباید دانست که دانا را در باب جریان
قلم قضا بر وی همان حکم نادانست و رعیت حقیر در روز تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان است بیت
بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن * نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن * زیرک گفت ای مطوقه
دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از طالبان خلعت عبودیت میدوزد
خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین
کرامت ست غایتش آنکه بنده حقیقت آن حال داند و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست
و بینایان دوربین در این معنی گفته اند فرد بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش * که هرچه ساقی ما ریخت
عین الطاف است * و آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاح حال یاران بوده و بزرگان گفته اند
از زش صفایی نیست جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید ع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست
و چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت
ای دوست مهربان نخست بند یاران را گشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش
بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای
من مطلبی و بحقوق دوستی قیام نمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت
بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانید مگر ترا بنفس خود حاجت
نیست و از برای خود حقی نمی شناسی و از کثرت این الفت تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که من تقید
این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشان را از آن روی که رعیت

من اندرین محنت ثابتست و از ین سبب که منت ایشانم بر ایشان حقی لازم و آنچه ما که ایشان
از عهدهٔ حق من بیرون آمدند و بمددگاری و مساعدت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ
لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی باو ادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد
و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد و بسی بر نیاید که شربت عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد بیت
نیاساید اندر دیار تو کس ۞ چو آسایش خویش خواهی و بس ۞ موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه
جان است در جسد و بمنزله دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از
فساد اعضا چندان مضرتی نرسد معاذ الله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت
چاکران کم اگر شوند چه غم ۞ از سر شه مباد موئی کم ۞ مطوقه گفت می ترسم که اگر گشادن عقدهای من
آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من گشته باشم هر چند ملال تمام بکمال رسیده باشد
جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا
با یکدیگر شرکت داشته ایم و در وقت خلاص هم در الفت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی
گر شمری یار کسی را شمار ۞ که بود اندر غم و شادیت یار ۞ دوست که در شادی و غم نیست دوست ۞ نزد خرد مرد چه
شاد که غم خورد هم اوست ۞ موش گفت عادت اهل کرمست اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین
خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو
بیفزاید بیت ۞ دوستی را چنین کسی باید ۞ که از و کار بسته بگشاید ۞ پس بزیرکی بجد تمام و رغبتی بالاکلام بند
یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و
مطمئن بآشیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش بر بدین نهج مشاهده کرد
بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از این قضیه که
کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت مثنوی
مشرق و مغرب همه پر همدم است ۞ لیک از آن گونه که می باید کم است ۞ یار غرض جوی فراوان بود ۞
هر که کشد بار تو یار آن بود ۞ پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست

گفت سخن زاغ و با وی همزوری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده
و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک
بدیگری راه برده و جهت حادثه‌ها امین از وقتی شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و قانون مصلحت
پرداخته چون آواز زاغ بشنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال
از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت از کمال مروت
و وفاداری جمال فتوت حق‌گزاری تو معلوم شد و دانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ صحبت چگونه به دوستان رسید
و برکت معاونت و مودت تو ایشان از ورطهٔ هلاک خلاصی یافته به یکبارگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده‌ام و
آمده‌ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم بیت داریم بسوی تو بس دل نگرانی و جمال حال خود با تو گفتیم
تو خود دانی . موش جواب داد که میان من و ترا مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد
با نار تو سودی بجز زیان جان نمی‌بینم ، که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا ، بر داعی سر بکوب قدم
در طلب چیزی که بدست آمدن آن به همه وجوه متعذر باشد بنه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد تا به کشتی بر
خشکی راندن است و اسب بر روی دریا تاختن و هر که به تجربی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود
بنظر اهل خرد جلوه داده فرد این دام بر قصد شکار دگری کن ، کان صید که دیدی بکمند تو نیاید . زاغ
گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان
آرد پشت دست چنین نیاز او نه زنند و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده‌ام و در وقایع
دوران این آستانه ملجای و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست ، سر مرا
بجز این در حواله‌گاهی نیست ، حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته‌ام و آبروی خود در
ملازمت این حریم حرمت دانسته‌ام بجور روی مقام و به هیچ جانب دیگر میشتابم فرد گر بکشی سیاست
میسازی حاکمی ، ور به تشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام . موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب
بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو
می‌هراسم ع بوجه صحبت ناجنس عذابیست الیم ، به هیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی

مصاحبت ورزد که بروی این نتواند بود و بدان رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی بخرامید و بقلقلهٔ صدای قهقههٔ اش
در گنبد سپهری بپیچید قضارا بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون باصرهٔ اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خندهٔ اش بر سامعهٔ او رسید دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت
او بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست لابد
از یاری موافق و رفیق مهربان گزیر نبود و در امثال آمده است که هر که بی یار بود دیو پیوسته یار بود بیت
کسی کاندر جهان یاری ندارد ، درخت عمرش باری ندارد ، و این کبک یاری خوش منظر خندان روی
سبکروح شیرین زبان لطیف حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و بجست این
نوع مصاحبی سینه شرح و سینه بود رباعی یاری باید چگونه یاری باید ، یاری که گره ز کار بگشاید ، هرگز
که جمال خوشتن نماید ، در آینهٔ دل غبار غم نزداید ، پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را که نظر بروی
افتاد خنده کنان خود را بشگاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشست و صورت [illegible]
باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز
بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پیدا آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد
از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که بعقد محبت نتیجهٔ منفعت رسیده
شجرهٔ وداد ثمرهٔ مرادی آرد و نخلیت محبت که از و میوهٔ مقصود ، هر چند کسی پیش برد بیش بر آرد
کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و کبک دیگری
خورده انگار ، فسرده من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا ، من و وصل تو تعالی الله چه خیالیست محال ،
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت من و تو متصور تواند گردد و هر وقتیکه سایه و آفتاب باهم
مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست ع زین فکر در گذر که بجایی نمیرسد ، باز گفت ای عزیز
با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن میدارد که با چون توئی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال
من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

که از شکار جثه خرد ما جز ازین بیش نیست که داعیه همراهی و مجالست و تمنای همنشینی و مصاحبت تو را بر تحریک
سلسله محبت تو میدارد و مرا از صحبت من فواید بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس من ببینند که ترا
در ظل بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در
تو نگرند دوم آنکه دوش بدوش تو در نزهت خاطر طرف کوه و صحرای کالی و دیگر آنکه ترا با آشیانه خود رسانم تا بموضع
رفیع و مسکن منیع برآمده از ابنای نوع خود برفعت در حالت ممتاز گردی سیم آنکه از علاقه توجهت ملایم نیکوصورت
که رغبت و بمناکحت او صادق باشد یار تو باشد و دست معاشرت در آغوش آورده روزگار برمراد
دل بگذرانی بیت سرانداز تا نه جفا و نه از سپهر ملال به امید حاصل و جام مرام الامال کبک گفت تو امیر
مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران تو ام و شکل با کسان از
ذلتی و مسکنتی خالی نباشد و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من
صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجه غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد و همان به که با گوشه خلوت
در سازم و راحت عزلت بحکام که متضمن خطرات کلی است برنگزینم بیت تماشای رخ خورشید حد خود
نمی بینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم باز گفت ای برادر نه شنیده و ندانسته که دوستی
اند بدین عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بنهایت زیبا نماید بیت ز هر تراد دوست هیچ دلم
خشک عیب ترا دوست چه بیند هنر و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده می نمایم در رقم اقوال و
احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و
فعل ترا عیب توانم کرد ع دیده دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز
جوابهای معقول و دلپذیر در مقابله آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد
و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانه خود آورد و با یکدیگر
خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز بر این حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شده
طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی
آن را ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینه آن در سینه جا گرفتی تا روزی باز را اندک

ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طلب حرکت نمی توانست نمود و همه روزه در آشیانه بسر برد چون
شب درآمد و حوصله از غذا تنگ داشت تهی ماندن جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای
کبک که بروزگار ان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر او
در می آورد دیو خشم مقبول در آن نمی نگریست و برای کشتن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک
آثار غضب در بشره او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دید و آهی سرد از دل پر درد بر آورد
و گفت **فرد** چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ، ندانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد ، دریغ که از اول حال نظر با پایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت
بزرگان را که از مصاحب ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز رشته عمر گردابی در نهاده
که طلوع تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوندان متحیر **بیت**
نه از رفیق معاونت نه از حیات امید ، نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید ، با خود این نوع سخنان میگفت و باز
همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود چون
کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد
نیافت لاجرم الا بی سلامت شده از روی غضب کبک را گفته روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در
سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته و شعاع آفتاب کدام
آفتاب بدین جهت آمده و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی میسازی
و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان فرد و بیتی آن قهقهه
کبک خرامان حافظ ، که زسر پنجه شاهین قضا غافل بود و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس
خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود در روزگار اورا مانند کبک دری جان نازنین در سر کار
موافقت کرده و روز عمرش سپری گردد و در بین مثال من الحمد لله توام و هرگز از طبع تو ایمن نتوانم زیست
پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آورد

ودر لقای ذات وحصول صحبت تو هزار فایده متصورست وصد هزار منفعت مقصود ولیکن مرا من بعد طلب آن راه
دور و دراز مثلی کرده باشم و نوروزی از من برگردانی دوست بوسیلهٔ امید من بازدهی ودر آیین سیرت
نیکو و سیرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و سعی من از آستانه تو ناامید باز گردد و فرد
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است چون نشنیده که این قاعده در شهر شما نیست ، ومن از مکارم اخلاق که از تو
مشاهده کرده ام گمان نبردم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برائحه روح پرور
لطف معطر نگردانی ع از تو عجیب کی بود رسم غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار
اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوتی عارضی پدید آید باندک وسیلهٔ رفع آن ممکن باشد و بحجتی
بسبب رفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده وبنای
عداوت قدیمی خصومت بعهد ذمیم مستحکم گشته و سوابق مجادلات بلواحق منازعات اقتران یافته ارتفاع
آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهر حال از حیز قوت بشری خارج است و
عدم آن بانعدام ذات هر دو بازبسته خواه هر آنچه را سر بزند و خیالش از سر نرود و حکما گفته اند که
دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و
گاهی آن از این متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نه نصرت بر یک طرف منحصر بلکه در بعضی اوقات شیر از آن
ظفر یابد و در بعضی از منه پیل دمار از شیر برآورد و این نوع عداوت بدان مرتبه تاکید نیست که خصم او مرهم پذیر
نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد در هر آینه دشمن متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه
مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و چون آن
که پیوسته مشقت بیک طرف منحصرست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که نه
گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جایی که قصد جان از یک
جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آزاری و رنجی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد ای همام
بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یار رشته

مهر در سایه بر هم خندند و من با تو نشینم و در این حالت نیز در ارباب خرد تمام بر من خندند. زاغ گفت الحمد لله
که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی است آینهٔ دل من باری
از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بالانعکاس آن شود مهر و محبت صفا هر آینه چون قاعدهٔ من القلب الی
القلب روزنه مقرر است امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید
ع تو پندار کردی ز دولت اگر نیست. موش گفت مبالغه از حد مگذران که دعوای دوستی تکلیف
مینمائی و اگر در آن سنگلیتی کنم و تو نیز خود را بر آن وا داری بکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته
خود بهان عادت اصلی و عداوت جبلی باز گردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحهٔ طعم
آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن
چون مار حیات از نیش اعتماد را نشاید و مؤانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ آزمایش نیرزد و
حکما گفته اند قول دشمن زلیفه نباید شنید اگر چه دعوی مودت کند و سخن او غره نباید گشت هر چند در باب
مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی از دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن
و هر که بر دشمن اعتماد کرده تیر بلیات او مغز در گردد و افسون و افسانه و نیرنگ و سحرش را به رضا استماع کند در او
همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

موش گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند
و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شررها از جسته
بهر طرف از اطراف بیابان در ریزها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها
ماری عظیم در تنی بزرگ مانده و در مانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوروی خلاصی ندیدهت نزدیک
بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خونچکان گردد چون
آن سوار را بدید استغاثه نمود و گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی و گره از کار فرو بستهٔ ما بکشائی
سوار مردی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد
که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حالا در مانده و حیران است و هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت ورزم

وتخم احسان که ثمره سعادت دنیا و کرامت آخرت بر دهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر
نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خبری بسته دیر از میان
آتش برآورد و پس سر توبره برگشاده مار را گفت برو و هر کجا خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی
گوشه گیر و پیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام ست و در آخرت دشمن
کام بیت بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همین ست و بس مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من نروم تا ترا و شترت را زخمی نزنم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این و سزای من چنین ست فرد از جانب من طمع وفاداری بود از پیش تو آئین
جفاکاری بیت مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شده و شفقت ورزیدی ولی
با غیر مستحق وجود گرفت ندانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون
در خلاص من سعی کردی و با کسیکه بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آئینه در مکافات آن
الحق ترا باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع و عقل
ممنوع است بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن بجای دون صفتانی که مردم آزارند بهیچ وجه نکوئی نتوان
کردن و دیگران که بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان ست و عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم ست و فرمان آنکه
بسلامت ما در ان بار نگذرند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آئینه ترا زخم زنم تا
دیگران از تجربه باشند سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب آورد
باشد و صفای صفت را بکدورت مضرت پاداشش دادن بکدام طریق رواست آید مار گفت عادت شما
آدمیان چنان ست و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم
ع بیک لحظه بر آنچه فروشی همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار گفت که زود ترا اختیار کن
که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی کسی نداند مار
جواب داد که این شیوه آدمیان ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این سخن را انکار کرده گفت اگر بینه

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه گذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاو میشی دید که در صحرا
بسچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار رهرو و نزدیک گاو میش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاو میش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی است از انکه
من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار کرا دل گیر دیدم اندک فربهی بر من ظاهر
شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و مرا بنظر فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا
بدار السلخ می برند و داعیه کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود حال
من بیت یاران بازگویم حال خود را مار گفت اینک شنیدی زخم را زود ترا آماده باش شتر سوار گفت
در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار بدر نگریست درختی بنظر وی درآمد
گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد
گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درین راه
رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرمازده و مانده از بیابان
برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دسته تبر را لایق است فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از ان
چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید بر
می برند و با آنکه از من راحت یافته اند از این همه محنتها بر من می پسندند فردا من در اندیشه که چون بر سر او سایه [illegible]
در آن غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم
گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور بود دل از رشته زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه
گواهی دهد بی مضایقه دین بلا تن داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که

نزدیک ایستاده و در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود
مار گفت ای کبوتران روباه بر تن ما چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که
کر نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق باداش عقوبت شد چون
صورت حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا
باشد سخنهای خطا گفتن، ز سید مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن، مار گفت راست میگوید و اینک توبره که
مرا بدان از دشت بیرون آورده برترک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که
ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجید مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی
روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان
شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و میل و غرض را در وی دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار از سخن روباه مغرور شده
در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب
تو شد حکم خرد آنست که امانش ندهی، مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر او منقطع
گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند آنچنان بد زندگانی کشته به و فائده این حکایت آنست که خردمند
را باید که طریق حزم فرو نگذارد و به زاری خصم مغرور نگردد و به هیچ وجه بر وی اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند
رباعی هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود، دشمن دانی در چه محل گردد دوست
آنوقت که تیرگی ز شب دور شود، زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و برین
جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردمی و مروت تو
آن لایقتر که از سر مضایقه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما
گفته اند که در کریمان گزیده و از لئیمان پرهیز که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب
از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله
یاری بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی درست نپذیرد و چه زیبا گفته است مثنوی دوستی با بدان از آن گذر
جست بیگان ابد الدهر با ندرست • خانه کاساس آن بود از خشت خام • پست شود و از دو سه
باران تمام • و من از آنجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با آنکه همنشینی تو محتاج ام و این درگاه را
لازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب بچشم آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی فرد
دامن چو تو نگاری ز کف آسان ندهیم • کز خونابه بسیار بدست آمده • موش گفت موالات و مراعات
ترا بجان خریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا نزدیک خرد عذری باشد
و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و رزم ناشناخته یافتم والا از اول هنگامه بار دوستی ترا در دل خود
بیابم و تمیل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم مثنوی چون درین دل برق مهر دوست جست اندران
دل دوستی میدان که هست • هیچ عاشق خود نباشد وصل جو • که نه معشوقش بود جویای او • پس
بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و مرا بدیدار مستأنس
نطلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر مبارک و دغدغه در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه کسیکه با دوست
خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را صاحب صادق و برادر موافق توان گفت و
اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بالی کردار و مواسات فرو نگذارد و دوستی باشد متوسط
الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان مال و جاه
در میان نهد مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون
این دوستی بغرضها آمیخته است یکین که سرانجام آن عداوت گشته بیت هر نفسی کان غرض آمیز شد
دوستی دشمنی انگیز شد • و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد پایه آن که بذل نماید
و درجه آنکه بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال در بازد ع الجود بالنفس غایة الجود • هست جوانی و درم
هزار • کار چو با جان رسد آنجاست کار • و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر
جانست و با اینهمه در طریق مروت کار بدینجا رسیده که ع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
و اگر بد گمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی

رسن پیوستی تو واثق گشته‌ام و صدق تو در مصاحبت من از حد شک و شبه درگذشته و از جانب
من نیز اضعاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت
من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطی ست که با دوست من دوست باشند و با
دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست آمیزد
او را در عداد اعادی داشتن لایق‌تر باشد بیت روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست و از دوستان
دشمن و از دشمنان دوست و ازینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص
و دوستِ دوست و دشمنِ دشمن و دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دوستِ دشمن و دشمنِ دوست فرد
از دشمنِ خود چنان نترسم کز دشمنِ یار و یارِ دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمدالله
اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تأکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود را اگر
یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوند نجوید پیوستن با وی نه احسنست
اگر همه اقربا باشند و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم ست اگر همه خویش و تبار بود فرد بر رخ هر کس
که نیست مهر تو یار هر که بود دشمن و اغیار من است و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من
در صدق مودت چنان ست که اگر از چشم و زبان که دیده‌بان تن و ترجمان دل اند خلاف تو در پیام یکبار
اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دو دشمن
دو شمشیر دو دستش زخم دو زدن موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم پرسید
و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگستردند و مرغ میان بند عشرت سال‌ها در کنار آمد چون روزی چند
برین حال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورد و گفت
ای برادر اگر هم اینجا رخت اقامت بیندازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت کرم باشد
و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم مضاعف شود چه این بقعه که مسکن ماست در غایت نزهت واقع شده موضعی تازه و مقامی
دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری این فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن مشارع عام

نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار گروهی خواهد
و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ خلد پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم انجمن بهجت
و سرو مثنوی سبزه با نو دمیده بر لب جوی و باد صبح از شکوفه عنبر بوی و زلف سنبل بحلقهای کمند گردد
حهد سنگ پشت برادر بنده و سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در ان حوالی بسیار یافته میشود
بدان نواحی اندک سیر سد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا روم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار
گذرانیم موش گفت فرو تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ٭ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ٭ هیچ آرزو
با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب
سیر خرامی من چون سایه بر عقب می آیم و در هر زمین که آتش فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم
و اگر بیان حیات بچنگ آورم التفات نکرده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم فرد دامن دولت
جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند دگر بگذارند و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست
بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چون بجائی
قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید هیچ اندکی باز گویم از بسیاره سخن برین ختم شده زاغ دم موش
گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از
دور سیاهی زاغ بدید ترس بر و مستولی گشت و در آب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد
و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب بر آمد و دیدار یار گرامی دید و
خروش شادی بر آسمان رسانید قطعه یار غایب شدهٔ من بسلامت رسید بخت برگشتهٔ من باز
بمیان آمد خستهٔ خار غمان چند توان بود و آخر وقت شادی است کنون کان گل خندان آمد پس
یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشت
زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تماشای مصاحبت موش
و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف تمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته
بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام

خوش آمدی و علیک السلام والاکرام وحبذا که سعادت بخت ما از این ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب
جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد و موش گفت عذر این الطاف که مبنای چگونه توان خواست و شکر الطاف
کریمانه بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده‌ام
و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که ره تا سر کویت بردم و این
هدایت ابدی گشت که رویت دیدم و چون از رنج راه برآسوده بودند و دران مسکن که امن آبادی بود از هجوم
لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بموش بزرگ آورده التماس نمود که اگر
مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح مواصلت میان شما
استحکامی پذیرد و بکمال لطف تو استراحتی هر چه تمامتر روی نماید فرد کلک بسان لب و زبان حدیث شیرین و کام دل
ایراز شکر کن هد موش آغاز سخن کرده باسنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من شهری بوده است
از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهت
خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند و هر روز بزور در خدمت و متابعت می افزودند مرید صادق
هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری از آن در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره
ساختی و من مترصد آن می‌بودم که وی از خانه بیرون رفتی آنی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند
که بایستی بخوردی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان
من چاره‌ها اندیشید سود مند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم
طعام بپرداختند و مائده برخاسته کلام گسترده شده زاهد از وی خبر پرسید و مقصد و باعث سفر و موجب
انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده و در سفر تجربه سالها
شده مطلع بر بسی حالها و جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجایب امصار و غرایب هر دیار
بدیده شهود در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می‌نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد
و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان از آن صورت که نشانهٔ بی‌حرمتی داشت منفعل
گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور میبود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن

دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و
از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه با استهزا و سخریت مکن
میل * که آن نه لایق آزادگان نیست * کسی که هزل و بازی ساخت پیشه * از و بی آبرو تر در جهان نیست
زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من
آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان ست که بر ممالک سفره و خوان من مستولی
شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره میابم
و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند فرو صد هیچ من هیچ نمیتوانند منع کرده آن لحظه که دست
بر آورند مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان بتمام
دلیرست که رو برو چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرأت او را
سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد از زن میزبان مبالغه میکرد آخر سببی است که کنجد مقشر
با غیر مقشر برابر میفروختی زاهد گفت اگر صلاح باشد با گوئی که چگونه بوده است آن **حکایت** مهمان
گفت درین راه گرمی آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه
شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه زدم
اما در خواب نمیرفتم و میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب
نبود بدین جهت بمفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت بتمام استماع میکردم
مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بر روی این مهمان عزیز که
تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یک درم که بسختی و تنگ توان خرید دسترس نداری
و با چنین دستگاهی قوتی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافت بر قاعده
می پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو
محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت فرو نماست چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد * بر دیگری سعادت که خرج کرد

بماند و اگر توفیق احسانی و مجال تصدقی اتفاق افتد ازان مذمت نباید بر زید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت
همان خواهد بود هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک
است و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه ازان گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت
آورده‌اند که صیادی هنرمند که آهو از بیم دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از
کنام بیرون نکردی بیت دیده‌وری به تیزی تیر هوش * حیله‌گری سخت‌دلی سخت‌کوش * روزی دام
نهاده بود و آهویی در بند افتاده بعد از آن که از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو
از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب
آهو افگند آهو را پای در افتاد و صیاد بسر او در رسید و در پشت کشید و روی بخانهٔ خود روان شد
در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگردوز در مقتل خوک آمد
و خوک از الم زخم نیش دل‌آزار خود را بسینهٔ صیاد در رسانید و هر دو بر جای سرد شدند و در اثنای این واقعه
گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهویی کشته دید و از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و
رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت بیت کسی روزگاری باید که چنین نعمتی بدست آید هنگام
تأمل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی
کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لائق‌تر آن می‌بینم که امروز به زه کمان بگذرانم و گمان
تلف‌کاری و بی‌اختیاری به زه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو به هدف
مراد رسانم و این ذخیره را گنجی بوده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته‌اند مثنوی مخور طعمه
ترسم که دنیا بستی * به پیرانه سر بد بود نیستی * بخور چیزی از مال و چیزی بنه * تمامی بیکبار از کف مده
گرگ از غایت حرص به زه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه گسسته شد
گسستن زه کمان همان بود و در گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال دادن جان مصرع او
نیز بشد و آن همه ناخورده بماند * و فایدهٔ این مثل آنست که بجمع مال حریص بودن و بفرمان امل دور و دراز
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمه ناستوده دارد فرد آنچه داری بخور امروز و غم فردا مخور چون نه فردا رسی روزی فردا

دست برهم کوفتن گویند و مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و
ازجادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم قطعه با استهزا و سخریت مکن
میل که آنها لائق آزادگان نیست با کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ٭ از دل آبرو ترود رجان نیست
زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من
آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان ست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی
شده اند و بر هرچه ذخیره تهیه دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره میابم
و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند فرد صد هیچ من بحیله نتوانند منع کرد و آن لحظه که دست یغما
برآورند مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان بغایت
دلیرست که رو بروی چیزی از سفره می رباید و خشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرأت او را
سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی است که کنجد مقشر
با غیر مقشر برابر میفروشد زاهد گفت اگر صلاح باشد بازگوی که چگونه بوده است آن **حکایت** مهمان
گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه
شام خورده شد صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالائی جامهٔ خواب تکیه نموده بودم
اما در خواب نمیرفتم و میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب
نبود و بر حسب اتفاق صحبت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت بتمام استماع میکردم
مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفهٔ را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که
تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که تو چندان
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و هر کجا درم که بسبزی و نمک توان خرید و دست رس نداری
و با چنین دستگاهی قوت و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها را قاعده
می بری آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو
محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت فرو نداشت چشم بصیرت گر گرد کرد و نخورد و ببرد گوی سعادت که خرج کرد

بداد، و اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد دران مذمت نباید و رنه بیدرنگی فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارک ست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه ازان گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که از مواضع انیق دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پیر بری تیز هوش ٭ حیله گری سخت دلی سخت کوش روزی دام نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او در رسیده در پشت کشید و روی بخانه خود روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر بر جگرگاه در مقتل خوک آمد و خوک از الم زخم پیش ملال آزار خود را بسینهٔ صیاد در رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** کسی روزگار رساند چنین نعمتی بدست ٭ هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری و بی هنجاری نبرم و این گوشتهای تازه را ذخیره نهاده روز بروز تیار رنج بیدت مراد رسانم و این ذخیره را گنجی پنهان برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **مثنوی** مخور جمله ز بیم کرد یا لیستی ٭ به پیرانه سر بد بود نیستی ٭ بخور چیزی از مال و چیزی بنه ٭ تمامی بیکبار از کف مده گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و در گوشهای کمان بمل او رسیدن همان و فی الحال دادن جان **مصرع** او نیز بشد و ان همه ناخورده بماند و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل در و درین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و ختامی نامحمود دارد **فرد** آنچه داری بخور امروز و غم فردا مخور ٭ چون تو فردا برسی روزی فردا

نرسد و نیز گفته اند که در اول حال مال دنیا به زحمت بسیار جمع آرند و در آخر به حسرت بسیار بگذارند قطعه
تا کی ای خواجه مال جمع کنی چو که برگ از تو بازخواهد ماند گنج قارون اگر ذخیره کنی همچنان حرص و آز خواهد ماند
بیهوده برنج تشنگی گرفتار دهر تو سوز و گداز خواهد ماند چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان بشنید
مهر سعادت بر چهرهٔ الأزرق علی امید بگوش هوش او رسانید طالعت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه
قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک است بامداد طعامی
کرده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بایدت بنشان بیت دیگر روز
چون چشمهٔ آفتاب بفروشست از دیده اگر خواب زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را
تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو به خبر باشد که مرغان بعضی از وی تاراج برند و خود بکاری دیگر مشغول
شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بکنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت
که از آن خوردنی سازد و آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب برفتم
دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد که ای فلان
آخر در اینجا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم
که مرا نیز در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرات از جای خواهد بود
غالب ظن آن بود که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه حلاوت مینماید و اگر نهال حالش را
خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند
آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پرست رباعی بی زر منشین که کار زر دارد زر ما میبین
همه اعتبار زر دارد و زر ره گوشید که اختیار از زر بهتر و بشنو که اختیار زر دارد و زر ره و مرد الیقین است
که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیارید تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگریم که سر انجام کار بکجا
میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان میشنودم
و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود
حاصل که شادی دل من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از ان یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من ظاهر گشتی

و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید چون دید مثنوی درستی چند

خندان رخ چو خورشید ⁂ درخشان از صفا چون جام جمشید ⁂ و جبین سرخ روی سکه داری ⁂ عزیزی

قابلی صاحب عیاری ⁂ کسی بگرفت خوبان را سر دست ⁂ تهی سیمین بران را کرده پابست ⁂ فرح بخش

درونهای پریشان ⁂ کلید قفل مشکلهای دوران ⁂ تمام را گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت

آن موش زیرا که مال صیقل رای و کشتیبان قوت است و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض

نان و خوان نخواهد شد پس آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود

معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان آن که این بلای ناگهان بر من فرود آمد

و چنین واقعه که بمنزل من نازل گشت دیدم که رتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و رسم تعظیم و

اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت

و انقیاد ایشان بنیاد انکار و سرکشی پدید شد رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند ⁂ باغ دل مهر گیاهی

نماند ⁂ مایهٔ صد برگ و نوا بود زر ⁂ زر بشد و برگ و نوائی نماند ⁂ موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات

گذرانیدندی و ریزه خوار خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی بهمان توقع نعمت و طمع

دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت روی برتافتند

و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان

و حاسدان من پیوستند مثنوی کو یاری من که از فلک آمد پیش ⁂ چندی که خسان دیدم و در چشم خویش ⁂

کان همه بودند بپهلوی من ⁂ ریزه خور من چو سگ کوی من ⁂ و مثلی مشهور است که من قلّ یساره ذلّ

مقداره و هر که مال ندارد یار ندارد و مردی دوست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزوئی که از

سویدای دل او سر زند بحصول نپیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه

بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مددی ندارد در راه ناچیز گشته هیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که

برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز

بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت ایشان انتظام داده‌اند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی مشغولان
و دون همتان بر حظهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشند مثنوی تا طعامی که هست مینوشند ؛
همچو زنبور بر تو میجوشند ؛ باز وقتی که ده خراب شود ؛ کیسه چون کاسهٔ رباب شود ؛ ترک صحبت کنند و
دلداری ؛ دوستی خود نبود پنداری ؛ راست گویم سگان بازارند ؛ کاستخوان از تو دوست‌تر دارند ؛
در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و
سامانی بالغ خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار
دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت
و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر که از روزگار او برگشت ؛ زن و فرزند و یار از او
برگشت ؛ و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدیدن
کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد
مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی چون گل همه دامن پر زر
بلبل بهزار صوت دوستانش شود ؛ وانگه که بباد رفت برگ عیشش ؛ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ؛
در این محل یکی از دوستان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی
و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و تحقیق گذاری بدین نوع ادا کردی فرد چنان مار عشق
بگرو بزم که گر تیغم زنی بر سر ؛ بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا ؛ بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ
نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم فرد میروی بی التفات و می‌نکنی ؛ سرو هرگز چنین نرفت آزاده را ؛ آخر ترا
چه واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن دوست روی در هم کشیده بعنف هر چه تمامتر
گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهر زر ملازمت کنند و بیشتر پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم میکردی
ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذت دنیا بی بهره است امکان دارد
که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفراً و سبب در این آنست که شاید بسبب قوت
خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تعبیر آن موجب

وبال و نکال آنجهانی گردد چنانچه درین عالم محنت افلاس دریافته بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی
محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ٭ خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران
المبین پس اگر با چنین کسی که از مال دنیا از دست داده و احتراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت
نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان مگوی که فقیر آن کسیست که تاج الفقر
فخری بر سر کرامت او نهاده اند و ردای الفقر لایحتاج بر کتف شهامت او افگنده مثنوی کار درویشی
ورای فهم تست ٭ سوی درویشان تو منگر سست سست ٭ هست درویشی چو بالامین طبق
از همه برده درویشان سبق ٭ شعر الجوهر فقر و سوی الفقر عرض ٭ الفقر شفاء و سوی الفقر مرض ٭
پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از جهت درویش بچه سبب سخن بی ورزی سوء سخن جواب داد که هیهات
هیهات کرآن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج از آن چه نسبت دارد آن
فقر عبارت از انست که سالک را در طریقت و حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند
یعنی از سر همه بگذرد تا بمرتبهٔ لایحتاج الا الی الله من انقطع عن الکل مظهر آن فقیر درویش ست
و صاحب این فقر که گدائی و گیاست و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا
ترک او داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان ٭ شکل ماهی لیک از دریا رمان ٭ قطعه
نقش سر دفتر گنجینهٔ فقر حق ابیش نفس مرده کم لطبق ٭ الفقر کنز من کنوز الله سر توحیدست و خلاصهٔ معرفت
و تجرید و آب سرچشمهٔ تجرید ست که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس میشوید ٭ خلعت خزانهٔ تفرید است که
دست قدرت آنرا در جان مطهری پوشد فقر کیمیای کن فیکون ست ٭ و سر فقر از دایرهٔ فقر بدیهی تحریر
بیرون ٭ رباعی اول قدم فقر سری باختن ست ٭ سر از همه اغیار بپرداختن ست ٭ چون باخته شد
سر و پرداخته شد سر ٭ بی سر در کار دگر ساختن ست ٭ اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاها
ست و واسطهٔ دشمنی خلق و بر دارندهٔ حجاب و حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت ٭ مجمع و شر و فتنه
و قاطع زور و جمعیت و سبب خواری و ذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد و از آنکه
پردهٔ حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و

بازوا و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خورش بی نور باند و فرمن کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق و
نتیجه مضرت دهد و جود امانت در معرض تهمت و خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود
منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر و متوجه گردد و هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که از توانگر
را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و
اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی د
کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر با من خاموشی گریزد نقش گرمابه
خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر گشاده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل
و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد
منکوب و منکوبش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته
و بخت برگشته بود و اگر در تجردی گذراند تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بنفس و بنده شهوت است
حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با خیال طمعی از وی فهم کنند عیاذا بالله
دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نا کرده همه از وی برنجند و هر خواری که آدمی بر سد ناشی از
طمع ستا شده طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت ✽ چون دوست من این فصل فروخواند
گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهیکه امید صحت انقطاع گرددو یا بفراق
مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی باز گشتن دارد و نه اسباب اقامت
میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده
و قائل این معنی را از روی تجربه باز نموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ✽ بهیچ وجه تهیدست
را نوائی نیست ✽ کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع ✽ بگو بمیر که این درد را دوائی نیست ✽ حضرت
احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سوال باید کرد و مرگ بهمه حال
از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل

بیاوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و از پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت با لئیمان بردن
و ذل سوال کشیدن که گفته اند ریاضت عطا بخشیدن خوشتر نیز زود و مذلت قبول آن بسبب سوال گران کندی بزرگان
فرموده اند نظم چهار چیز که اصل فتنه است و سوال و نیز زدن آن بچاره گر آخر حال باتفاق جمعی مرگ و عسل
بحجت خلل وگرنه بچشم ذلت عطا مذلت سوال پس روی از آن موش تافتم و بار دیگر در سوراخ نشستم
دیدم که زر را زاهد و مهمان یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد و من شوم
آغاز کردم که اگر از آن زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح مساعدت می نماید و
دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و درین تمنا
چندان صبر کردم که بخفتند آنگاه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده و تجربه کار
محل بیدار بود و ترصد حال من میکرد چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و لنگ
لنگان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر همان طمع بیرون آورد
همان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افکندم
و بیهوش بیفتادم و درد آن زخم مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموشم کرد بیت
چنان الم کسی از تنگ دستی ؛ که گنج بیقیاس است تندرستی ؛ و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها
و سر دسته جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نبندد و
لباس غرضش بلباس ذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و با خطر بحار در می سازد و بیشتر روی و
طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه عزیزان می نشیند و سبک شدن طمع و رزان بزرگان را
در کفه اعتبار بیکاهد قطعه ای برادر طمع مکن که طمع ؛ آدمی را خراب سازد و خوار ؛ و سخن بشنوم میخواهی
که شوی از حیات برخوردار ؛ پای در دامن قناعت کش ؛ طمع از مال مردمان بردار ؛ عجب از کسانیکه
راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و
نشناسند که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید فرد دولت آن یافت که بر کند دل از مهر جهان ؛ راحت آن دید
کز آن دست طمع باز کشید ؛ پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شما

رضا بمیوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بخطار روزگار رها دادم و با خود گفتم گرد دنیا در
ضمن این وقایع و نوائب از خصائص و مصائب خود خبر رسید ؛ خاتمش آنکه در دیدهٔ عقلی که به مرض جهالت
مبتلا نباشد هیچ دولت خانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و در هر کتابی هیچ قصه‌ای نامزد که
نشانهٔ قصد او ثبت نگشته کرا بر داشت که بیفکند و کرا نهالی نشاند که باز برنکند اگر تکلفی نمود که خوشش نخورد و در کر
در دولتی گشود که هزار محنت از پی در نیاورد قطعه زنی ناحفاظ است دنیای دون ؛ که هرگز از و شوهری بر نخورد
که بر پایهٔ تخت او پا نهاد ؛ که از دست او تیغ بر سر نخورد ؛ باینچنین بیوفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا
غم بود و نابود خسرو وزیان و سود او خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که بر او رشک برند ؛ یا وجود و عدمش
رانم بیهوده خورند ؛ بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرای نقل کردم و کبوتری که با من دوستی داشت
و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته
تو از بوستان معاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت
صداقت گشت و موافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی
کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نبود و
هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الحمد لله تعالی که از خار دل آزار
نکبت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل
رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ؛ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد ؛ صبح امید که
شد معتکف پردهٔ غیب ؛ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ؛ اینست سرگذشت من که بر تو
باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم قطعه سزد ز تو رسید که مرا از مدد صیقل
زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی ؛ سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده
و طرح مؤالفت آغاز نهاده گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید ؛ همای سدره در آن آشیان
فرود آید ؛ کدام سعادت با شرف مجاورت موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو در
مقابله توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

مغموی استم ٭ تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم فرد
چون ذره بخورشید رخت مهر بستم ٭ گر تیغ زنی از تو نخواهم بریدن بود درین وصل بر اصل که تقریر
فرمودی انواع تجربها واصناف موعظها که سند ریح است بحکم این تجارت روشن شد که عاقل را از حطام
این جهان بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که
هرکه زیادت از گرسنه و توسته که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف ذات بر نهاده باشد و
آن ناانصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ
حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت آورده‌اند که شخصی گربه داشت هر روز مقداری
گوشت که آتش مجاعت او را فرونشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از خباثت سیرتی که در طبیعت آن حیوان طمع
طالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت نمودی فرد عزیز من در درویشی و قناعت کن که جاهی از طمع و عزت از
قناعت زاید روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران آتش حرص در نهاد ایشان
گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افگند جانب البرج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته آتش
حیات بگلشن ذات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتمام معطر سازد پوست از وی برکشیده و بر کنار
کبوترخانه بیاویختند اتفاقاً خداوند او را گذر بر آن سمت افتاد و گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای
شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که ترا میسر بود قناعت کردی پوست از تو در نمی‌کشیدند مثنوی
قناعت کن ای نفس با اندکی ٭ که از حرص خواری رسد بی‌شکی ٭ ندانست قارون نعمت پرست ٭ که گنج
سلامت بکنج اندر است ٭ مکن پرور نفس اماره خوار ٭ اگر هوشمندی عزیزش مدار ٭ و دو دام مرغ
هوا را تمام ٭ نینداخت جز حرص خوردن مدام ٭ پلنگی که گردن کشد بر وحوش ٭ بدام افتد از حرص
خوردن چو موش ٭ و این مثل را فایده آنست که این بیچاره قوی که سد رمق تواند شد و سوراخی که حضرت
او را سربار تواند داشت قناعت کنی و از سر اسباب ضایع شده خود را اغماک نداری فرد غم مخور جان من از
فوت شود مال و منال ٭ شادی باش که این مرده نیرزد بشیون ٭ و بدانکه شرف هر کس بکمالست
نه بمال و هر که بذات خود بهتری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر

مفید باشد نه آب او نقصان نپذیرد و توانگری بی هنر بسته ذلیل و مقید است مانند سنگ که هر چند بطوق و
خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد ؛ مثنوی ؛ هر که بزندان جهالت گم است ؛ هست گر او غرق
زر نیستش صد غم است ؛ مرد گر از علم توانگر بود ؛ کی نظرش بر زر و گوهر بود ؛ دیگر آنکه کربت غربت
را از دل دور کن و هجرت وطن و مسکن را روا بیند که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در
مولد و منشا غریب و بیکار بود ؛ ع ؛ صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست ؛ و داند و نیک ساختن آنچه
گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال هوا و ادبار
از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند که شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که
تا در نگری بر گذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان
که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که آخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آن را
نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند ؛ ف ؛
بزیب و زینت مال و متاع دنیی دون ؛ مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ؛ و از مردم خردمند
نزیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع
آن بکاه برگی نیرزد و پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در رنگ فوت و نابودنش
بیکبر غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما اتاکم آگاهی یافته رخش همت
در ساحت میدان قناعت تاخته اند نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باختند
نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند ؛ قطعه ؛
گر جهانی ز دست تو برود ؛ مخور از آنکه چیزی نیست ؛ عالمی نیز اگر بدست آید ؛ هم مشو شادمان
که چیزی نیست ؛ بد و نیک جهان که در گذر است ؛ در گذار از جهان که چیزی نیست ؛ و فی الحقیقت
مال خود آن را باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آن را باید دانست که در عالم آخرت ذخیره
کردار نیک و گفتار پسندیده ای است که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش
لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فائده اموال دنیوی مهیا داشتن توشه آخرت است

در تهیهٔ اسباب سلوک راه مسافر که بحکم فاجأته تا هم بغتةً پیک اجل ناگاه آید و بازدادن ودیعت روح را
وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود
چون دور گل تا چشم بر هم میزنی ❊ و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک
می شناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادت پسندیده معونتی نمایم و امروز
تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مرا آشنائی ممکن و مقدور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و اگر چند
بفرض محال از جانب تو آثار بی اتفاقی بظهور رسد ازین طرف جز مراسم اخلاص و مراسم
اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ❊ ورچه دلم بشکنی عهد تو نتوان
شکست ❊ چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دست تازه
و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و ماده بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی
و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ
اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و لو درهای مکرمت بر ایشان
گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی
بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست
بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که
آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود و بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر درم داشت و شمشیری
حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را بعد از تحیت
و بشاشت تلقیه بمبالغت گفت ای برادر در آمدن بیگاه را سه خیال کرده‌ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد
و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته و ترا در دفع آن مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی
ملول شده باشی و کسی خواهی که بمؤانست تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون
آمده‌ام اگر مال می‌باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی
اینک کنیزک تا بشرائط تمتع هرچه حکم کنی نافذ است فرمانت ❊ دوست از وی عذر خواست و تحسین آن معامله

علاقهٔ اعتماد و مودت و وداد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق بر آمد چنان کن * که کار یار ترا از تو کاری بر آید * قطره در مرادات یاران جهان * به کز همت انتظاری بر آید * و کریمی که در گرداب حوادث افتد * دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تمهید حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل پیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک نقد سر در باید انداخت از آن مضایقه نکند زیرا که باقی را بفانی بنان خریده باشد و اندک را بسیار فروخته فرد جهان چو گذشت بکام تو نام نیک اندوز * که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان * و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمنکامی گذرد نامش در جریدهٔ زندگان بر نیاید فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده آنست که نامش به نکویی نبرند * زاغ درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد و تعجیل مینمود گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان ست و در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت بیت ای یار گرامی ز کجا آمده * بیگانه مباش کاشنا آمده * آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود میآمیختمی و هر وقت تیر اندازان کمان قصد بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود تصور بستم که صیادی باشد ناگاه دام حیله در راه گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسیده اند اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدائرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر رکن چهارم که تو باشی تمهید یابد حکما گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر جمعیت در حضور و صفا بیشتر بود * معروف است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن

فرد دوستی را نهر که شایسته دشمنی اهلی بود بسیار موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان درآمیخته و بدل و جان اهل صحبت ایشان شد ع با یار موافق آشنائی چه خوش ست پس آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چرا خور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این بیشه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و دلبستگی بود که بهر وقت آنجا جمع شدندے و باری کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بر نسق معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند و دیدند نیامد آن صورت موجب ملال و نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر پریشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر داشته در هوا بر واکنی و از حال غائب ما خبرے برسانے بیت صبا بمنزل جانان گذر دریغ مدار وزو بعاشق بیدل نظر دریغ مدار زاغ بانگ فرصتی خبر رسانید که او را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه نیز بو امید بتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار درمیگذرد زاغ و موش بر سرعت رهنمونی گرد و موش در رنگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی با این همه خرد و کیاست چسان گردن در بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی نسخ و تدبیر کاچه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بس دراز است و از فضائی حیله تا سر حد قضا مسافتی بی حد و بیاین بیت تو از برون شده مغرور و صد فریب تو را خود درون پرده چه تدبیر میکنند موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند کر کشتن بکم لاف تدبیر زند و بلیت بر بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسید و از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه من ست که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بیک پا جان بدر برم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت ست و نه روی ستیز و ستیز مخالفت و نه پائی گریز این چه تکلف ست که کردے و چرا بدینگونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و چه تا دیل توقف نمودمے

و در دل او آتشی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید
در چه شمار بود فرد بی عمر زنده بوده‌ام و این بس عجب مدار * روز فراق را که نهد در شمار عمر * و من درین
آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بے اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من
در ربوده و بدین مقدار دوری و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم
نهاده بیت یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست * و تو متفکر
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقده گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در
همه احوال لوازم شکر گذاری لازم و مواجب سپاسداری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسید
والا تدارک آن در خیال نگنجیدے و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد
اما دست تهی باز گشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را گرفت و در توبره انگند و بر پشت
بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند
صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند بیت روزی که
چشم یار جمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشکبار بودم * کام محنت برابر بمفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازنے مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال
گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را
دست حسرت بر دل فرو نه آنکه در و نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کنار دجلهٔ
هریکی از یاران علحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال داستانی شورانگیز در آمیز ترتیب میدادند و مضمون
سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بیت دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتے * بے عزیزان نیست

۱ حاصل شده
۲ بیدار شده
۳ ایزد سبحانه
۴ حافظ حقیقی
۵ جدا از طاقت
...

سوز نازنین را سرنتے ده اخرالامر آهو زاغ را گفت ای بهادر اگرچه سخن تو در غایت فصاحت ست و
اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری
ما در هر وسیله از نشنیده بجنس عهد آن لایق تر که حیله اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او
باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه بر چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان
دانست و دیانت ارباب امانت را بهنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه
معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان نمود فرد مرا باید در ایام غم
بشادی نیاید مرا یار کم پس موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسید صلاح آنست که تو از کمین صیاد در آئی
و خود را چون علیل مجروح بوسے نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله
چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با خشت بر زمین نهاده در تو آویزد و هر گاه که
نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو و برتابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بر تکاپو مشغول
سیار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص ده گزانیده
یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را به صیاد نمودند صیاد خام
طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو
بخود راست آورده توبره را از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره ببرید و سنگ پشت را
خلاص داده بعد از زمانے که صیاد از جستجوے آهو تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمده سنگ پشت را
ندید و بند هاے توبره بریده یافت حیرت بر وے غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم
بجنس باور نکند اولا بر بدن بند آهو دیار بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وے و سوراخ کردن توبره
دگر بجنس سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد و در اثنای این اندیشه خوف بر وے غالب کرد و گفت غالبا
این مکان پریان و آرامگاه دیوان ست زود باید گشت و طمع از جانوران این صحرا قطع باید ساخت پس صیاد
توبره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود
دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا بسرائر ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن جا منع فرماید

ع کانجا همیشه باد بدست است دام را • چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه الحال و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن ز دست بلا ایمن کار ایشان رسید و ز ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ایشان نخراشید و بیمن موافقت و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت قطعه رشته تا یکتاست از زوری زالی بگسلد • چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر • گل که تنها بود آخر خشک گردد زود و ملخ • در شکر تنها خوری هم گرم گردد زو جگر • زین جهت تنها هیچ قوت نیاید در جان و دل • قوت جان از دو دل آمد که گفته است گر • این ست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان صدق مودت در دولت نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت چون نوایب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام مشاهده گردانیدند لاجرم برکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ اهل خلاص یافتند و عقبات آفات را پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند سیاست خوشحال و فارغ بال متمکن شدند خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تأمل بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده بنیاد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و اثر از سر خلوص نیت و صفای طن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع آن بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد **مثنوی** هر که حق صحبت یاران شناخت • عمر خود اندر رهٔ ایشان نباخت • یار چو در کار نباشد غمست • کار که بی یار برآید کمست • صحبت آنکس که بصدق و صفاست • دامن او گیر که اهل وفاست • میل کسی کن که وفا کند • جان سپر تیر بلا کند • مهر جنانی که ست یکجانی بود • دوستی جان ز گرانی بود •

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لایق و صادق و نتیجهٔ اتفاق همه ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود • هر کرا یار نباشد دل خرم نبود • اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و به تواضع و تضرع او

نغزد نباید شد که مضمون وصیت چهارم این است که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که
به هیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنانست ✽ که یکجا جمع کردن آب و آتش ✽
بیدپای فرمود که هر گاه فرد خردمند به سخن دشمن التفات نکند و سماع روی اندود و تزویر و شعبده ✽
نفاق آلود او را ننماید که دشمن دانا برای اصلاح خود کمال ملاطفت بظهور رساند و ظاهر را بخلاف باطن
آراسته نماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکاری برد و در ضمن آن مکرهای کلی و تدبیرهای عجیب
مکنون باشد پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی خویشتن بیفزاید
و هنگامی که خصم قدم ملاطفت پیش او و دامن موافقت زیاده در چیند چه اگر بغفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد
دشمن که پیوسته مترصد این حالست ناگاه بگشاید و تیر تدبیر به هدف مراد رساند و در آن حال فرصت از دست
فوت شده حسرت و ندامت دست گیرد و مکر و کاسکل سود ندارد و به و آن رسد که از زاغ بوم رسید
دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بیدپای گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین
کوهی بود در بلندی بشانه که حس بصری جنبت او در راه آسایش کرده تا بدروه اش رسیده و دیده وهم خبر نزد بان خیال
پایه گوشه بام نقش نهادی فهم و کسی ندیده فرازش بچشم ضمیر و کسی نزد نشیبش مگر بپای گمان ✽
و بر آن کوه بیکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** بماسح فلک بالا تبوده ✽ همه روز زمین
بپاسش بوده ✽ باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در
تحت الثری قرار گرفته **قطعه** تناور درختی که هر شاخ او ✽ زدی پنجه با سدرة المنتهی ✽ در او صادق اصلها ثابت
و فرعها فی السماء ✽ و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز
نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی بادشاه بومان
که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان
زده و بار از روزگار ایشان بر آورد **بیت** بیازوی مردی برآورده دست ✽ سر دشمنان
کرد چون خاک پست ✽ در آن شب تار بسیار زاغان سپه کردار را بآتش کارزار بسوخت و فرقه قتلوهم
حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخته و منظفر و منصور رو

سوید و مسرور از آن بزم مراجعت نمود و روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان
چون زمره بومان در گوشه خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز ٭ لشکر شب گشت گریزان ز روز ٭
پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری
ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده و مجروح و بال شکسته است و از این دشوارتر
جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و مأوای ما و مطلع
شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیر
تر گرداند و این نوبت زودتر بازآیند و کرت دوم دستبردی بکارتر از بار اول نمایند و بیماران حسرت
را هم از آن شربت تلخ بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما
زنده نگذارند در این کار تأملی کنید و وجه مصلحت باز نمایید و باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید **مثنوی**
هنوز اولین حمله دشمنست ٭ دگر باره آغاز کردنست ٭ گر این سیل را ره نبندد کسی ٭ خرابی پدید آید از
وی بسی ٭ ره فتنه امروز محکم بگیر ٭ که فردا نباشد تدارک پذیر ٭ چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان
لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت
عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج
بودی و هر رایی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی **قطعه** رای روشن و فکر صواب بردندی ها
ز روی آینه روزگار زنگ خلل ٭ بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ٭ هزار مشکل دوران بنیم ساعت
حل ٭ زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی
و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان در نگذشتی چون پیروز را
نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لایق حال بود وعده فرموده
گفت امروز در امتحان عقل و فضلست هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق
عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان ببازار
ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری گشاده گفتند **مثنوی** شها عالمی در پناه تو باد ٭ زمین و

زبان نیکخواه تو باد ؛ کلید در فتح بادت بدست ؛ سر دشمنان زیر پای تو پست ؛ رای عالی درین باب اصوب است وانچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چه گوییم که هزار چندان بمراتب خیر و خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که بانصاف آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المأمور معذور دگر هر چه استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد ع انچه میگوییم بقدر رای عالی روشنست ؛ ملک از یکی پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چاره دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آئینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکه حرب پا فشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالشی یافته باشند و از زخم ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر کس بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که از ضرب و حرب ایشان دیده باشند داعیه پیکار کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را بهر دو جانب امکان وزیدن باشد مثنوی حذر کن ز پیکار کمتر کسی ؛ که از قطره سیلاب دیدم بسی ؛ مزن با سپاهی ز ده بیشتر ؛ که نتوان زد انگشت با نیشتر ؛ ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت انچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بمجرد نخست صولت اول این خواری را تحمل راه دادن و مولد و مسکن را پدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد ع نشاید شیر مردان را بهر خرخس جا رفتن ؛ بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم مثنوی اگر بر نیاریم تیغ از نیام ؛ ز مردی زبان بر نیاید بنام ؛ بخود ننگ از این گونه نگیریم ؛ که بی تیغ زنان ریو بکینیم ز اگر یار باشد جهان آفرین ؛ ببریم تیغ از عدو باز خواهیم کین ؛ پادشاه کامگار وقتی با محنت و ملامت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار آتش خصم بنشاند و از لوح حیات بشوید و شهنشاه مدار از زبان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیاله تمنای دشمن بسنگ خشم از سنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت آنست که دلیران بنشانیم و از هر جانب

که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار
مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از نقاب میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه
آمیخته گردد و بنام نکو کشته شویم و واجب است و سلاطین را باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها
التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را مقدار و قیمت نشمرند قطعه از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین ؛
گوی مراد در خم چوگان آرزو ؛ خواهی که بخت روی نماید بکام دل ؛ باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ؛
ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند جواب
داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و دیدبانان صاحب وقوف
بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر
بباج و خراج از ما خشنود شوند و بملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ
طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در رفاه خود بیارامیم
مثنوی همی تا برآید بتدبیر کار ؛ مدارای دشمن به از کارزار ؛ چو نتوان عدو را بقوت شکست ؛ بنعمت
باید در فتنه بست ؛ نخواهی که باشد زخصمت گزند ؛ بتعویذ احسان زبانش ببند ؛ و ملوک را یکی از
رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و
استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را
بلطف باز مالد و ایشان را از ششدر عنا خلاص دهد و مال را سپر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تجربه دیگر
با آنکه نقش خصم می نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود و تند باختن از حکم
خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ؛ ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت
تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد بازنمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ مهجوری و رنج غربت بنزدیک من
ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن فرد
کی توان گشت باز را زجره مقهور اطیع ؛ چون توان بود شیر شرزه آهو را شکار ؛ اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل
مؤنات ایشان در آئیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

وگفته‌اند مراعات جانب دشمن آنقدر روا نیست که حاجت تو از ان روا شود و در ان باب بر ترتیب الطاف باید
رسانید که نفس حوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگاه ایشان بخراج اندک اقناع نشوند علاج آن مصابرت
و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ است و هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ
بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر * به که زنده بزیر ننگ اندر * ملک وزیر چهارم را که کارشناس نام داشت
پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و بر رای عالم‌آرای تو وثوق بیشمار قطعه
در ضمن عقده‌هاء چرخ دون ملک را * همچو رای صائبت مشکل‌گشای کس ندید * جز تا نیاید همای دولت مراد
کس بانت * جز بر سر همت فرهمای کس ندید * تو درین باب چه رای بینی و از جنگ و صلح و جلای
وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر آنست که تا باضطرار از جنگ بوم اختیار نکنیم و
مادام بیرون شدن کار ایشان را طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ از ما دلیرترند و ما در
جنگ ایشان زبونتریم بقوت از ما بیش‌اند و بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور
گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین از هجوم ایشان می‌اندیشیدم و از آنچه می‌ترسیدم
برای العین دیدم و ایشان باز نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و
صاحب حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون
مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود
خیال توان بست که مگر سپه در عقب رسیده باشد و بهر روی دلیل آنکه جنگ از جانب ایشان در معرکه
نفساست و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن
باشد که از جنگ پرهیز کند چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیاتست و آنرا عوض پدید نیاید بیت
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ * بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ * ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری
پس چه می‌اندیشی گفت درین کار تأملی باید کرد و فراز و نشیب او بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان را از رای
صائب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزائن و دفائن بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت بشمشیر
یکی صد توان کشت * برایی لشکری را بشکنی پشت * و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت

وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه ابیست یارا بباده جوهها مده حاصل آید لهذا
هر که برای ناصحان امانت گذار بقبول اقوال استظهار نجوید بکثرت فرصتی که از مساعدت وقت و موافقت
سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود و هر که از سیاس عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را
شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است
و بحسن تدبیر متحلی **قطعه** ای در پناه عقل تو ملک هنروری ✤ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری ✤
تدبیر صائب تو بنا کرده صواب ✤ تمهید داده قاعده دادگستری ✤ فکر راچه وقع بود پیش رای تو ✤
خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری ✤ اما چون ملک مرا درین مهم بفر مشاورت معزز گردانید و شرف مصلحت
مبنی از زلفی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه جنگ را
منکرم تواضع و تذلیل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران من بدان تن در ندادند
گردن نهم **فرد** خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد ✤ مردان اولی ترکه در بی اعتباری رستین ✤ مرد
بلند همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد گوئی
عمر را بدان ترجیح ننهد ع نکو ماری و ملا عاری که مردن به ز بدنامی ✤ و من صواب می بینم ملک را اظهار عجز کردن که
هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بسته شود **فرد** همت بلند دار
زبونی مکن که چرخ ✤ هر جا زبون تر است برو چیره تر بود ✤ باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقل ست
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فرا خور پیوسته چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ✤
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ✤ شود رای نیکو ز دستگیر ✤ بجائیکه ضایع بود تیغ و تیر ✤ پس مصلحت انگار
سخن را حواله بخلوت ساختن چه چیز میتواند بود کارشناس گفت هر مستشاری که نه امین باشد و اسرار مملکت چون
مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار

بادشاه از جانب ارباب مشورت ست یا از ایلچیان و رسولان و توجیه دوم آنکه درین محل جاسوسی گوش
بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن حالات
بیدار کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانهٔ آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی
دشمن آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح
سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی راز آگاهی بشهرت در افواه و السنه افتاده بگوش دوست
و دشمن رسیده و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چنین با گفته است آن مرد هشیار
که گر سر با دهی سر را نگهدار ✤ و هر که سر خود را با دیگری که بسمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد بعاقبت الامر
پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر تدبیر ملکی
غیر کسی که بالحقیقه معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است بیت اگر جز تو داند که
رای تو چیست ✤ بر آن رای و دانش بباید گریست ✤ و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و
زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه راز ما فی الضمیر خود در میان آورد
و اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاد آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پیروز
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان
تسخیر بر توسن سبز رنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش
باد از سر آن نبود که مخالف هوی او راستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت ✤ مثنوی ✤ جهان را خلعت امن آنچنان داد ✤ که تیغ از زنگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ✤ فرامش کرده تیر اندازی آه ✤ و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت
و پردهٔ عشرت محبوبه داشت که زلف سیه رنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و در روی جان بخش و کمال
حسن از ماه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح
پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه بر سینه چاک زدی قطعه بدیدن همایون ببالا بلند ✤ به ابرو
کمان کش بگیسو کمند ✤ چه سروی که پیدا کند در چمن ✤ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ✤ ملک بان ز زرین دلبستگی

بود که شاه عنه جانش را حاصل الحیات داشتی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی تصور کردی هر نفس جان در بوته عشق جانان چو جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دل شه در ربودی فرد من نه باختیار خود اسیر دوم از قفای او * گیسو چون کمند او بکشیدم کشان کشان * و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را صید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوه های شیرین نمک بر جراحت بیابی دلش می نهاد فرد رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی * جامه بود که بر قامت او دوخته بود از آنجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشقبازی شاه قانع نبود و باطراف و جوانب دیگران نیز نظر انداختی و کمند دلربائی بر گردن تشنه لبان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی به اطاعت از ملازمان پادشاه در سر نیکو سیرت از همگنان بازگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت کنار جوی کوثر دمیده فرد دگر لعل لب او دمیده سبزهٔ خط * چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه * سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بتغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از آثار حیات نقشی نماند بیت هر که با عشق آشنا شد رخت جان بر تافت * در دیر پرورد محبت بار درمان بر نتافت * پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت به همه نوع آماده و پادشاه در جمال دل آرای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود و از آن غافل که یار ملک در وی نگرد و در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی کرد این روزگار را از آن پرشکر شده بظهور رسانید ع بزن یکساخته و دامان عشیم پر شکر گردان جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادوش کرشمه که هزار شور در عالم افگندی ظاهر فرمود بیت نرگس او نیم باز * یعنی باز غمزه دگر نیم باز * پادشاه بر آن حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت فرد اهل تحقیق بلند کز نتوان خورد * از درختی که برد سایه بباغ دگری * پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کند

از طریق خرد دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن از حزم و عاقبت اندیشی
راست نمی نماید مصرع صبر بهتر مرد را از هر چه هست * پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت او بجان مثال
که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه مشتعله
آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست و ز انسان دلبری * چون قدح اندر دیار او را المنقت
با دگری * القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه زنگ
حجاب ظلمت از پیش ایوان گنبد سپهر مینا گون برداشت نظم چو از دو مهای بسر وصبح تمام * بیکدم
طشت مهر افتاد از بام * عروس آفتاب خوب رخسار * ازین نیلی تتق بنمود رخسار * پادشاه بر تخت
دولت برآمد و صلای عدل در داد و دعیه داد خواهان را بجود فیض داد بیت شهی که با عدل آشنا باشد
سایه رحمت خدا باشد * و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت بر وی بود
خلوتی ساخت و بخلاف خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را سیاست
بچشاند و کار فرمائی عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد با مضا رسان
عاقبت جانب خصم غالب آمد و سر از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی
مشاورت جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت جز هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکند
و بر وجهیکه خبر شاه و وزیر بدانند این کار بپایان رسانند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس بریده گردد
بیت کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود * آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود * وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد
دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم
سلطان بود و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق و در میان اقران و همسران با خواری بسیار
نموده وزیر از شنیدن این معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت بر شد باد صبا دوشم آگهی آورده *
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورده * غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده
خواهد شد دختر جهت تاکید این حال از حقیقت مبهم سؤال کرد وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

ودر اخفای آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن این
حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بی‌موجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید ع نزدیک
شد که رو ترش شود دشمن از نظر خادم نیز از نهایت بشاشت و بهجت نمود و پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد
که ما را از جفا و آزار خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال
در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته
خاتون را از آن حال آگهی داد خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبر دار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اعلام نمودند تا
آگاه شدن پادشاه بسر بالین آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر
آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل آنست
که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود
مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فر یزدانی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا
نتوانند کرد دیگران که پایه از و فروتر دارند بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد چون تو
نتوانی که راز خویش را پنهان کنی ✦ پس چرا رنجی گر آن را دیگری افشا کند ✦ کارشناس چون این حکایت باز گفت
دو جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلکشا سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین
سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و بافکار و رای خود بنا باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی
شروع نباید نمود بیت بنای کار خود ار بر مشاورت نهی ✦ بحق شرع گزاری نزاد عدل دهی ✦ و نص کلام
الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلی است بر آنکه مشورت سنتی
فرضی بل حتمی مقتضی تواند بود بیت شه پیمبر بمشورت مامور ✦ تو چرا زین طریقه باشی دور ✦ کارشناس گفت
امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را بتدبیر دیگران مددی
حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة و السلام که بتوجه الهی موید است و بعون عنایت نامتناهی

در بن آئینه ایست جهان نما که حقایق اشیا در وی ظاهر و واضح مینماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت و
تقریر قواعد آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانب تدبیر
تامل گرایند و عقل ضعیف خود را بمدد عقلای دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن بتضاعف میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن
معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان
سر و اخفای ما فی الضمیر دو فائده کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح
پیوندد و اشارت استعینوا علی انجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی ایمای نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد
و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بر آن مترتب نگردد
فرد: آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست ✤ که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند ✤ پیرو گفت ای ناصح
مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گزاری تو اعتقادی تمام است و از جمله وزرا و مدبران که برین بارگاه ملازم اند
ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم اگر انحراف رای نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود
راضی مباش کارشناس خدمت کرده و گفت فرد: ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر ✤ وی از
کمال عقل تو خوشحال انس و جان ✤ بر هر خدمتگاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه
بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر غرضی او را بخطای معرض یا بر وجه فساد آن روشن ساخته بمدارا سخن آید
و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق
مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن باو
فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد
بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بر ذمه جهانداری
لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه دامن بخت
او را بزودی نخواهد بود مثنوی: تا توانی بدین دو داد گرای ✤ تا بود ملک ازین دو پایه بپای ✤ عالم آسوده
کن بنعمت و جود ✤ تا تو خوش باشی و خدا خشنود ✤ ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

واز کشایند کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را در حجاب متفاوتست بعضی آنست که بادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود و نکیف که با دیگری از ان رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه انچه ناگفتنیست در دل خویش ٭ در پنهان بدان سان بکه دل ٭ اگرش مدتی زبان طلبد ٭ نتواند که سازدش حاصل ٭ و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جائز نیست اما سیر که در باب قضیه بومان بخاطر گذشته بجز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب علاوت و موجب دشمنی و تعصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افگنده و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت آورده اند که جمعی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید با ستظهاری در رفع و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم نوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند القصه قرار بر ان افتاد که دیگری اگر در ان مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصیکه خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست تا اعیان اکابر هر صنفی را از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نباید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند و از وی در ان باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را بمنصب ایالت و حکومت چه نسبتست و آن زشت دیدار را بر تبت اختیار

و اقتدار چه کار فرمای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست اگر غرض خودی بری زحمت ما میبری پهنا ز بلند پرواز
اگر باز شکار است در بلندی مرتبه لاف برابری می زند چه افتاده است و طاوس را با زینت و صورت که
بوستان زیب و جمال از زینت پر و بال وی آراسته گردیده همای همایون فال که سایه دولتش تاج
افتخار بر فرق سلاطین نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدمه بال اقبال و جناح
نجاحش در لرزه و اند چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نابود هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود
گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را
بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی فاسد دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است سفاهت و کبر نیز فرو نگذارد
و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا سرمایه بازار معیشت است محجوب مانده
و از نور خورشید جهان آرای که به پروانه وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر
ازین اندیشه ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد ضبط آرید
و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را
اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد
تا هر صورتی که شایع شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد به رای صائب خود آن را کفایت توان کرد چون آن
خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از خزانه ابر آب داد و باران اتفاق
نیفتاد و دایه سحاب از پستان رحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمه‌ها را چون چشم
سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام از روی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بطاقت شده
پیش ملک خود نالیدند ملک مثال داد تا از برای آب به هر جانبی بشتابند و تفحص وجهی کرده از آن نشانه بیابند
آخر پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب پیموده پیش چشمه پی بردند که آن را عین القمر خواندندی و
بارشناسان چشمه‌ها گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان به آب خوردن

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از اسب پیلان
رنج بسیار میرسید هر کدام را که پیل پائی بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و مانسی
دیدی که تا آن را بجز رجوع بعرصهٔ فنا دلیلی نشایستی کرد فرد آهسته ران بجانب میدان که میشود ❊ سرها
بزیر سم سمند تو پایمال ❊ بیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتند و جمع که زیده اگر بدیشان
دو سه بار خواهی آمد ❊ روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر
درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر داد دادن است نه برای شاد نشستن بیت ازان آمدی بر سر این سریر
که افتادگان را شوی دستگیر ❊ داد باید داد و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک
فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت
بزیر پای جان بسپرند بیت یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش ❊ این بار جان بگیر بیا تا دگر چها
ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد
حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاص مقبلان خردمند نیست
بیت هر که را دانش است بسیاری ❊ نکند بی مشاورت کاری ❊ و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را
بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفائی ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک
دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری ❊ اینست رسم و قاعدهٔ
دادگستری ❊ از حال بیکسان نظر لطف وا مدار ❊ کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری ❊ اگر ملک
مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم ببیند
و شنود ملک فرمود که ما را در صدق و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار
دیده و شنیده ام فرد سکهٔ کار تو این بس آزموده ام بارها ❊ بر محک امتحان نقد تو بی غش یافتم ❊ بمبارکی
باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که
خواهد عنوان ناصیهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس باندازهٔ گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر از وی
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه

دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین
باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجای فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح
ترین ایشان در اقوال و کامل ترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر
ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر رایی که شیران شکار اند
پیام خود بپای خود گزارند • و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود
بگفتن دلیر و توانا بود • از هر چه پرسند گوید جواب • بنوعی که باشد طریق صواب • سخنهای خویش آشکارا کند
بانسان که مجلس تقاضا کند • بسا کس که از یک حدیث درشت • بهم بر جهانی و خلقی بکشت • یکی دیگر از گفته
دلپسند • میان دو صد طرح یاری فگند • بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی
هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته انتظام اهتمام دهد
من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن
قانون انحراف نجویم و پیمان و دستور العمل کار را بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب
رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندرسی و تیزی در کار
آید اما جوهر لطافت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لائح و روشنی رفق در او از اطراف وی باهر و
واضح بود و هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش به نرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحه
کلام از سر غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش باز روی انس و سلوک بحرفی مهرانگیز و
نکته دلاویز انجامد بیت سخن از سینه خصم کین ببرد • رفق زابروی خشم چین ببرد • حاصل الامر آنکه سخن
رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و وداد و عناد باشد و طریق گشادن و گرفتن
و دادن و دریدن و دوختن و شناختن و سوختن مرعی دارد و تا هم جانب ناموس جهانداری و
شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب
رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما و لا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از
بارگاه ملک بیرون آمده صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت

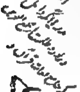

و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر سر خوان آسمان بجلوه در آورد چون نافه کشای گیسوی شام
سر جلوه کنان بر آمد از بام * بدان هنگام که در کنار بلند نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف
بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تیره ستان روشن شد بهروز روی
بجانب پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مراسم جان و خطر هلاک است
و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که بملاقات جباران گردن
کشادن نباید کرد و جهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران دستشکستگان نیست
و اگر هزار در مانده زیر پای تغلب ایشان بی سر گردد غباری از این رهگذر بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت ترا از حال پریشان ما چه غم دارد * اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد * صواب آنست که بر بالای دم
و بالائی که دارم کار از دور بگزارم اگر در دل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری
جان بسلامت ببرم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم
و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگر چه بیجا باشد و درشت
نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که
ماه جهان پیمای سپهسالار شب است و نائب شهریار روز و اگر کسی خلاف اندیشد و پیغام او بگوش هوش
نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد
و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت او میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده
بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را بجور و ستم در پای آورد البته قوت او بفضیحت او
دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند مثنوی تخم تکبر مفشان سینه را * جای مده در دل خود کینه را
چند نهی بر فرس جور زین * تیر مران کین نماید چنین * ناگهت این آب ز سر بگذرد * ناوک چرخت ز سپر بگذرد
عاقبت این کار دگرگون شود * کار تو از دست تو بیرون شود * بدین غرور که خود را بر دیگر بهائم راجح میشناسی
و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسیده و هم بدان انجامید که
قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از تیرگی خیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عتاب نیز

اگر بالای چشمهٔ من بپرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف در وی نگرد
سماک رامح بسنان سطوت چشمش بردوزد **مثنوی** دیو کاینجا رسید سر بنهد * مرغ کاینجا پرید پر بنهد * نزدد
خر به بدرقه بیرون * از هوای زمین او گردون * و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم
اگر بی کار خود نشستی و ازین نوع جرات اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر
درین پیغام شبهه داری هم درین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این
چشمه نشینی ملک پیلان ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز او را
گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را بشسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد
پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش باب رسید و حرکتی در آب پدید آمد پیل را چنان نمود که ماه می جنبد
آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زودتر سجده کن
تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه
نیارد بهروز خبر بشارت بر خرگوشان برد و بدان حیله بلای پیلان از ایشان مندفع گردید و این
مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش بوم باز رود و دفع خصم سعی تواند پیوست و اگر زیرکی
عاقل زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که نیت
شوم او را بخود راه مدهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در وی است مکر و خدیعت و فریب
و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی
نیست **قطعه** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا * در دلش بوی آشنائی نیست * سینه را کو تیره گشت ز غدر *
اندرو هیچ روشنائی نیست * بیوفائی مکن که مردم را * هیچ عیبی چو بیوفائی نیست * و ملوک سایهٔ آفریدگار
باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان
آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد و بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات
افراشته نیست **بیت** عدل ار ز مهندسی نمودی * این گنبد نگون نبودی * چون اهل زمین را رشته
امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند

از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری
حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آمیزد
از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد و چه بیچاره گروهی که بجور پادشاه غدار و جفای والی مکار زبون
گردند با ایشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم
قرب و جوار قاعدهٔ محبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافته و پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات
فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز گشت چنانچه گمان
بردم که وی هلاک شده و پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک
بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای ؛ یکچندی برین حال
بگذشت و فلک سرگردان روزی چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانه خویش دید آغاز تعنت کرد
گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب
قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من بیناب حجتها
سند باقام القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیز
افراخته تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه را بهانها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل
نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرماید و دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت
درین نزدیکی گربه ایست زاهد روزه دار و شنیده ام که از آن بیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند
و از زمانیکه نوبتیان شبستان زمین سریر خورشید در پیشگاه ایوان و استار بنیاد افرازند تا وقتیکه بساط نشاندن شاه
سلطان شب در فضای والارض فرشها می گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت باتش جوع میگدازد
و از هنگامیکه مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر جولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت
بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده و آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین رسد
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک میبارد مثنوی با آب دیده

دست از کار بشسته + ز رنج فقر گنج نفس گشته + زرد و ریز و سال اشت پای + ز خود بیگانه با حق آشنائی

افطار او بر آب و گیاه مقصور بود لیکن جوان ریختن خون ایشان از روش او دور و قاضی بار دوم اول تر باشد

و حالی که در میان ایشان حکم تواند کرد بهتر از وی دست نباید نزدیک او باید رفت تا کار را بتفصیل بداند هر دو راضی

شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من برای ایشان روان گشتم خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار

تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندان که صائم الدهر را چشم بر ایشان

افتاد بر پای راست استاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نماز شد و نمازی دور و دراز

و بحسن و ثنائی بر چه تمامتر و تعدیل ارکان میکوشید مثنوی بکشید در دو رخ است این نماز + که در چشم

مردم گرائی و راز + چو دزد خفته بر باشی و خاکسار + چه سود آب نامه پیش بر روی کار + تیهو از کردار او تعجب

و کبک از احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آوردند و التماس کردند که

در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغه بسیار

فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری

در من اثر کرده است و حواس ظاهری خللی بمحل پذیرفته گردش آسمانی چرخ و غبار ضعف بر فرق من نشانده

است و دست خزان روزگار رخسارهٔ آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده

و شب شباب که سرمایهٔ اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیبهاست مبدل شده مثنوی آه کایام

جوانی گذشت + عمر بدان گونه که دانی گذشت + داعیه گشت و ندامت فزون + رفت ز سر باد رعونت

برون + نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته دعوی تازه گردانید تا سخن بر من جلی گردد و جواب خصم واقف

شده حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش نمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای

شما در ضمن آن مندرج است ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من بشنوید + مبادا که فردا پشیمان شوید + اگر گوش

دل استماع سخن من نموده و بسمع قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر اباکرده از مضمون آن

تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فرد من آنچه شرط نصیحت

بود بجا آرم + اگر قبول کنی ور نه آن تو می دانی + صواب آنست که هر دو راه حق طلبید از آنکه راستی

انحراف نور زید و جمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد متغیر و تیره گردیده و بواسطهٔ انکار از روی
باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم
سازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان راهمت در طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت
دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بحاکم و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی
دفتر ایام سترده میشد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعا علیه بر غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان
در نمی آید لاجرم بکسیکه چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض بیرامن آئینهٔ دیدهٔ او نه نشسته
محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهند و تبیین معنی را یکی از اکابر دین بر
سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده و گریز بدین گونه زده است آن حکایت کبک گفت مثنوی
قاضیی بنشاندند و میگریست + آن یکی گفتش که این گریه ز چیست + این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارکباد تست + گفت وه چون حکم راند بیدلی + در میان آن دو عالم جاهلی +
آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم اند + قاضی مسکین چه داند زان دو بند + جاهل ست و غافلست از
حال شان + چون رود در خون شان و مال شان + گفت خصمان عالم اند و علتی + جاهلی تو لیک
شمع ملتی + زانکه تو علت نداری در میان + نور شد بی علتی در دیدگان + وان دو عالم را غرضشان
کور کرد + علمشان را علت اندر گور کرد + چون غرض آمد هنر پوشیده شد + صد حجاب از دل بسوی دیده شد
تا تو رشوت نستدی بیننده + چون طمع کردی اسیر و بنده + چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار + بحمد الله که از زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای تو تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت
دیده و دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر او در آری و هر که از حاکم
گردن کشد موکل عقوبت را بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بر دارش + گربه فرمود که سخن
گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق حقیقت
غالب است و اگرچه بظاهر مدعا حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و در حدیث
بر وفق مراد حکم رفته و ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است مثنوی گر امروز بر من دو دانی سمند

بفردا چسان بکسلانی کند * بصورت تقاضا کنی بگذری * بمعنی نگه کن که بس ابتری * و من شما را میگویم
که از نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید در عمر که بشتابانابت تابستان و نزهت گلستان زود زوالست اعتماد
نکنید و خاص و عام و عالمیان دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در
باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید ع برکسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند * ازین نمط
دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله
هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح
و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناز که برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که
بر مکر و بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب بنهایت و
مقابح او بی نهایت است و آنقدر که بحیز تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره به نسبت از سپهر
گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بدسگی * یک از صد هزار گفته نیاید بگرگی * مبادا که شما این کار را اختیار
کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر تیره کار سنگ ادبار
بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت
بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل است از تربیت شما نتایج نخواهد شد فرد گوهر پاک باید
که شود قابل فیض * ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود * مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از آن
کار باز آمده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار رو گردان شده از بار تحیر و تأسف
ماندهٔ زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته بهمه خواری من روا داشتی و مرا آزرده
ساخته در مقام کینه و جدل آوردی گرد وحشتی انگیختی که در دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتوانند کرد و
آتش فتنه برافروختی که به آب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند ع رود دل و نرود صورت جفای تو از دل
نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا لطف و مهربانی را جب
داشتی و بدانکه اگر درختی را بتبر بیندازند بیخ و شاخی تجدید شود و تا یابد بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که اره
جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر شمشیر جراحتی افکند آخر علاج پذیرد و بمرهم

التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع ولا یلتام ما جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی ✤ بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد ✤ میانه تو و آن کز زبان زدی زخمش ✤ بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد ✤ پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نماید ع تیر یکی اوبر دل زند پیکان نمی آرد برون ✤ و هر چه از و مضرتی تصور گیرد بچیزی دیگر منع گردد و گینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگر چه سوزنده است سورت او را بآب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد بآب هفت دریا فرو ننشیند و هم اگر چه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد از ین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته قطعه نهال کینه که در سینه ها نشانده شود ✤ مقرر است و معین که بر چه خواهد داد ✤ درخت حقد بدان نوع میوه دارد ✤ که طعم او بمذاق دل کسی نرساد ✤ بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال از تنگ در باغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد و با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چکار بود و من از طالفهٔ مهتر و بهتر بودند بدین سخن گزاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن هم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون الصمت حکمة بکار بستند و زبان را که بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار بکار نفرمایند ✤ و تیغ زبان از یاد کار بصورتی برهنه ساختن محل بریدن و بسر در آختن ست مثنوی چون زبان شیوهٔ سخن ورزند ✤ چه عجب جان زبیم اگر لرزد ✤ تیغ را چون بقصد جان کردند ✤ راست بر صورت زبان کردند ✤ و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته معرفت بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد و باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جائز نشمرده تکیه بر عدت و شوکت خود ننموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع دارو

در معرض تلف دارد نشاید که با سیلی آن برخوردن زهر هلاهل اقدام نماید فرد: در هر جنابه که تریاق بدست تو نیست + زنهار که تا زهر هلاهل نخوری + و حکما فرموده‌اند که اثر فعل بر قول راجح نیست و ثمرت کردار از گفتار ثابت‌تر و از فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال از خوبی بی‌قرین سازد و اگر قولش بر عمل تمامت و کردنیها را بحسن عبارت می‌پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می‌آراید بانک زمانی عواقب امورش بندامت و ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تأملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانه بیکران عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی پس از آنکه عزیمت بگفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که ترجیح زخلل دران نبودی گفتمی بیت سخن ناسنجیده گفتم + ز ناسفتنی بود آنکه سفتم + چون بی اشارت اصحاب عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمه‌ای وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و بحال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است الاکثار مهذار بسیار گوئی بیهوده گوئی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گویند سخن بمراتب از ایشان فروتر می‌شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر می‌دانند مثنوی بهائم خموشند و گویا بشر + زبان بسته بهتر که گویا بشر + چو مردم سخن گفت بایدش هوش + وگرنه شدن چون بهائم خموش + حذر کن ز نادان ده مرده گوی + چو دانا یکی گوی و پرورده گوی + القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن از این تجرع عنا بها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال دلیل وصول بمرتبه کمالست قطعه صحبت نیکان بود مانند مشک + گر نسیمش مغز جان را بد اثر + فعل ایشان باشد سود انس و دلیل + قول ایشان باشد حکمت را ببر + و بعد ما که خانه دل من از چراغ سخن روشن گشت شمع رای بالای خلوت نشینان صوامع انس از ان نور افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده‌اند چه اندیشیده

وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد ٭ صد
کار فرو بسته بیکدم سازد ٭ کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک یار تو
باد ٭ نصرت دو اسبه پیشرو لشکر تو باد ٭ آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح
و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما فرجی
و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهای که بمکابره و
امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست
زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت آورده اند که
زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه
طائفهٔ طراران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را
قوت سبعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار روی بر روی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی
اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق
شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش آمد و در آمد
گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت گفت این سگ را کجا میبری سوم از برابر پدید
آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب رسید و گفت ای شیخ این
سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف جواب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه
یکی میگفت این سگ شبانان است دیگری گفت که این سگ پاسبانانست یکی بر دیگر طعنه میزد که چنین
مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری تشنیع میکرد که زاهد این
سگ را می برد تا برای خدا زیست کند و بنوازد و هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و همین نسق
حرفی میراندند **بیت** چشمش بعشوه زر زد و لب خوانده افسون گر ٭ دل می برند از عاشقان هر یک
بقانون دگر ٭ از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادو گر بوده
و چشم بندی کرده سگ را در نظر من گوسفند نموده و هیچ بهتر از آن نیست که دست از این سگ باز دارم و از پی کار خود روم و ...

بهای گوسفند بدو داده ام بازستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین را
بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق
حیلت پیش باید گرفت که بغدر و مکر ایشان دست نیابیم قطعه چون بقوت حریف خصم نهٔ +
حیله و مکر از دست مده + که بحیلت کمان قوت را + میتوانی که گسلانی زه + ملک پیروز گفت بیا که چه
داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر
باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده ام صواب آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و
بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای بار شاخهای آنست بیفگنند
و ملک بتمامی برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از
کار خود با پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلوده و تمام
خشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه پیدا آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را
خشمگین یافتند سر اندیشه پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز فرمود تا کارشناس را پر و دم بر کنند و سر و پایش را
بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا این
کار ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار
بجلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید + شب تیره بر چرخ لشکر کشید + شباهنگ ملک بومان
با وزرا همه روز در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد اکثر ایشان را خسته دل
و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان رسد روز حیات ایشان بشام ممات متبدل
میگردد و ما دو روزه در گذشته کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم ع پس از مرگ عدو خوش
میتوان زیست + اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام
در برافگنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسی برافراخت
بیت بساط زمین عنبرآلود شد + زوایای گردون پر از دود شد + ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشهٔ شبخون درمیان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب مأوای زاغان روان شدند
مثنوی گروهی رزمجوی و فتنه انگیز * همه پرکینه و بیباک و خونریز * بکین خواهی میان را تنگ بسته * دلی
چون سنگ را در جنگ بسته * و چون لشکر بوم بمأوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری بود و نه خبری هویدا
بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس زیر درخت برخود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او
شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سروی آمد و پرسید که تو کیستی
و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک
گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل ست
بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او
بودی بچه خیانت باین خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من
بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق
همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد فرد بلی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم * یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری
درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده بازنمای و در
دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ
زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست
اختیار ملک بوم است و پایهٔ تخت بخت بر بلند پایهٔ فرقدان سای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال
جدید پنجهٔ جدال در پنجه افگندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ
شقاوت مثنوی ستیزندگی با خداوند بخت * ستیزنده را سر برد چون درخت * گوزنی که در شهر شیران شود *
برگ خودش خانه ویران شود * صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ فرو نشیند با خاک بومان را آتش
تودهٔ سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح آیند از باج و خراج هر چند خواهند
کنند قبول کرده منت داریم بیت چو بر بندیت سر متاب از خراج * وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج *

ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز نمائی مرا از جنگ بوم میترسانی
و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی مثنوی اگر دشمن از تیغ دارد ستیز ❊ مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم ❊ دل دشمنان را بدرد آورم ❊ من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی
هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورزید و به هوای
دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن و تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را به تلطف و تملق رام توان کرد
و صید سرکش را به مدارا و ملایمت در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست ❊ با دوستان
تلطف با دشمنان مدارا ❊ و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت
بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و نخوت در دمی از بیخ بر کنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش
ره ستیزه به بندد ستیزه کاران را ❊ زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب آنان
که بس توانایم فرو میگذاری و ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حیله که مشاهده میفرمود
عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را بیسازند و در باب دفع شما حیلی پردازند ملک بومان
چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که درین زاغ چه گوئی و چه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست
هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک می باید کرد و از راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل
او را غنیمتی زیادت از آن بدست باید خواهند داد فوت نباید نمود و در ضمن این خاکستر افسرده آتشی می بینم که التهاب
شعلهٔ آن از محالات می نماید ع نعوذ بالله ازین آتش ار برآید دود ❊ و هرکه فرصت از دست بدهد
بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت
اولی آنکه خود را از وی باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی
دشمن چو بجست از فرازوری نرهی ❊ وز بند تو چون رست تو از وی نرهی ❊ خواهی که امان باشدت از آفت او
در دست تو چون فتاد امانش ندهی ❊ زنهار ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگداز او در گوش جای ندهد که
بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دور است تا بدشمن بدکار کینه جوی چه رسد فرد در زمانه که بر دوست اعتماد
نیست ❊ چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن ❊ کارشناس چون این سخنان شنید بدرد دل بنالید و گفت بیت از خود

دلی دردمند ست و ریشی + تو نیز هم زن بر سر ریش نیش + این سخن در دل ملک بوهان اثر کرده روی از آن
وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون
دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر جهت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو
و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هر کس را فته و زینهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای در
افتاده را دست باید گرفت **بیت** دیگر دان آزاده گیر + چو استاده دست افتاده گیر + و بعضی کارها
مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت
روی و با این همه پیر و گرانجان بخیل و نامهربان **مثنوی** چو دیو دوزخ از عفریت روئی + چو زاغ
گلخن از بیهوده گوئی + از آن سنگین دلی پولاد جانی + چو هجران دل گدازی جانستانی + و این نازک خوش
طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بدو اقتباس لمعه رخسارش شب تیره را
درخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیشطاق سپهر است با پرتو شمع رخ
دل آرای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه
نیکوست ولی روی تو زیباتر از وست + سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست + خامه گوهرفشان صفحات
بیان شمه از لطائف او بدینگونه رقم فرمودی + **قطعه** هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال + شکل مطبوع
تو زیباتر از آن ساخته اند + هر لطائف که نهان بود پس پرده غیب + همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند + شوهر
بصد هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانه او شیفته گشتی نه بافسونش
فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفائی او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینه او تازگی مهری ظهور کردی
ع مهر فزون میشود تا تو کمین میشوی + ز بی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش نمیرسید و نهال
محنت از گلستان رویش گل مرادی نشگفت **بیت** من بنده آن روی که دیدن نگذارند + دیوانه آن لطف
که کشیدن نگذارند + شبی دزدی بخانه ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد
وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد و دولت را در کنار یافت

از غایت شادی خروش بر کشید فرد گر بیدار شد بخت گران روی که در خوابم + نبود امید بیش از دیده
بیدار می آید + اینچه مشفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق نعمت حاصل شده
ع مهری که نبود ست ز کجا پیدا شد + چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم
اینچه خواهی از مال من بردار و ببر که برکت قدم تو این جالیش بوفا بر من مشفق و مهربان شده
فائدهٔ این مثل آنست که بعضی ضررها باشد که کسی را مشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق نماید
و حال این زاغ از آنجمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است + ملک وزیر دوم را
پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی در نکشد که خلعت امان
در وی پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب
مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و تنگ
تفرقه در مجمع ایشان افگنند بهر حیله که دانند که دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و
انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد معمور
ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار تعلقات
دنیا نشانده بود نقش دغل و بیم فالی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که رزش مسرت بی نیش مضرت
صورت نه بندد و نقد گنج عنابی بی رنج بار عنا بدست نیاید مثنوی یک گل بی خار درین باغ نیست + لالهٔ او
بی داغ نیست + تیغ زند بر تو دگر گوی خور است + زر دگند روی دگر گوی زر است + در زاویهٔ قناعت سر
بگریبان فراغت کشیده بود و بر وظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده بلیت ما طرح قناعت در جهان
افگندیم + و ز دوست بهرچه میرسد خرسندیم + القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شده جهت
مدد معاش او گاو دوشی تازه و فربه که کام از زرد و شیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعهٔ شیخ آورد
دزدی آن حال را مشاهده کرد قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی
نیز بصورت آدمیان بادی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم

بدین شکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او در راه
توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را بقتل رسانم
حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیارپیشه
ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد
گاو دوشی فربه دارد و آن را بدزدم و در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان تو یار مایی
بحمد الله که سررشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد است پس
روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی
سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد کشد و مردم
دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بر آن تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد
گاو از خانه بیرون کند هرآینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن
او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو
توقف کن تا من گاو را ببرم آنگاه تو وی را بکش از آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال بمجادله
کشید و دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست
میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از شورهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان درآمدند و ایشان هر دو
بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار
شمشیر خود در غلاف چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این
زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش
هوش برکشید و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً در
محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند بعضی
غافلان بدین معنی التفات ناموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروثی
فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز برنگ عداوت

بر دلش باقی خواهد بود فرد زلت بنده‌ای تو گفتم کرد گر ره نزند ده سالها رفت و بر آن سیرت و تالست
کر بوده و نادره تست آنکه از نادانی مرا از بصره در چشم شما طرفه بغداد می‌نماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار
می آید و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد تا بکاری رسید که جگر ند بردن آن است
آن حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیپ درودگری بود در ملاحت بحد کمال و زنی داشت در نهایت
حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان را خواب
خرگوش دادی مثنوی نگاری دلفریبی جانگدازی * پری پیکری عاشق نوازی * ز زلفش سنبل اندر تاب
بشده ز رشک عارضش گل آب بشده * درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم
ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی
بود بالا چون سروی بر جبین روح روان رسته رخ چهره مانند تازه گلی رخساره آب حیات شسته بیت رخی
چنانکه ز خورشید ماه نتوان کرد خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد زن را با او نظری افتاد دل او
نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش
مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان
شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم شمع صحبت برافروزد دل تیره ایشان بآتش رشک و حسد
بسوختی بیت هرگز حسد نبرده برمنصبی و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی * بر آن حال وقوف یافته
درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را
گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم
که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای بناکام مرا از
رخ تو مهجوری * آن که باشد که بکام تو گزیند دوری * زن نیز از روی تکلف تملقی کرده و بگریه شادی قطره
چند آب از دیده بارید و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را تسلیم کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود
که در را مستحکم باید بست و تا شبها نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال
و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که او برفت خبر بمعشوق فرستاد

ع بیا باغ که گلها شگفت و خار نماند * محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را
مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه
بکلبهٔ من بی خانمان فرود آید * درودگر نگاهبان از راه نهانی بخانه در آمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر
قران کرده بودند عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز
آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش
جوان بغارت میبرد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب * ز پای تا سر همه لطافت و زیب * این یکی شمع
هر شبستان بوده * وان بلب نقل می پرستان بوده * بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه
میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا مافی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی فتاده
دانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق اینحال بوده معشوق را [illegible] آواز داد و گفت که بصدای
بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که
دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فایدهٔ این پرسش
چیست جوان از بیم جان الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه
لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات نمایند و اخلاق
ناستوده و عادت ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد از
ایشان حکم بیگانگان گیرند بیت ترک یاری کنند و دلداری * به دوستی خود نشود پنداری * اما شوهر از روح
در بر و بمثابه نور در بصر باشد ع از جان بود عزیزتر ایشان گزیر نیست * از عمر و جوانی و معاش و زندگانی
برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی نشمارد و در سرای
دیانت از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد فرد وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست * بحرام
باد حیاتم اگر برای تو نیست * چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد
و رقتی و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد نعوذ
بره مند قائم شوم آخر این چه گمان بد بود که در بارهٔ وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار

و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی دارد اگر خطائی کند آنرا
چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده
از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است * و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم
و حریفش را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش
مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بهنر او باید داشت
دیده از عیب او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب * دوست نه بیند بجز آن یک هنر * پس
همانجا در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب تار نگونسار شد
بیت چو رست از سایه شب شاهد روز * دمید از چرخ صبح عالم افروز * مرد بیگانه باز گشت و زن خود را بر بالای
تخت در خواب ساخت و درودگر باهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت بنشست و با آستین
ملاطفت غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن پر فریب دیده بگشاد
شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت دمیده صبح سعادت که یار باز آمد * هزار شکر که آن
غمگسار باز آمد * پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش
وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم
و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مصلحت
من میطلبی و بینائی برای مشاهده جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود
پس مرا جانب و دست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاهداشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس را بر خود
راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بصد نوع گمانهای
بد برده بحمد الله که بخلاف آن بیرون آمدی که مظنه ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم * زن هم سخنهای حیلت آمیز
در میان آورد و از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و بنجار زبان اعتذار
گشاده این معنی را تکرار میکرد بیت جرم خطا جرم تو ناچیز باد * من ز تو راضی شدم او نیز باد * و این مثل بدان
آوردم تا بدانی چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده است بسخن این زاغ مکار فریب بخورید و بزرق

وشعبده‌ها که از ایشان بوی خون می آید از راه نروید بیت بقول خصم بداندیش غره نتوان شد بسی که گرد چنین
عاقبت پشیمان شده و دیگر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند
و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی
طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و بهر زخم که زند چون صاعقه آتش بار جرم جان سوز دو
تیر قضا بی‌خطا جز بر هدف مراد و نشانه مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آگاه این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین
مقدمه بی حاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد اکنون این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر
چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول کرده‌ام
و همه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت فتوای حیله‌گران این عمل است
اگر کرده و بطوع رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را
در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه
جهت ولی نعمت خود کاری کنند نام حق گزاری و هواداری بر جریده روزگار بگذارند خود را در ورطه فنا افگنده
چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک برهمن پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیره ماوا داشتند که میوهای تر و خشک در وی بسیار بود
و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی از بزرگان آن قوم در سایه درختی
نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زبانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی از سایحی
چشم چون بادام تر بمشاهده جمال انجیر خشک گشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان
بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها بر سنگ با دل تنگ بگذرانم
و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می آریم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوهای
تر و تازه می خورند و بر روی سبزه نرم تر از حریر سبز می چرند فرد رقیبان در بهار وصل او بشگفته
همچون گل و چه من در خزان هجری برگ و نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده
اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه

جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب مجروح و پراگنده ساختند بیچاره خرس خام طمع امروز از نهال آرزو
میوهٔ مراد ناچیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بیرتو شمع راحت روشن نشده چراغ
دولتش فرو مرد و فرو نارسیده بلب جرعهٔ از ساغر عیش * می زدند دست جفا جام مرادم برسنگ *
القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده بنعره و خروش درپیوست
از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب
پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راندو گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف
پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در این قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این
بدنامی در خاندان ما بجا ماند صلاح آنست که هم‌ستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز حیات
بر ایشان شب ممات گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم *شعر* گر از گردش چرخ باشد
امان * بخواهیم کین خود از بدگمان * چنان سر بکوبیم شان در ستیز * که ماند ز ما نام تا رستخیز * خرسان از عرق
غرور در حرکت آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون
رسانیدند و میگفتند *شعر* مخالف چو مورست ما اژدها * کجا گرد از پنجهٔ ما رها * پس ز نهایت جنگ فراشتن
ز دشمن سر و تاج بگذاشتن * پس بران قرار دادند که در ان شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند
و در گرمی کارزار و شعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشه
مثل چشمه سار نیلی چین ... نمود و دب اکبر و اصغر بحوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کرد * بیت * چو خورشید
تابنده بنمود پشت * هوا شد سیاه و زمین شد درشت * یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنگان
نهادند و با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم
دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که یکبار *بیت* سپاهی چو مور و ملخ تاختند * بتیغ دو جهان در
جهان ساختند * تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از ان
ورطه جوانخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آباد را از دشمن خالی دیدند
همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده دستم رسیده را بر خود امیر ساختند

ودست غضب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند
ع الله الله که تلف کرده که اندوخته بوده روزی دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی
گشت و جمشید خورشید تخت مینائی برآمد بیت سپاه سحر چون علم برکشید * جهان حرف شب را
قلم در کشید * ملک بوزنگان از خیال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از
گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته
انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت
و حیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و رعایت
دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه بوستان دهر را برگ وفای کس ندید * چهرهٔ اقبال را
رنگ وفای کس ندید * بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست * زانکه زو بر رفته تر محنت سرای کس ندید
دیگران را نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال
فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران
ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بیامن مشاورت او مستظهر بودندی
مثنوی ازین روشندلی صافی ضمیری * به تدبیری درست اقلیم گیری * زحل شاگرد او در نکته دانی *
عطارد چاکرش در خامه رانی * میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و
گفت قطعه در بلا جزع مکن که از آن * دو زیان است گوش کن از من * اول آن دوستان شوند ملول *
ثانیا شادمان شود دشمن * جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبری
و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمیدهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات
افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم اَلصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات
بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر است * در بسته آنکس گشود صبر است * زآئینهٔ سینهٔ دردمندان
غبار ستم آنکه بزدود صبر است * دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق
خاطر روشن صائب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد فرد توان بمرهم تدبیر تنگ و رای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن ؛ ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه
توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه
ستمکار گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی رخ تو زنده
نتوان بود ولی بی تو زندگی دشوار مردن بتر است در جهان عاقبت کار رخت زندگانی بعرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که هر چند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم چون جان خود در باختم
انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام بدکام حیات
شیرین نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی بیاید ما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد دان
و خواه خراب شو و هر چه دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب بیت زین چمن چون تو شدی در پرده خواه
گل تازه خواه پژمرده میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ مرا بر حیات ترجیح توان داد و فنا را
بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان و ایشان روی در نقاب تراب تیره
کشیده اند و سرور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا وابسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل پریشان
شده و قرار معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا که میخواهم که حق
گزاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست گیرم و
نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست ؛ گزین جمله مقصود نام نکوست
و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد بیت
چو در میان مراد آورید دست امید ؛ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ؛ ملک گفت چگونه در پی این مهم
میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان
مردآزمای بشعله سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود و صلاح آنست
که بفرمایی تا گوشهای مرا بندان بر کنند و دست و پای من درهم شکنند و شب بر کناره بیشه که ماوای ما
بوده در گوشه بیفکنند و ملک با تابعان و حشم با هر بیتان در اطراف و جوانب این صحرا

پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم رسانید و در منازل خود بفراغت بنشینید که نه از دشمنان
اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون
بوزنه پوستهای او بر کنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر
فرصت بنشستند و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعیکه دل سنگ از اضطراب او آب میشد
و کوه از صدای دردآمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار
شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بر وی ببخشود و با وجود تندی
رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست
دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال
ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدان خاکیم در آتش و در آبست * بچشم بین و بدل رحم کن که کار
خرابست * ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون درین معرکه
حاضر نبودم روز دیگر بدیشان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان باعتماد و تکیه بر تدبیر ما
داشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روی خیرخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر
صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات
زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم مثنوی در پناه دولت صاحبدلان * راه جو هر که هست از عاقلان
گر تو در گلشن در آئی گل بری * سوی بستان بگذری سنبل بری * ملک از سخن من پریشان و آشفته
گشت و نسبت ما جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالائق بر زبان راند و چون دوم
بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون آوازه هواداران پادشاه
و سپاه ایشان است همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا ببینیم که ایشان چسان حمایت او
خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلحوا حق و دل آزاری پاداش کردند این گفت
و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بیشرم چکیدن گرفت بیت گر بنالد سنگ را
دل خون شود * دیده در گریه بیابان جیحون شود * ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی است

کرآنرا مردآزمای میگویند ایشان پیاده بدانجا برده اند واز هر طرف لشکری جمع میکنند وساعت بساعت
باسپاه خونخوار ولشکری بی آزرم جرّار شبخون خواهند آورد ملک خرسان ازجای درآمد وگفت ای میمون
صلاح چیست ومارا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع
باید داشت واگر مرا پای بودی جمعی را بتیغ بسر ایشان بردمی ودمار از روزگار آن ناحق شناسان بدر
برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بمنزل ایشان وقوفی تمام حاصل است واگر توانائی مارا بر سر ایشان
رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی واز آن ترکه ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل
میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذرست حرکت کردن با چنین دست وپای دشوار ملک گفت من
چاره این کار میدانم ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد امرای سپاه ومقربان بارگاه حاضر شدند وصورت
حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه برین فکر همداستان گشتند واسباب حرب
مهیا ساختند ومیمون را بر پشت خرسی بسته روی براه آوردند میمون باشارت ایشان راه را مینمود تا بسر بیابان
مردآزمای رسیدند وآن صحرائی بود پر تاب بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی سوختی و
پیک تیزگام باد از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی وباد وهم جهان پیمای از منتهای آن بیرون
آمدن نتوانستی وخیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان می وزید که
اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی ودر ریگ وخاک بیاچون کورهٔ آهنگران تفتان ساختی وبسبب سموم
هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی وهیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانی وسیعی بی غایت
بهر گامی درو صد گونه آفت ٭ هوایش آتش وآتش هوا برده ٭ زمینش سنگ وسنگ آهن ربا برده ٭
میمون گفت زود شتابید پیش ازانکه سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بردارد وسراپردهٔ جمعیت
ایشان را از فضای عشرت برکنیم ودر زودتر ازانکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت
آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بمشفقی تمام قدم دران بیابان نهادند وبپای خود بمیدان
اجل ودر عرصهٔ هلاک درآمدند آفتاب برآمد واز بوزنگان اثری پیدا نشد وهمچنان میمون تعجیل رفتن میکرد
وبافسون وافسانه ایشان را می فریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شد واز حرارت شعاع اطراف ونواحی

آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب بنا بر افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی
و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه ز گرما آن چنان می شد نفس گرم * که کلب از تاب
آن چون شمع میسوخت * ز باد گرم پنداری که تقدیر * بد بنیاد دوزخی دیگر برافروخت * تاب
آفتاب در کار آمده و مار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده اند در چون
آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی به میمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او دلها در
تاب و جگرها بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیزی آید
میمون گفت ای ستمگار بیدل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار اگر
صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالیکه سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و بآتش بیداد یکی گرد در
نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه بجای
بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و روز سوم که وعده بران قرار یافته بود ملک بوزنگان
با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار مصفا دید بیت بگذشت
شام نکبت و صبح ظفر دمید * گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید * و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند
که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و ما آشنا برای خوشنودی دوستان و زنی ننهاده و من قضیه کار
کارشناس را از مقوله این حیله میشناسم و قرینه همین قصد که مذکور شد میدانم و پیش ازین زاغان را
آزموده بودم و اندازه دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را
بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون و خرد و درایت ایشان از آنچه
گمان برد نما افزون بیت می شنیدم که راحت جانی * و چون بدیدم هزار چندانی * صواب آنست
که پیش از آنکه ما را شامی دهند ما چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد تقبل او اشارت کنیم ملک
بوزنان چون این فصل شنید روی در هم کشید و گفت آنچه سخت رویی و بیرحمی است که فقیری را بهوا داری ما
انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته
امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن * در شب محنت زدگی

یاد کن پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام برداشته با او بردند وزیر گفت ای ملک چون
بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی بارے
زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار
بومان و صلاح کار زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار
داشت و زاغ در خدمت او بحرمت هرچه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی
نگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هریک را بنوعی خشنود ساخته و بسته خود گردانید لاجرم هر روز پایه
وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار
گشت و چون کمال اسرار و وفور مناصحت او مشاهده افتاد و مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در
ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و
مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بیموجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه
از و نخواهم و دستبردی مردانه بروز ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در
حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر
یقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل
نتوانم کرد و من از اهل علم شنودم که چون مظلومی ستمدیده از ستمگاری بیدادگری رنج کشیده باشد و از جفای
گردش گیتی محنتی دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را بآتش بسوزد هر دعا که دران حالت بگوید باجابت پیوندد
اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید دران لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم
که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بران ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و درین مجمع آن بوم که در
کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت فرد گرچه نرگس مستی تو شوخ و چالاکست تیره دل مبین و دو روی
ده زبان همچون گل سوسن مباش ملک پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبده
دیگرست برانگیخته و نیرنگی بارنگ زرق آمیخته بیت سراپای او جمله ریوست و رنگ دم افسون او
دیرکان گشته زنگ و اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بارها بسوزند تا خاکستر آن از آب چشمه سلسبیل شست

انوار سهیلی

وشراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذمومش باز قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت از عیب
پاک شود و نه بآتش بسوزد بیت ز بداصل نیکی مدار امید ✽ که زنگی نگردد بشستن سفید ✽ و بفرض محال اگر ذات
خسیس او طاوسی شود بالمثل عنصر ناپاک او سیمرغی گردد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مائل گردد
همچو آن موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بجانب اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و
فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پا برجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از
تعلقات دنیا شسته زغن پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را
بر وی شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را
از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید
و مشاطهٔ قدرت او را بدختری برآراست زیبا هیئت و رسا قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه
آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از شب سیاه برآوردی
بیت آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست ✽ وانکه در ماه کشد خط غرامت اینست ✽ زاهد نگاه کرد صورتی
دید از محض نور آفریده و دختری یافت بمحض لطف پروریده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزند
عزیزش بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد و اندک زمانی
را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جواهری دیگر
در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از
موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع
قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت
که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است
غالب خواهد بود مرا با او عقد کن مثنوی دگر روز چون خسرو خاوری ✽ برآمد برین طاق نیلوفری ✽ ز تاب
در روشنی باز کرد ✽ جهان بازی دیگر آغاز کرد ✽ علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از

افق مشرق طلوع نموده زاهد صورت حال بازی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت ست میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی‌تر نشان دهم آن ابر ست که نور مرا پوشیده و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند فرد آفتابی بدین بلندی را ذرهٔ ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب ترست که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال بخود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که پای تمکین در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا از روی چنان اثری ست که آواز نرم را در گوش کر باد در نیاید و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صماء بیت باد اگر ابر را بجنباند چون بکوهی رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر ست که اطراف مرا بشگافد و در دل من خانه سازد و سینه ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و هیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بر وی غالب ست و شوهری مرا او میشاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحب جنسیت که سرشتهٔ دختر بدان منتهی میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی ست که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل ست زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی ست دست دعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و بازگشت فرد

جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع : ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن :

فائدهٔ این مثل آنست که هر چه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را ازین حال بگرداند بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود

خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند
مثنوی درختی که تلخست او را سرشت * گرش در نشانی بباغ بهشت * ور از جوی خلدش بهنگام آب
بریخ انگبین ریزی و شهد ناب * سر انجام گوهر بکار آورد * همان میوهٔ تلخ بار آورد * ملک بومان چنانکه
رسم بیدولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بر عواقب امور
نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی‌نظیری آوردی و مثلهای غریب
و نکته‌های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام
یافت ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان را دید
بر نشاط و بال این مقال آغاز کرد بیت گاه آنکه دوستان بکام دل اکنون توان رسید * کار امید جان و
راحت روح روان رسید * پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک نهایت
ساختم و مقصود دیگر داشتم پرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان
را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی
مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و در روز
بومان رفته در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یاب میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری
از آن نقل کرده بر در آن غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش
بیارم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن
غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او
صواب دید پیش آن مهم باز شد و تمامی بومان را بحیلت بسوختند و زاغان را فتوح بزرگ برآمد و همه شادمان
و دوستکام باز گشتند و زبان تهنیت باز کشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند مثنوی
آخر مراد ملک روا کرد روزگار * اقبال را بوعده وفا کرد روزگار * هر شادیی که فتنه فراموش کرده بود *
آن را بیک لطیفه قضا کرد روزگار * ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته
در شرائط اکرام و احترام مبالغه نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم دیدند و او

ملک سالها ای خیر میگفت و دیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد و در ستایش آن بر زبان ملک جاری
شد که این تدبیر و حسن رای از تدبیر قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی دارد
کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من اثر این ظفر همان
روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس ستمی به عجزه و ضعفا روا
داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فردا آن تیره رای کردار ملک تو حتیم سرحد
آنها روز بروز می گشت و جهان بر ایشان سیاه . دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه
صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت
اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیة گریزان بود گفته اند با یار بد زیستن ازان بهتر که ناکام
در یار بد نگریستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن ، ازان بهتر که با بیگانه باید
انگبین خوردن . کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس
نیست ع دیدار خصم نامناسب جهنم است : اما عاقل برای رضای مخدوم و ابراع خاطر او از شداید
اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بخوشدلی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت به ناکامی و
مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون
خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی
رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
برسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ بازگوی گفت در میان ایشان هیچ
زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بر کشتن من اشارت میکرد و ایشان رای ضعیف او را ضعیف پنداشتند
و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام
و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت عذر
یابم نه بعقل خود این قدر دریافتند و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم
دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه از

دوستان ناامیدوار ز دشمنان هراسان ❊ قطعه ❊ دوستی کز تو ناامید بود ❊ محرم خود مسازش در همه حال ❊
با عدوی که از تو ترسان است ❊ نیست اظهار سر خویش حلال ❊ ملک گفت مرا چنان می‌نماید که موجب
هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد
که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم دیرپا د محال الملک
یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم ❊ مثنوی ❊ رها کن ستم را بیکبارگی ❊ که کم عمری آمد ستمگارگی ❊
شهنشاه چون رای را بد کند ❊ یقین دان که بد در حق خود کند ❊ و گفته اند که هر که چهار کار
کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم کند تا خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص
باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیمارگی باید بود و هر که
بر وزیران رکیک رای بی خرد اعتماد کند ملک را پدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش
کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه
آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او بنکوئی
سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ بزرگی پنجم بخیل را
از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هر جا که حرص و آز
خیمهٔ اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود
بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیهٔ حرمان
و بادیهٔ خذلان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود آخر وی افتاد ❊ قطعه ❊
میندیش در حق مردم بدی ❊ که آری بلا بر سر خویشتن ❊ نبینی که رنج فراوان کشید ❊ که چاهی کند
بهر من چاه کن ❊ باخر که چه را بپایان برد ❊ وی اندر تنگ چاه افتد نه من ❊ ملک گفت کسی از عهدهٔ
شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را بخلاف مراد تو واضع
و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی
ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت امری را امضا

کاری منظم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد و
از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای و صاحبدلان گوی سعادت ربوده اند و اگر صلاح حال دران
بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری
مصلحت خود دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطهٔ
نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خیر خود متحیر گشت زندگانی بی قوت
صورت نمی بست و شکار را که غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت
جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت
قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با اینهمه
کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی قطعه رفت ایام
جوانی نوبت پیری رسید ۞ ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب ۞ وقت پیری هم غنیمت دان
که از عمر عزیز ۞ هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب ۞ آری دانست که گذشته را باز نتوان آورد
بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست حاصل
کرده ام و چنین روزی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و هر ذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که اینچه قوام معیشت بدان
تواند بود و در بقیهٔ که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمهٔ رفت که دران غوکان بسیار بودند و ملکی
کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان
اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن
چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز
مرا واقعهٔ پیش آمده صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن
غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب به تعجب شد نزدیک مار آمد و پرسید که

بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت بیت
من این آه جگر سوز از دل بریان شکن دارم ❊ چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم ❊ ای ملک
حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند و طمع فتنه انگیز در محنت بروی من گشاد و آنچنان بود که روزی قصد
غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاهدی افگند از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم
قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است
انگری حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد
من روی بصحرا نهاده به تعجیل بیرون رفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار
خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن
غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد
و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ع گردن نهاده ایم جفای زمانه را ❊ ملک غوکان را این باب موافق
افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر دوش مار سوار شدی و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس
خود تفوق جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست
که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گریز
و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در زمان
چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه در آن موضع منفعتی مندرج بود
از آن عار نمیداشت رباعی دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید ❊ در وقت ضرر ببوسه دادن شاید ❊
هر کار که عار ست ملال افزاید ❊ در حالت احتیاج بد ننماید ❊ و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود
که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود
چندان کراهتی بطبع نمی رسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره
چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین هست و آب با لطافت
و ملایمت هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر باشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در اصل امید قرارش نماند

فرد تلطف کن که هر کاری که صعب است ٭ بنرمی و مدارا می‌توان ساخت ٭ و دانایان گفته اند که مدارا و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند فی تمام تا بست اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار اوست اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم سازد مثنوی بیک تدبیر کو آن توان کرد ٭ که نتوان با سپاه بیکران کرد ٭ بشمشیری توان جائی ربودن ٭ بفکری شاید اقلیمی گشودن ٭ ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر شد بلکه ز دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر که را دولت یاوری کند و قوت بخت مدد ظفر او را خواهد بود قطعه کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ٭ آنچه مقصود بود زود میسر گردد ٭ مه طالع اگر نیست مرنجان خود را ٭ که اگر روی سپهر نیز برگردد ٭ ملک گفت ایشان از ما این مقدار حساب نداشتند و نپنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیزست که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضررست در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم همانست که هزار دینار سوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک بر سقف خانه آشیانه گرفته بودند و دانه بجمعیت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یک از پدر و مادر بجهت تربیت ایشان طلب قوت میکردند و آنچه حاصل شدی ذخیره ساخته در حوصله ایشان میریختند روزی گنجشک نر بطرفی بیرون

رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وے
ظاهر میشد گفت ای یار نازنین اینچه حرکت ست که از تو مشاهده میرود جواب داد فرد می خلد در سینه
ام خاری که می بارم سرشک ؛ در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم ؛ چگونه ننالم که یکدم
غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمده و قصد بچگان کرده هر چند زاری کردم گفتم
فرد اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس ؛ که تیر آه سحر بر نشانه می آید ؛ بجائی نرسید و گفت آه در را
در آئینه تیره دل من اثری نخواهد بود گفتم ازان بترس که من و پدر این فرزندان کر انتقام بر بندیم بیچاره
گردانیم و در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر را پی کند ؛ ز شبل تو کی عاجزے
کی کند ؛ من چون هیچ نوع بار دبس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد ع فریاد بسی دارم و
فریادرسی نیست ؛ و آن ظالم ستمگار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع
کرد و دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد در بین محل خداوند خانه باشتعال
چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بدست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک
در پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش
در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده در آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی
سازد مار از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز تبرزین شنیده سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد
سر بدر آوردن همان بود و تبرزین بر سر خوردن همان و این مثل را فائده آنست که مار دشمن خود را
خوار داشت و از روی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت فرد دشمن اگرچه خرد
بود از طریق حزم ؛ او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ؛ ملک گفت کفایت این مهم بر افتادن
خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاریکه اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر
و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال
او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرادحسن بهائی در دوبیت تو واقع ست فرد
بهرچه روی کنم یا بهرچه رای کنم ؛ مرا است دست قوی چون تو دستیار منی ؛ و از همه هنرها ے تو

این گلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان باشی و بر زبان تو چیزی نگذشت که بدان عیب گرفتندی و نه
از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک ع آن نیز مدولت همایون
تو بود چه اقتدا او در همه ابواب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نساختم و آنچه بقدر دانش از
خصائل حمیده شاهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی
تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقائق جهات بر وی پوشیده نماید و موضع تعجیل
و تانی و موضع رضا و خشم بر وی مشتبه نمیگردد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و منال
شناخته وجوه تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل ناشده ناموس سلطنت و
رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار رکن بسوی خود کشیده
باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویش برانده قطعه خصم تو از زمانه بتعجیل میکشد از عرصه وجود سوی
عدم با چون تو کی برآید دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت درین مدت صحبت
ایشان حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار را دانستم و حالا بحمد الله تعالی بیت کافتاب دولت اوج
کمال آمد پدید روزگاری خصم و اثر زبان را زوال آمد پدید کارشناس گفت هر اینه هر که بدشمنی غالب
خصمی قاهر مبتلا گردد مادام که از وی باز نرسته روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند پای از سر و کفش از دستار
نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار صحت کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران را از پشت
ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش
کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس باسایش نزند بیت چون ز دشمن
کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان برتافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک
ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و از
اندیشه صواب نصیبی نداشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند
مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او
بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید و در ان مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک
کدام ست کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل
باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زلتی
مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب
دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و زیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین باب
فرو نمیگذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالی ست
و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه نتوان
رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آن را عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم
آن سعی و اهتمام مبالغه باید نمود رباعی ای آنکه بملک یافتی دسترسی ◦ دولت طلبی که طلب آن نکند
کسی ◦ بصمصام تیغ سیاست آن خرابی نکند ◦ کآزرده محنتی برآرد نفسی ◦ و حال الصواب آنکه لائق ترک
در کارها از غفلت اجتناب کند و بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت جز
بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معاینه بیند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت
او راه نیابد و رای صائب که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون
برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند فرود در باغ ملک سبز گردد نهال عمل ◦ گر آب به
خور نباشدش از چشمه سار تیغ ◦ این همه گفت و کس بسخن او التفات نکرده نصیحت او مرتبه قبول
نیافت ع ناز برد و زبر شد همه کار ریش زجیب وراست ◦ ایشان را از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد
ونه بخرد و کفایت خود از ان بلا فرج یافت و انجا سراپای الحسن بلاغ ظهوری تمام دارد و مثنوی جهان
رای آنکس نماید صواب ◦ که از گفته وی کنند اجتناب ◦ چنین گفت دانا که تدبیر راست ◦ قبول
کسی چون نپذیرد خطاست ◦ اینست داستان حذر کردن از مکاید مکر و مکاید حذر دشمن اگرچه در
تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالش داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود

و الا اگر بوبان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ
آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود
و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه
از و دلالات محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر
لاف مودت زند ای صاحب عقل هش نشمار دوست مار همانست بسیرت که هست گرچه بصورت
بدرآید ز پوست و فائدهٔ دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و همراه داران
مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس را اعانت
و امداد مرغ زاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول دل و هراس بسر منزل امن و سلامت
رسید و اگر کسی موافق گروه بدان که هم دوستان همراه را عزیز تواند داشت و هم از
مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد و الله
ولی التوفیق فرد با از نکو خواه بعشرت بنشین دور ز دشمن بر دامن صحبت برچین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن
و خود را از مضرت دروغ و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند در مقام دوستی آمده
باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمای مثال کسیکه در کسب چیزی جهد نماید
و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آن را ضائع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این
ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران
آسمان از طلعت نیک اختری ای مورد دولت شود جان سایهٔ پر همای بر سر آن بومی که از ظل همایون
گستری من چه گویم در کمال کبریای حضرتت آفرین باد آفرین کز هرچه گویم برتری بر خاطر
شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان
ترست چه بسیار نفائس باتفاق نیک و مساعدت روزگار مدد او بخت بی آنکه سعی در رنج

اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آن جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از
پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود عرضهٔ تلف
و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بی مشقت جهد
دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و جهالتش
هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند
که در یکی از جزائر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بپایهٔ
وفور سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا
از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب
بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی کشاده **بیت** ستم را زیان عدل را سود ازو ٭ خدا راضی
و خلق خوشنود ازو ٭ مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و
ناتوانی رسید آثار ضعف در اطراف بدن پیدا آمد سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست
و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی رو به پژمردگی نهاد و چراغ طرب
به تندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **مثنوی**
نشان جوانی ز پیران مجوی ٭ که آب روان باز ناید بجوی ٭ بباید هوس کردن از سر بدر ٭
که دور هوس بازی آمد بسر ٭ چو بر سر نشیند ز پیری غبار ٭ دگر عیش صافی توقع مدار ٭ و عادت
روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب
عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند ساحت روزش بی محنت شب تار نیست
و هوای صافی نمایش بی غبار رهگذار **قطعه** با شادی زمانه غم بیشمار هست ٭ در جام روزگار
می خوشگوار نیست ٭ دیگر کس بزیر گلشن نیلوفری که دید ٭ کز خون دیده عارض او لاله زار نیست ٭
این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بجهانیان عرضه میدهد
و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می‌افگند **فرد** بازیچه ایست

طفل فریب این متاع وہر دلی عقل مردان که بدو مبتلا شوند و با آینه که آرایش ظاهر را مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه حرص آشفتگان بادار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشیده دست مرادش بآغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش در آورد بکام دل شبی از آن برنخورد فرد جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار که این مخدره در عقد کس نیاید کودک مزاجان سرگوهی فرمانِ هٰذِهِ الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا لَهْوٌ وَّلَعِبٌ در دام او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و نازکیت طبع دنیا پاکی سیرتش بیخبر مانده اند مثنوی راست چون از قبست دولت دهر دون نرم و رنگین ولیکن اندرون پر زهر و از غرورش تو گرد درویش ای شاه چون خیال کج اندیش و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر اَلدُّنْیَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا روشن شده بر زخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فائده و مال بیحاصل او نبندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجست وجوی دولت باقی آورد فرد گنجی نشان کرد دولت باقیت بر دهد کین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان القصه ذکر پیری و ضعف کار رمان در افواه افتاد حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بار کان شوکت شهریاری و سطوت جهانداری او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید ایست موی سفید آیت نومیدی ایست و از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدم ابواب سیاست و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی دوستی او را در ضمائر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ اطاعت و مطاوعت او در آوردند با یکدیگر می گفتند مثنوی چو باد صبا بر گلستان وزد و چمیدن درخت جوان را سزد و بباران که بار آورد بید مشک بریزد درخت کهن برگ خشک و این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند ع سرو خرامان بین
کزو عالم گلستان میشود ؛ و او نیز بدقائق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را فراخور
حال خلعتی و صلتی فرموده و مژدهٔ کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت
بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بیکبارگی
و مشقتی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند فرد بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین ؛ بگذشت زرین
نوید سر تاج ز آسمان ؛ بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیارست و راه انفراد و
جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت و بمیوهٔ تر و خشک که دران بیشه بوده قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع شد
بخشک و تر شه بحر و بر است ؛ بر همین منوال دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت
منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود
مشغول می نمود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت
و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینهٔ سینه میرسید بعد در روشنی صبح شیخوخت
میزدود بیت صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو ؛ خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو ؛ روزی
بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده
در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت
هر ساعت بهمان هوس دیگری در آب افگندی و از آواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی از اطراف
دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی
آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه انجیر را
و سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی آنرا برغبت تمام بخوردی
و تصور کردی که بوزینه برای او می انداخته و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه
میکرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت میان ما پیدا

ظاهرست که چه مقدار مروت و رحمت از وی بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین
کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر
صفحات حالات او نوشته از مستحسنات روزگارست و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آینهٔ دل محو
توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند فرد دلی
که آینهٔ شاهی ست غباری دارد، از خدای طلبم صحبت روشن رائی، پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده
آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد و اندیشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض
رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت
رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده
است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست قطعه دوستان
صاحبدل، هم زیور دین و زینت دنیاست، نعمت و بر اگرچه بسیارست، نعمتی بهتر از رفیق کجاست،
سنگ‌پشت گفت من داعیهٔ دوستی و مصاحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزنه گفت
حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی با
از سه طائفه لازمست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل
توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض
و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض است یکی
فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحت دنیا باشد
و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت
با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای
وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان
اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر
و ضرر بود فرد از دوستی کسی چسان نفع بری، کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد، و نکته درینجا

گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست ❊ آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود
و دوراندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده
خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات
مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصائب او بمضیق خطر گرفتار آید
چنانکه از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد
دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ‌پشت پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای
قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر دبیر دقیقه‌شناس نگنجیدی رایات جهانداری
و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار
لیل و نهار نگاشته مثنوی زمانه تابع حکم روانش ❊ سلاطین خاک بوس آستانش ❊ برسوم داد و دین
بنیاد کرده ❊ بداد و دین جهان آباد کرده ❊ و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بر وی
داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزینه بدان موسوم
بود بمرتبهٔ رای اختصاص یافت که شبها کاره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس
میداشت و تا وقت طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برانگیختی سر رشتهٔ آن
خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی
داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت و دزدی
گمنام مبتلا بتجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحکم جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید
که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی
فربه و جوان است و بغایت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده
و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهارسوی
شهر دکان شیشه گری است آنرا بشکافیم و شیشه‌های صافی و قیمتی بیرون آورده و بر آن خر بار کرده باحصول غرض

بازگردیم بر سر دزد انا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل
ایشان پدید آمد و دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی
جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که در انبار گوش رئیس را و نندیده دکان شیشه گران بشکنم و شیشه
بار کرده بخانه ببرم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که بهای خری که چندین پاسبان دارد و
بدان برجنبش بلا افتد و جهت شیشه کرده از آن بمانگی فروشند خود را در خطر اندازد و بر در گنجینه جان را از آن
اندرش نمیدانی از ارتکاب چنین مخاطر با اگر جهت خزینه را میکردی آن زمان عقل تا سعد و رسید باشت
مصرع گر کسی بار کشد بار نگاری باری ۝ این بگفت و دستها بربست جانب زندانش کشید دزد زیرک
او عقل دزد ابله آگاهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود
نادان و عسس دشمن دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی
کار از دست رفته سر انجام مهم تقبل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه شاه آوردن انسب است شاید
که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بر در قصر پادشاه آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب
بجز من زنگ را بپولادی برید بلیت چنان سیاه و از آهن سنگ را تاب تا الم آتش بر دل جهنم آب میشد
عیار شب روزی آفتاب نقب برتیاره اقتضا رسیده بود که نقب دزد با تمام رسید بازر رضعی که خوابگاه پادشاه بود
سر بیرون کرد سرای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و الواح
جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ
مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته فرد پروانهٔ من گرچه در سوختنم اما من بجان در
بگر سوزم و او بال و پری سوخت دزد در نگریست بوزینه شمشیر بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر
احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت بیکبارگی که اهلی در خدمتش سواری چراغ
پایه باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت بدان باستاد است بدست این بقال
کجا افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شده در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه موری چند
از سقف ایوان بر سینهٔ سرای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کردند و خدشه میل بدای رسانیدند

رای در عین خواب از دغدغهٔ پشه دست بر سینه زد و بوزینه بدان جانب دوید مورچه‌ها دید که بر روی سینهٔ رای میدوید آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده‌ام چون انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ بشه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه گارهٔ برآورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاه دار که جانی را از پای درخواهی آورد و در جست دست بوزینه با گاره محکم گرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب برآمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام و برغبت مال تو بحصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت الهی مربی باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده باصطبل فرستاد و دزد دیگر که شب روی بسته بامید دفینهٔ زر از خزینه میشگافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش او را تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جان است ٭ بهتر از دوستی که نادان است کانچه نادان کند همه ضرر است ٭ اگرش نفع هست مختصر است ٭ و این مثل را فائده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با جاهلان نیفگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد **مثنوی** ز رندان درحریفت و جنس بگریز ٭ ز بستان و زنا اهلان بپرهیز ٭ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ٭ که با نادان شوی یار و برابر ٭ سنگ بهشت چون این حکایت که بر فوائد بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت و زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان هرچند گونه اند کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فریق منقسم میباشند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد **بیت** چراغ خانهٔ دل روی یار است ٭ دل از هجران روی بکار رست ٭ وگروهی بر مثال دوا اند که

اطلاع بر پنهان احتیاج افتد و مبتنی چون درمانند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که
با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نگذارند مثنوی پیش تو از تو در موافق ترند
و ز پست از سایه منافق ترند • گرم دلی از جگر افسرده تر • زنده دلی از دل خود مرده تر • پس خردمند باید
که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیز کند و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد که دشمن
بگسل و در دوست زن دست • سنگ پشت گفت کسی چه علامتی پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی
بجای آورده بوده باشد گفت هر کرا شش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول
آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر به هنری واقف گردد یکی را صد باز نماید سوم
اگر در باره تو احسان کند در دل گره ننهد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم
آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هر کس بدین صفتها متصف
نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او صحبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه اینحال دارند
لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و صحبت بی علت چون عنقا روی به آشیان عدم نهاده رباعی
هر کس چو بدوستی برم نتوان زد • با او به یگانگی قدم نتوان زد • جز آئینه روی همدمی نتوان دید
زان نیز چه فائده که دم نتوان زد • چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی
تو ثابت قدم خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجاورت
خود مفتخر سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه
تقمعی گرویده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب بروی سبزه رفت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد
دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز
میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده
یافتی چنانکه بوزنه از فکر و یاد پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست ۸
چه حاجت که زیادت طلبیم • دولت صحبت آن مونس جان ما را بس • مدتی برین بگذشت و زوجه سنگ پشت به
کشیدن غیبت او اضطراب [illegible] همه همکاران و اندوه بی پایان [illegible] جانگداز دل او را آتش حسرت سوخته گردید

فرو مجره‌ای نیست که بر جگر گرم نهد * سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند * آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق
با یکی از همنفسان جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی او در دل ماند * همچو سر بردم باز شوق
قامتش در گل ماند * از جمالش مشکل خود خواستم که آسان کنم * هیچ نگفت و قصه را همچنان مشکل ماند * شنیده‌ام تا زیبا بر
بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فرق
منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش غبار عشق که مودی بحزن ست منتفی شدی بیت چه شود کان گل رعنا
بچمن باز آید * گر این جان ز تن رفته بتن باز آید * رفیق او چون انیسه اضطراب مشاهده کرد گفت ای
خواهر اگر عیبی نکنی و مرا از در استم نگردانی ترا از حال تو بیاگاهانم جفت سنگ‌پشت گفت ای یار مهربان و
محرم اسرار نهان در سخن تو بهشت و غرض بازکی بصورت بند دوره اشارات تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید
و من مدتی است تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده‌ام و تمام عیار یافته ع دانم که آنچه گویی تو سر راست باشد
گفت شنیده‌ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق صحبت و رفاقت افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده
صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا به آب
وصال او تسکین نمیدهد جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار ساخت جفت سنگ‌پشت که این
سخن بشنید آتش غیرت بسر وی بر دوید و گفت بیت خون گشت در آرزوی دلم دلدار با دیگران *
ما را گذار از آتش درد و در کنار دیگران * ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید
مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر ناشاد من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر
بساط عشرت به نشاط دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم
مهر از صفحه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گویی که بهمه عمر بوی آشنایی از چمن محبت نشنیده بیت آن سیم گر
قدر من دلریش ندانست * بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست * و یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده
خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعه کتاب حیل کید
ایشان که کید کن عظیم بیان مقدمات آن مکیده مشغول شدند هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان
نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ‌پشت باشارت خواهرخوانده خود را بیمار ساخت

دلسی نشسته یک سنگ‌پشت و شاد و بیمار زاده بیت اگر بپرسیدن بیاری غم‌ست وگر باخوش که بهر بس
نفسی می‌آید • سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و
بملاقات اهل و فرزندان تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف وصال
ارزانی داری و من غریب را درین گوشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خوار و اندوه فراق تنها نخواهی گذاشت
و در هجران کی مونسی بر من خواهی کرد فرد مونسم شبهای تنهائی بجز اندوه تو نیست • وای بر حال کسی
کش غم خورد غمخوارگی • سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روان مرا سفر ضروری پیش آمده
بی اختیار سفر روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری بجویم و بمراد خاطر یکدم از ملازمت
تو غافل نشوم فرد ز دیدار توام دوری ضروری می‌شود ورنه • نخواهم هیچ موجودی که جان از
تن جدا باشد • پس کام و ناکام بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف بقدوم
سنگ‌پشت زیب و زینتی یافت و دوستان و اقربا حاضر شده آداب مرحبا بتقدیم رسانیدند سنگ‌پشت
با جمعی محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته
ارغوان گل زعفران شکفته ع از ناله چو نالی شده از مویه چو مویی • هر چند تحفهٔ تحیت عرض کرد جواب
جوابی سر از انگشت و چندانکه تلطف و دلجوئی آغاز کرد التفاتی ندید چاپلوسی نیازمندانه در معرض قبول می‌افتاد
نه تملق و تملق پیشه سیدا دفرد اهل از کوشش سر سرمایه درد و نیاز • که این متاع کاسد آنجا روز بازاری نیافت •
از خواهر خوانده که خود را به تیمار داری نامزد کرده بود پرسید که این بیمار را چرا لب بسخن نمی‌گشاید و دانی اثر تغییر
خود را با من پریشان باطن باز نمی‌نماید خواهر خوانده آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت فرد
رنجه دسر علاج مکش بعد ازین طبیب • درد نیست درد عشق که درمان پذیر نیست • بیماری که از علاج
مایوس باشد و دردمندی که از دوا ناامید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد بچه قوت سخن
گفتن توانند داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت آنچه داروست که درین
دیار نتوان یافت و بچه حیلت بر پیدا کردن آن قادری توان شد زودتر بگوی تا در طلب آن
بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون ماهی در قعر دریا میرود رفت از سر قدم

ساخته درآیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشأه حیات ست برای این علاج نثار توان نمود

بیت

جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد * دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد *

بیمار در جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد جفت خوانده سنگ‌پشت را این مکر او بود و معالجه آن در دل او میکرد جواب داد که با هم دانستیم که بدست آوردن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و من بیمار ترجیح این نخواهیم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین کنی آخر بیچاره را دیگر نه امید زندگانی واقع ست و نه راحت صحت حاصل

فرد

بجز خون شربتی در خور درد خود نمی بینم * بجز غم راحتی در روزگار خود نمیدانم *

اندیشه سنگ‌پشت از حد درگذشت متألم و اندوهناک شد هر چند آنچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای بزبان نصیحت گشاده بگفت ای جوانمرد اساس سابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست عهد ویران کردن از مردی و مروت دور ست

بیت

حیف باشد که از برای زنی * پاره سازی بقدر پیرهنی *

و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو متعلق ست فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را که با او جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف مینماید

فرد

بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم * هزار باره به از خون دوستان تو است *

آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پله میزان هواداری را بکرو وفا سبک سنگ سازد و بیچاره ندانست که سمت بیوفایی داغ شقاوتی ست که اثر آن جز بر ناصیه جاهل بیدولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم ذلتی ست که جز بر لوح خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزد یک یک کس

بدرجهٔ قبول رسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او لوازم شناسند
فرد پیرایهٔ کش من که روانش خوش باد ٭ گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان ٭ و سنگ‌پشت از قصد
بوزنه آگاه نه که تا اورا بمسکن خود بیارد و حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزنه
از رقت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بنهایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده
بود انچه چشمش بر جمال یار افتاد و از غایت فرح و بهجت نشاط انگیز ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر خدا را
که چو شود دلداری نمود روی تو من بعد مدتی باری ٭ و سنگ‌پشت را گرم پرسید و از حال فرزندان
و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که
از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا با الفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از
تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و
کامروائی دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت
و با خود میگفتم ای بی‌مروت روا باشد که تو در ینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو
در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شگفته ٭ رفیق ترا خار در
پای رفته ٭ و پس بر عزم آن آمده‌ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته
و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرت
حاصل آید هم دل بوصال تو تعلیم گردد هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو قیمتی بیفزاید و در
قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای سرو که بر منت گذر افتد ٭ که تا بروزنم از روزت
آفتاب درافتد ٭ دیگر میخواهم که گهی را بردی تو در مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق شکر تو ادا
کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت
انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند
نیست چه گفته‌اند شرّ الاخوان من تکلّف له بدترین یاران و برادران آنست که بسبب او
تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست ٭ و آنچه از سوالات

و بیوفائی که از نسبت تو واقع است در بارهٔ خود تفصیلی می شناسی بدان نیز دل گران مباش که آنچه
من بمکارم اخلاق تو زیادت ست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت
و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی به یمن
صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و بسبب محبت تو درین چنین محنتی و غربتی از ذلی وارستی و مرا از چنگال آزار
روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی بیت درین وحشت سرای محنت آباد
بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد و پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در بارهٔ من
فراوان تر و برین تقدیر بدین مئونت و تکلف گلفت محتاج نیست و در دوستی صفائی عقیدت معتبرست نه
تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوب ست نه ترتیب مائدهٔ صورت بیت بی تکلف در دوست
میباشد که باشد زان دوست و در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش و سنگ پشت گفت ای رفیق
همدم و دوست محرم غرض از استدعامی تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات
است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع نمیخواهم که
یکدم بی تو باشم و بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست و اگر دوستان را بعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع ست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال
یکدیگر خواهد نمود و فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست و چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد
و بزرگی درین معنی میفرماید رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست و در دیده مقیم ست خیالت
پیوست و در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست و غم نیست چو اتصال روحانی هست و سنگ پشت
بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش مدد نمود
بر نشانهٔ آرزو در رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض ست و من بحقیقت
از یار خود بازنمانم و زیارت اخوان و متعلقان ترا غنیمت میشمارم و لیکن گذشتن من از آب متعذر
ست و مرور من برین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شود بغایت متعسر ست و سنگ پشت

گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم خصب
و رفاهیت بالجمله از بس که سنگ‌پشت دم گرم بر کار کرد بوزینه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع
رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی بجانب خانه نهاد و چون میان دریا رسید
کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه کار است که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این جز بدنامی
چه خواهد بود بیت هرگز گلزار وفا خار جفا یافت سینهٔ او را نشگافت و برای زنان ناقص عقل از دوستان
تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خوشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت مصرع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند و در میان آب بایستاده بدین خطرات خود
مناظره می‌نمود و آثار تردد از حرکات و سکنات وی ظاهر می‌شد بوزینه را شکی در دل پدید آمد پرسید که
موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده و از آن جهت گرانبار شده و بتامل می‌روی سنگ‌پشت گفت این
سخن از کجا میگویی و بچه دلیل این تاویل میفرمایی بوزینه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و
متحیر بودن و متغیر گشتن که داری ظاهر است شاید که بیگانه‌ای و شرف اعلام ارزانی داری بمساعدت در قضای
من که اعتماد را می‌شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ‌پشت گفت راست میگویی
من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری
و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظایف ضیافت
و مراسم اکرام و مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد مصرع ور گناه نبخشند شرمساری
است بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف
داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا طریق اتحاد و یگانگی لایق‌تر
بنماید فرد یگانه را رسم تکلف کنند دوست * آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت است * سنگ‌پشت پارهٔ
دیگر برفت و بایستاد و همان فکر را در دل تازه گردانیده با خود میگفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان
میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن از
روش خردمندان دور است بیت مبادا کس که از زن مرحمت جوید * که از شورهٔ بیابان گل نروید *

پس بتقریب ایشان غور دریافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب بداد امانت چه
نوع کاری تواند بود نزدیک اهل دین و دیانت چنان مثلی خواهد بود سنگ پشت در تفکر و تأمل افتاده همانجا
توقف کرد بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمده با خود گفت چون کسی را از دوست خبری در دل
آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در چیده بر فوق و مدارا نور انگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود
از بدسگالی و مکیدت او سلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو
لاحق نگردد و بیت گر او یار است خویش ایمن نشستی * و گر کج باخت از مکرش برستی * پس سنگ پشت
را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و بغواص وهم در لای
دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که
بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است الحق
راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر است از بیمار دیدن ع تندرستش مشتر آن کو رنج بیماری کشید
اکنون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی معین است و هر
رنجی را وجه شفائی واضح و مبین با طبای مبارک نفس مسیحا دم که این قدم رجوع باید نمود و هر
طریقی که اشارت نمایند در تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بدارویی
اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام دارو است که در دکان
عطاران و خریطهٔ دارو فروشان یافت نشود اگر تو بازگوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد
و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن داروی
کمیاب که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است راست که این سخن بر سامعهٔ بوزنه مرور کرد گویا
آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد و دود سودا از سرش برآمد و چشم آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را
برجای میداشت و گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک افتادی و بعلت
غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است
و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان تیر آفت خورده

دل خورده ع بسیار کس کز آتش این غم بسوخته‌اند اکنون جز حیله و کید دستگیری نمی‌شناسم و
در رای و تدبیر مددگاری نمی‌یابم اگر علاج آن باشد در جزیره سنگ‌پشتان مقام گیرم و بر رشته کار من بافند
و دست فکر از گشادن آن حاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم کنم محروس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که
بگریزم خود را در آب باید افکند و آن صورت هم مودی بهلاکت شود و من از صید ایشان آب و خود می‌اندیشم
عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده و تماشای تماشای جزیره او کنم مستحق هزار چندین سزا و جزا ام

فرد
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایق‌تر از حلقه زنجیر بود

پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صالحه ساختم و تدارک آن بدست من آسان است هیچ دغدغه
بخود راه مده که زمان ما را از این نوع علت بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم مانند آن هیچ رنجی
بما نرسد ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر کنار
بی‌دل زنده می‌توانیم بود و من درین تحقیر با تو در مقام مبالغه نیستم که علما گفته‌اند با چهار طایفه
در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول با دوستان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی
طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق چیزی
خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب
آن قدم صدق سپرده ایشان را از ارشاد و رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر
ایشان باشد و بدان دسترس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود

فرد
دل چه باشد که بپای دلبری نتوان فکند — چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار

و اگر در منزل اعلام میکردی دل را
با خود می‌آوردم و بس رنجا نبودی که بقدم من جفت تو راحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود
بتنگ آمده‌ام که خواهانه زدی مفارقت او برنماید طاقت نکند و از بس که غم و اندوه از اطراف و جوانب روی
فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که
رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال یکدم دل نیز
از این غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد

فرد
یارب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل

باکی از بیداد و مرده بان ستم خواهد کشید، سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب داد
که در خانه رها کردم چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخوبی
گذرد دوست غم در این تحیت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت
ست هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی کدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد
و دل را برای انقلاب و تقلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر
میباشد بیت هر دم بهوای دلربائی دگرست ٭ هر لحظه ز دوری فکر جائی دگرست ٭ و من چون
بخانهٔ تو می آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند بتمام و کمال
حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر ادوات ستوده بشنوم و دل با خود نبرم و تو
چون حال من در دوستی خود شناسی ممکن است که معذور فرمائی اما مطالعهٔ خویشان و دوستان تو که آن
برنگرد با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه می نمایم و جانب
فراغ تو و رسانیدن ضروری که بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی ایشان
و آماده و باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت و حصول مراد در آن شناختن امید و توفی تمام
یافته بوزنه را که بکنار آب رسانید بوزنه بتک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر
شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت می شود
بیت زحمتی نبود که کار از حد گذشت ٭ روی بنما که خطا باز حد گذشت ٭ بوزنه بخندید و گفت بیت ای ابله
کانچه بنمودی ٭ در وفا بر خلاف آن بودی ٭ من عمر خود در اوج شاهی گذرانیده ام و گرم و سرد
روزگار بسیار چشیده هرچند زمانه داده خود را از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در
زمرهٔ منکوبان آمدم و در دایرهٔ اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی آمده باشم چنانچه
رد و نبذ کنم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان
منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن فرد بسر نام وفا در بزم خوبان و که بوے
از وفاداری نداری ٭ و اگر کسی در همه هنر باشد شروع نماید از مردمی در سخن گوید بیمار آورا

و دوستی آزمائشش توان شناخت و نقد اعتقاد را بر محک امتحان تجربه توان کرد فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود هر که درو غش باشد * سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که بمن می بری و این چه خصلت ست که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من نگذشته با تعدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید * نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید * بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب دائمی رنج جرب در بدن او از سبب خارش اندام غار خار اضطراب در دل وی افتاده و قوتش ساقط شده و از حرکت باز مانده تا از شکار نیز وا گذاشته و در خدمت او روباهی بود که قراضه خوان و ریزه طعمه او بر چیدی و قوت وقت از برکت بقیه خورش او ساختی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را بملاطفت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جان رعایا را ملول ساخته و ضعف حال ترا از ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت بر جان تو صد هزار جان سپر زد * وز بیم تو کسرت جان سپر زد * چرا این علت را معالجت نفرمائی و مداوات این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید * دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید * ای روباه مدتی شد تا از این غصه خون میخورم و این خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعفی چون موی شده و یک سوی بر بدن نمانده و نشنیده ام که علاج این مرض بر چه وجه سازم و کدام دارو این عقده را تسکین دهم درین وقت یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتقادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن علاجی نشد بخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید

و این مراد بحیلهٔ دوستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه غلامانم کمر
طلب بر بسته قدم در راه جستجوی نهم و امید است که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود
میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله اندوخته و بر فرو خوانده . روباه گفت ای ملک
بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از انکه بوی نام ناموس و فر جلال و شکوه
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را بآشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان
دارد پس صلاح در ان دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک بساعت او را بشکند و مراد دل آنچه خواهد
از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری
آب بحر عمان را سیاه دور شیرینی و لطافت از عین الحیات باز می نماید بیت در صفا چون رخ
نگارین ست + در لطافت چو جان شیرین ست + و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که
رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریب بدین بیشه توان کشید تا ملک بر فواید
گر چون دل و گوش او بخورد و باقی را بر دوام صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت روباه
بدعوت استقبال امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و خر را دید رسم تحیتی بجا آورده ملاطفتی آغاز کرد
و بملاطفت راه مخاطبت او کشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی که پیلی بموئی
کشی + پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر بسته مرا کار بسیار فرماید و در پرورش
من اهمال می نماید از غم علف نحیف شدم و او بجوی باک ندارد و خر من عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود
ادیم برگ کاهی در شمار سیاره و مشوی تمبر خویش بیاری ندیدم + زنگاه وجو همی نامی شنیدم
هر روز خون دیرینه این بار + همه شب خاک می لیسم ز دیوار + لکن علیم اگر زار و نزار ام + که غیر از
خاک و خون خوردی ندارم + روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب
این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بباربکشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت
خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه همین رنج گرفته اند
و در زیر این بار با ناله زار فرسوده هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست + کس را نداده اند

براه سلوک · و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی ست و جامه
ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری هر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد چندین
سبکساری باری نکشم ع که گر دیدن و بد دیدن یکی نیست · روباه گفت غلط کرده ع نتوان مرد بسختی
الا من اینجا زادم · ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیروا فی الارض
برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جایت ناخوش بوده · گزین جای دیگر
بدان تنگ نیست · و گر تنگ باشد ترا جایگاه · خدای جهان را جهان تنگ نیست · خر گفت هر جا
که کسی رود روزی زیاده از روزی بری نخواهد رسید پس بهرزه در زمین دویدن و بسر باری ارتکاب شدائد سفر نیز
تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست · رنج کوشش نیست شرط رزق ها
نیست · جمله را رزاق روزی میدهد · قسمت هر یک به پیشش می نهد · روباه گفت این سخن
از غایت توکل است و هر کس بدین پایه نرسیده سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم
اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سببی رزق بنوعی دیگر ظاهر
آورده ع کسب کن تا که کاسب بود حبیب الله · و اگر تو راضی شوی من ترا مرغزاری برم که زمین او
چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون طبله عطار به نسیم عنبر سارا
و شمیم مشک خالص مطیب و معطر مثنوی هوای خوش و بیشه های فراخ · درختان بار آور و سبز شاخ
نسیم گل و ناله فاخته · چو یاران محرم بهم ساخته · پیش ازین تا بخر دیگر را نصیحت کرده ام و بدان
مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصه فراغت بارامی تمام می چرد و در ریاض امن و سلامت بجمعیت
وجهت میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون دمید و افسانه فرو خواند که آن مکر پیش در تنور
آز دل بریخته شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت اشارت تو محض دوستی و شفقت
است سر باز زدن جایز نیست و فرمان ترا بکمال دلبستگی و مکرمت بیت امتثال نمودن روا ع هر چه
فرمائی بجان فرمانبرم · روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت گرسنگی قصد وی کرد
زخمی انداخت و بسبب ناتوانی میسر نیامد خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت

آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نشده چه
فائده داد سداد رای اقتضای آن میکرد که خود را انبساطی کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان
تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت
این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشه کرد که اگر گویم اهمال روا داشتم تبرد و تحیر منسوب شوم و اگر در دفع
نفس تنگ سیخیم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام
عجز و ضعف لازم آید و شبهه چند که صلاح ملک بران منوط نیست بران متفرع گردد و صلاح آنست که جواب روباه
جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت
را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر رشته فرمان نخواهی
این روان داری با فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری + در خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتوان شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا از ادراک آن قاصر لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم
ع تیهو بیچاره را حوصله باز نیست + این سوال در گذر و حیلتی کن تا آن خر باز آید و بدین خدمت خلوص
اعتقاد و وفور اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بترتیب و رعایت ممتاز
گردی روباه باز نزد خر آمد تلطفی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید و گفت بیت
حیف است رنج بردن در حق چو تو یاری + کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری + ای مکار ناپاک اول
مرا وعده آزادی دادی و آخر در پنجه شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید بوالعجب
ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی
و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است که بحکمت
از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزاریست
آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جانور که در عالم جانوریست
بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و الا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند
و هر که اینجا آید و شکل هیبت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اما این بیشه لطف آغشته

ورفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم بر آن طلسم راه دهیم و در میان آریم و حقیقت سیمیت اگر
که ما انسی بیش نیست برو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد مثنوی گفت روباه کان
طلسم و سحر بود ٭ که ترا در چشم شیری مینمود ٭ ورنه من از تو بسی مسکین ترم ٭ که شب و روز اندرینجا
میچرم ٭ گر ز یزدان گونه طلسمی ساختی ٭ هر شکم خواری بدینجا تاختی ٭ و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم
که اگر بدین گونه چیزی میبینی نترسی اما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون
بر آن صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت ولایت من جز سبزه رعنی نخواهد بود
بدین گونه در میمنود و خر بیچاره را دیو سپید او بار دیگر باره براه حماقت رفته بافسانه او فریفته شده روی
به بیشه نهاد روباه از پیش آمده شیر را مژده آمدن خر رسانید و التماس کرد که البته از جای نجنبد و از روی
تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتیکه کامل فرصت نیکو
یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بیجان
در گوشه بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا حقیقت آن طلسم ببینی و بدانی که مطلقاً در وی حرکتی
و نیرو تصرفی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانکه گرداگرد شیر سیر میکرد از وی هیچ حرکتی ندید
خوش خوش بازی ابلهی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از مکر وی خاطر جمع کرد
و از اتفاق خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بود و این زمان که مائده دعوت گسترده دیده و
خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشیده و ممتلی شده در پیش طلسم
بیان غلت زد شیر او را غافل یافت جستنی کرده و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر حذر باش
تا من بسر چشمه رفته غسلی بر آرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت بدین سیاق
فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از
لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانکه طلبید از دل و گوش اثری نیافت روباه را گفت این عضو
که از علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه
دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است

بعد از آن که صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقائق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای دفع خود در یافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز بر تو حیات بر اطراف بدن افگنده **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ۰ ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فروگذار و یقین بدان که اگر با مسیحی

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ۰ ور سرو شوی بر بوستان کم گذرم ۰ ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم یاد تو نکنم دیگر و نام تو نبرم ۰

سنگ‌پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد در دل تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید سیاهم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهرآلود هجران باید ساخت **مثنوی** لائق است ار با شدم در خون نشست ۰ تا چرا یاری چنین دادم ز دست ۰ هیچ من هرگز نگشت خود که کرد ۰ آنکه من کردم بدست خود که کرد ۰ گر شود جاوید جانم عذر خواه ۰ هم نیارد خواست عذر این گناه ۰ این بگفت و خجلت زده و خسار بازگردید و باقی عمر در تیمار هجران یار می نالید و میگفت **فرد** بر من جفا ز بخت آمد و گرنه یار ۰ حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود بتمنا باز نیاید و حسرت و تأسف مفید نباشد **قطعه**

مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار ۰ و از از کف مده که پشیمانی آورد ۰ بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد ۰ و انگه ز رنج بیدرمی غصه با خورد ۰ و ز دست رفته باز نیاید به هیچ حال ۰ چندانکه او فغان کند و جامه بادرد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ علیا اختصاص داد و فرمود بیت زهی ضمیر تو از سر
کن فکان واقف ٭ بسی بیان تو اسرار علم را کاشف ٭ بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر
شد و به سبب غفلت آن تعامل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا
گشته جز حسرت و ندامت حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمت تعجیل ورزد و از فواید
تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز ثمر
دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد و اطراف
و ساحت جهان خرم از تو باد ٭ هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار
استحکام دهد عواقب اعمالش بسلامت کشد و خواتیم احوالش بندامت ادا نکند و ستوده تر خصلتی که
ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان به برکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی
فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت به بردباری جز از خرد است ٭ هر کرا حلم نیست کی بود
درست ٭ و نکته در آن گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان
می نماید و اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضائل از
اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوندد بمنزلهٔ
دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس
نفرتی پیدا آید ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که حضرت
سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب بادی برین مثال وارد شد که ای محمد اگر تو درشت و سخت دل و خشمگین و کینه کش
می بودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو مجتمع اند مانند بنات النعش
متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و بدرقهٔ ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوٰة الرحمن
بدین صفت می ستاید آنجا که می فرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب
باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند بیت ستون خرد بردباری بود ٭ سبک سر

همیشه بخار رسے بود، شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل اکثرا از وساوس شیطان
می شمارد که التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند
مثنوی مکر شیطان ست تعجیل و شتاب ❊ لطف رحمن ست صبر و احتساب ❊ با تأنی گشت موجود
از خدا ❊ تا بشش روز این زمین و چرخها ❊ ورنه قادر بود کز کاف و نون ❊ صد زمین در یکدم آوردی
برون ❊ این تأنی از پی تعلیم تست ❊ صبر کن در کار دیر آید درست ❊ و هر که در کار ها زمام اختیار به
تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و به خاتمه امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید فرد
هر که بی فکر و تأملی عملی گیرد پیش ❊ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ❊ مناسب این باب حکایات
بسیار در آیات بیشمار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور ست و از جمله آن حکایات زاهد
که بی تأمل پای میدان عجلت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را بباد داد الاکن
سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بعد از
تجرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید و فرمان
لازم الاذعان تناکحوا تناسلوا را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت
و استجازت بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کد خدائی صلاح معیشت است
و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که باقی
ذکر بدان متفرع تواند بود از و حاصل ست **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ ❊ تا برد
زن بیفروزد چراغ خانمان ❊ عمر در کنج تجرد بگذرد زان زیرا که هست ❊ عشرت آباد تأهل روضه
امن و امان ❊ اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب
نمائی زاهد پرسید که موافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد
یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که
در آید بروشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک ❊ زهی سعادت مردی که
زن چنین دارد ❊ ز همنشین نکو کام دل توان دریافت ❊ کسی که طالع فرخنده همنشین دارد

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید برد حنانه ومنانه وانانه
اما حنانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد وبر کیب با طلاق میان ایشان مفارقت
افتاده وپیوسته در آرزوی صحبت او بود ومنانه زنی ست که خداوند مال وتجمل بود که بدستگاه خویش
بر تو منت نهد وانانه آنکه چون ترا بیند آه از ضعیف گرداند وخود را بمرض رنجور سازد ودیدار تحسین
زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد شوی زن بد درسرای مرد نکو * هم درین عالم ست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار * دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار
کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجایز بطراوت عارض ببرد ومباشرت با ایشان
ضعف وسستی آرد قطعه آن زنی را که پشت شد چو کمان * نقش را هست هیچ تر شود *
صحبت دختری که جان بخشد * زهر قاتل بود چو پیر شود * وزنان از ده سالگی تا بیست سالگی
موضع امن اند ومحل امید واز بیست تا سی آرام دل طالبان اند ولذت جان راغبان و از سی
تا چهل خداوند مال وفرزند وارباب همت بلند واز چهل تا پنجاه در بند نام وناموس وبر حضور رزق
دسارس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند وآفت مال وجاه وگلشن خزان دیده وعمارت باران رسیده
وچشمه انباشته وزمین ناکاشته واژدهای بی گنج ومعدن محنت ورنج نظم زن چو زپنجه قدم آن سو نهد
مرد هان به که بیک سو جهد * زانکه گر از پنجه بپنجه بجست * عاقبت الامر درافته نشست * زاهد پرسید
که در باب حسن وجمال چه میگوئی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائی ست وخوش خوئی اگر
سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد فرد روی خوب ست کمال هنر ودامن پاک *
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست * وزن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان
وعذاب جاودان وزن نیکو خصلت هرچند زشت صورت بود یار مهربان ست ورونق خان ومان قطعه
زن یار وسازگار وهمدم نیک * شود در خوب بود دیده روشن * بپرهیز از رفیق ناموافق * وگر هست از
جمالش خانه گلشن * ودرین باب دو سه بیتی از نتائج افکار آن بزرگوار روشن ضمیر باید داشت نظم زن خو
فرمانبر پارسا * کند مرد درویش را پادشاه * همه روز گر غم خوری غم مدار * چو شب غمگسارت بود در کنار *

اگر یار سا باشد و خوش سخن ٭ نگه در نکوئی و زشتی مکن ٭ زن زشت خو گر چه زیبا بود ٭ کجا در درون دلش جا بود

مبین دلفریبش چو حور بهشت ٭ که آن روی دیگر چو دیو است زشت ٭ به زندان قاضی گرفتار به ٭ که در خانه

بینی بر ابرو گره ٭ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ٭ بلای سفر به که در خانه جنگ ٭ در خرمی بر سرای ببند

که بانگ زن از وی بر آید بلند ٭ ز نامحرمان چشم زن کور باد ٭ چو بیرون شد از خانه در گور باد ٭ القصه

زاهد بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ

و خانزادهٔ سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش

غالیه فروش شام را سودا ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینائی نظیرش جز در آیینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقشبند

خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مه طلعت تو گزینه جهان حسن ٭

ماهی تمام بر افق آسمان حسن ٭ بهتر ز قد و روی تو سرو و گل تر است ٭ از گلشن لطافت و از بوستان حسن ٭

و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقتش بنکوئی اخلاق پیراسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنین

نعمتی بتقدیم میرسانید و معاشرت با یار خورشید طلعت بزین تو نهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعده

تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بمطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد

بدین کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن و رنج اکتساب مرد ٭ همین تفرج فرزند نازنین باشد

و چون یک چندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت

و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را هگی محو ساده کرده بود بحکم امن یجیب المضطر

اذا دعاه دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال ٭ آن دعایش

میرود تا ذو الجلال ٭ آن دعای بیخودان خود دیگر است ٭ آن دعا زو نیست زان داور است ٭

آن دعا حق میکند چون او فناست ٭ هم دعا و هم اجابت از خداست ٭ پس از آن تا امید عالی جناب

عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد زاهد شادی بسیار میکرد و میخواست که

همه روز ذکر فرزند تازه وارد و جز نام او بعد ادای اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت

ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

دهری ریاروی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نیکو ولقبی شایسته تعیین کنم پس
در تربیت و تمشیت او بقی الغایة والامکان کوشش و سعی تمام نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و تهذیب
تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالیمقام
و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد
پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود قطعه باند
نام ور در دیوان کسی نهاد که فرزندی بماند یادگارش ، از آن نام صدف در گوش ماندست که می بیند در
شاهوارش ، زن گفت ای رفیق شفیق وای شیخ صاحب طرق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح
گذاری نیست اولا بر وجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نشود و اگر بود ممکن
است که رسید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر فرز
ناپایان شستهٔ و مانند خیال پریشان نادان در عرصهٔ آرزو سمند میدوانی و نهایت این میدان را
نیدانی قطعه بار پر دو هوس ره نمی توان پیمود ، بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت ،
هزار کس بتمنای خام سوخته شد ، که روزگاری را بکام دل نشناخت ، و سخن تو مزاج عمل آن
پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بمین مجاورت او روزگار
بر فاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سودها اندو
بحکم آنکه پارسا مرد وقایی ستوده داشت و پیوسته تخم حب الهی در مزرعهٔ دل بغل میکاشت بازرگان
بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او در بر ذمهٔ همت خود گرفته و فایده توانگری همین تواند بود که دل درو
بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بر دارند فرد ، توانگرا دل درویش خود بدست آور ، که مخزن
زر و گنج درم نخواهد ماند ، خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که به
بیع و شرای آن اشتغال نمودی بهای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد از آن چیزی بکار بردی
باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی را سبوئی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو می نگریست

و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر بتخمین ده من تصور کرد
و گفت اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانم خرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند
و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمه ها پیدا آید و مرا بدان سرمایهٔ
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و بنه ماه مرا
بهتر من پسری بزاید علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشیده ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر
ادب کردن او از لوازم باشد و همین عصا در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در
بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی
شهد و روغن زد قضارا آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق زدی بروی او
نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی
پارسا ریخت ع وان جمله خیالها بیکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق
در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بهوس دگر و عسل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را
جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد و اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان
بچه شد کاشکی نام و مرد عاقل باید که اساس حسم خود بر خیال شهد و اندیشه های خام که حکم وسوسه دیو نا محرم
دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشه با تخمیر گندم در سپهر کارها آخر چنین با آنچنان خواهد شدن
یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت یا دران اقلیم حکم پروان خواهد شدن عاقبت معلوم شد
کاینها خیالی بیش نیست هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن و زاهد این نصیحت را بگوش جان
قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت
حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که
دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامت کرامت بر ناصیهٔ احوالش لامع و فارق و متولد
گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طرب بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت

ازنخل قل زیبا گوهری آمد میوه بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بحال فرزند شادی ها کرده
الزاع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید وشب وروز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را
فراموشیان در سر کشید وهمگی همت بر نشو ونما وقوت وشوکت وطراوت ونضارت او مصروف میساخت
فرد چنان چو صبا بر تو گماردم همت که غنچه چو گل خرم وخندان بدر آئی روزی مادرش میل
حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد وپدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب
بادشاه آن دیار باشنده های زاهد آمد وبهیچ نوع دران تاخیری ممکن نبود بالضرورت از خانه بیرون بایست
رفت ودر اسوی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی وبهر نوع ازوی فراغتی حاصل بودی در دفع موذیات
وجانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد واو را با پسر گذاشت غائب شدن از خانه همان بود و ماری
بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش وآن تیر چشم کینه
کوش مانند الفی که وقت سکون شکل دائره یا شکل گردد وخدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج کسیر
آید قطعه کمی شده چو سپر گردد وگه چو نیزه درازه گی نموده زخم حلقه ها کند آنسان تا نداهر لیک دو برق اند ورو
شده پنهان دو پنجر لیک بر وموج بیکران سینه قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو در
دمی الو گرفته بخواری تمام بجانه دام اجلش گرفتار گرد و ببرکت محافظت او کودک از ان ورطه هلاک
نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون سلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو ازوی
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته وآن آلودگی از خون اوست شعله
غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود سیاری روی بروزنه دماغ نهاد ودشل آواز تیرگی دخان خفت
گرد چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گرد در روی در نقاب جفا کشید پیش از تفحص کار وتجسس حال عصا بر راسو
زد ومهره های تیشش را در هم شکست ودسترس را بصندوق سینه فرو کوفت وچون بخانه در آمد پسر را دید
بسلامت در مهد آرامیده وماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش بر آمد وسنگ حیرت
بر سینه زدن گرفت و فریاد برنان ونالد کنان میگفت فرد من غم زین بیش نخورد همه کس میداند که دل خویش
پس از این حال مجالی تحت مست پس ودریغا که آتش ابتدا شد دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت تا مکنجا لت

این نفس جاهل نما زر را سپر معذرت دفع نخواهد کرد آنچه حرکت نامناسب بود که از من بحالت شتابکاری رفته
بود که بر دست من رفت فرد گر خون خورم ز خجلت این غصه درخورست ور در جان دهم ز ناخوشی این عمل
رواست ای کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی الانس والفت نبودی تا بسبب او
این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که منجاز خود را
بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه
جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی
از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد فرد نام نشانهٔ شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من نشان کم
زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و از سر حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد
زبان ملامت گشاده گفت مصرع ترا بر گزند انست بدین ناصبرانی‌ها آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزند
کرامت فرموده این بود که بجا آوردی و سپاس‌داری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد
چنین می بایست که ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از دل
ملولیم در جواب خجل و من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیدم و از
منهج قویم شکیبائی گروه سالکان مسالک فاصبر وما صبرک الا بالله همان توانم انحراف نموده ام و حالا بواسطهٔ
بی‌صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان
ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند فرد ملامت بر دل صدپاره عاشق بدان
ماند که باشد زخم شمشیر و بر وی زند بسوزن هم زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل
نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع ست که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد
سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم ست و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم و هم مثلیست شتاب بدی
کار آهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است و نه همین تو درین دام افتاده و در فتنه بر خود
گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بی شمار واقع
گشته و من شنیده‌ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها با تیغ حسرت

دلش از درد حسرت و شعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره
کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی مثنوی چو او باز کردی پر و بال
خویش ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش ۞ دگر جانب آسمان تاختی ۞ عقاب فلک بر بینداختی
پادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا ملک روزی
آن باز را بدست گرفته بشکار رفته بود آهوی از پیش برخاست ملک از غایت شعف اسپ از دنبال
آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم سیر آمد
که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگردش نرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را
در نیافت بیت راه ز اندازه برون رفته ز پی نتوان برد ۞ که چون رفته ۞ در اثنای این حال
آتش عطش در اشتعال آمده و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب هر طرف می تافت و آب جویان جوانب
دشت و صحرا می پیمود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال می چکید ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره می چکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد و خواست
که جرعهٔ تناول نماید آن باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام
در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام بریخت ع
نزدیک لب آمد و چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زده هلاک کرد و در آن
اثنا رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهرهٔ از فتراک بگشاد و جام را
پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکید میلی تمام است
و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برآی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر
رکابدار بر زبر کوه برآمد چشمهٔ دید چون چشم بخیلان بخست دل قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون میداد
و اژدهای بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیز با آب آن چشمه

مختلط شده قطره قطره از کوه می چکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال
بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد جام آب بر لب نهاده اشک حسرت
می بارید بیت خورد می آب و لقت از دل نشاند چو آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند رکابدار سوال
کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت فرد مرا غمی ست که پیدا
نمیتوانم کرد حکایتی ست که پنهان نمیتوانم داشت پس قصه باز و ریختن آب جام را تمامی باز گفت
و فرمود که بر فوات باز تاسف می خورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم
میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلایی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت
ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان
تفتیش توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت توسن خود تند مساز
آن چنان و کس نتوان باز کشیدن عنان و تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت ناصواب
پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نپذیرد و تا زنده خواهم بود
داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون خود کرده ام
خود کرده را تدبیر نیست و این برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورت ها بسیار بوده
که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه
شده مثنوی مردم بی سنگ بخود گم بود و سنگ گران گوهر مردم بود و برق سبکسار نپاید بسی و
هر نفس از جان برود جز خسی و هر که بتعجیل برآورد دست و سنگ جفا پایه قدرش شکست و
زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم
دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان
بر جریده ایام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وفا
و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید
اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند

باید که تجربه پیرایهای خود سازد و آیینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در جمله اوقات بجانب تانی و تدبیر گراید و از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا نور اقبال و دولت و لباس سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود قطعه

زمام دل بکف صبر ده گرت باید ٭ که گوی عیش بچوگان جهد بربائی ٭ متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل ٭ که اسپ سر افگندت بر زمین برسوائی ٭ متاب در خطری افگند که صد سال ٭ بتر دست و پای زنی و آن خطر بدون نائی ٭ مکن شتاب و مزن آمین حلم بروی متاب ٭ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا و بحیلهٔ خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تأمل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و به سبب تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را تفصیل باز گوی در شأن آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او در آیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گر و ملائمت بر آمد طریق صلاح را بکدام بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی را زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد گاه میاید و گاه باز می ایستد و آن را دوامی و ثباتی صورت نه بند رباعی

با هر که دلم بدوستی داشت گمان ٭ چون نیک بدید دشمنی بود عیان ٭ بر دوستی و دشمنی اهل زمان ٭ دیدیم که نیست اعتمادی چندان ٭

و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان

دشخادث مستان و ارادت عالمیان و فریب دشمنان دارد که بهیچ وجه از ایشان اعتماد نتوان کرد
و دل در بقای آن نتوان بست **فرد** خوش است عهد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را
وفائی نیست و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت
در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آثار آن محض محبت بعین عداوت کشد و
طراوت آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی تا چیز گردد و بنا
مودت بر وجهی مستحسن شود و از اینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی
منقطع نگردانند و نیز جوهر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از
کلمات نایابات احبب حبیبک هونا ما کز از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شربت
وضوح یابد **قطعه** دوستی آنچنان نمی باید که نگنجد در آن میان موئی و دشمنی هم بدان صفت
خوش نیست که دیاری نباشدش بوئی هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر کرا هست عقل
خوئی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای
عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع شری و درج منفعتی باشد
فرو نگذارد و هرچه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضای کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا
بیمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از
انصورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در بیشه بروی درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت
در میان درختان سرفراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود بوستان را زدست برگ و نوا و زیبا
درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال خبیث تیز دهن تند فهم که بیک تامل هزار عقده و مشکل را
بگشودی و بنیم لحظه صد نوع حیله بخاطر گذرانیدی **بیت** فسون گر بود موش چاره اندیش دگر دیدی
جبله صد ساله از پیش و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا صیادان بسیار آمدندی
و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز گسترد

و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص از آن صورت غافل پوی کنان بجانب گوشت آمد
و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که ملقش بحلقهٔ دام گرفتاری شد **رباعی** حرص ست که جمله را بدام
انداز ده و اندر طلب مال حرام انداز ده حرص ست که جمله خلق را ز آسایش ٭ بازارد و در رنج مدام
انداز ده و القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت
و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد که دیده اش از مشاهدهٔ هیبت
او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر زندگانی باریک گشت دل از جا ببرد و نیک در نگریست
او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را بجان دعا گفت و بر قید گربه شکرگزاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه
راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد و حشت و دهشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی
مستولی شد **فرد** آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ٭ ره بجایی ننماید که بلا پیشتر ست ٭ موش اندیشه کرد
که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجای قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید
دریں درمیان این بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پرغصهٔ خود بکه گویم و دوای درد
بی درمان خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را اصلاح کار خود پرسم ٭ نه غمخواری که از حال دل افگار خود
پرسم و حالا درهای بلا باز ست و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع آفت بار وی گشاده و راه
گریز بسته بود با اینهمه دل برجای بیاید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر
دفتی شربت نوشین مراد چشانده گاهی تیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت
در جام و هر دو گر صاف لطف میدهد گاه درد قهر و مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش آب
نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد **فرد** ز رنج و راحت گیتی
مرنجان دل مشو خرم ٭ که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد ٭ اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ
پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود
راه نه دهد و خون وحیرت پیرامون دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که مشابه دریا

گر اندازهٔ ژرفی آن توان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن توان رسید و هر چه در روی افتد از نظر
وخفا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در روی ظاهر نگردد و چه اگر محنت
بآن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند و قوانین تجربت
و کیاست بپریشانی برسد قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ٭ ورچه سرگشته بود گرد زمین همچو
فلک ٭ مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جائش ٭ نه چو گنجشک که افتد بهم از تفک ٭ و هر که اندیشه گوناگون را
بخود راه داد و وسوسه بود که دیگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و باز تفکر و تامل او کاسد شد
چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در وی نبیند
و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بمد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود
از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه باستواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد اسباب
صد خلل زاید ٭ ثبات رای نماید خیال کار درست ٭ در آب جنبان صورت درست ننماید ٭ مرا هیچ تدبیر
موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلاست و بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا امید
از رهین آفت خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات میابد اگر گربه
سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا
بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی
و موافقت نجاتی حاصل آید و دو دشمن دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری بگیرند ع دوست چون
با ماست دشمن گو پی کاری نشین ٭ آنگه موش بعد ازین اندیشه بنزدیک گربه رفت و پرسید
که حال چیست گربه بآواز حزین جواب داد که فرد دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون ٭ دهن
خشک و لب تشنه و چشم تر ما ٭ تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت
بیت نکته دارم نهانی با دهان تو ولی ٭ وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی ٭ گربه بتملق تمام
گفت انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت
هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه

من همیشه بنعمت تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلایی روی ننمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ دوستی میجنبانم و فردا این دوستی است مشتمل بر غرضی، اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق دعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هریک کلی منقطع گردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم و هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا؛ گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل بتجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است و گربه سر در باد بیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو که بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تعجیل روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد ع غافل مشو که کار فرصت غنیمت است؛ چنانچه من دل بر وفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که رستگاری هریک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان است که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بپشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر؛ و میدانم که بدل تو روشن شده که قول من باز عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من بعهد مودت در عهدهٔ وفا می آرم تو نیز درین باب سری جنبان و کلمه بر زبان ران فرد فرما آشنایی کرد چشم امید ما برگوشهای خرابه و نهاده ایم؛ گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید من این مصالحت را

می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی
تا صلح توان کرد در جنگ مزن ✽ تا نام توان جست ره ننگ مزن ✽ بر خلق جهان در مدارا بگشا ✽
پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن ✽ تجاوز نمیکنم و امیدی دارم که از هر دو جانب همین این مخالصت
مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آن را ابد الدهر ملتزم
نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنان ست مصرع که بپایان بمعرض
عهد که بستم با تو. اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع میشاید پرداخت موش گفت چون
نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهده آن حال بر تاکید قواعد
محبت و خلوص ما واقف شده خائف و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو
بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش بامیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام
بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی در باره او رعایت فرمود
چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش نجات
گربه از آن دو بلا اخلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را از بند بلای دیگر
چون نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده
بند تا بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان ست پیش گرفت و گفت
زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی
و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم
که وفاداری ست که در طبله عطار روزگار یافته نشود و حسن عهد جوهری ست که در خزانه زمانه موجود
نباشد و وثاق سیمرغی ست که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابه کیمیای است که کسی
را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفای ز کس ور زمن نمی شنوی ✽ بهرزه طالب
سیمرغ و کیمیا می باش ✽ موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام
نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریده بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت ست

دوستی راه سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر
گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل
که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بر آن سر که درو معرفت وفا
نیست ٭ گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که
تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هرگز از گرد ره نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر
شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخساره که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بران نیندازد
و ازینجا گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست ٭ گر حور بهشت ست که شائستهٔ ما نیست ٭ و هر کو از لباس
وفا عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود با تجربهٔ تمام و کیاستی
مالاکلام ایام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان
پیمودهٔ بسیاردانی ٭ خرد پیشهٔ زیرکی شیرین زبانی ٭ و این دهقان زنی داشت که در روش شمع شبستان بود
و لعل شیرینش در شکرریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی
با هزار نیرنگ چون روزگار فرد گر ز روح مقدس سرشته شد جسمش ٭ که آن لطافت و خوبی نه حد آب
و گل ست ٭ و پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ
و افوض امری الی الله می پاشید پیشهٔ روزگار غدار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم
دارد و بی هنران و نااستعدادان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد قطعه گل روان را ندهند خرمنها
برگ کاهی به راستان ندهند ٭ مگسان را دهند شکر و قند ٭ به همایان جز استخوان ندهند ٭ پیر مزارع با آنکه
در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذرانید
روزی زنش از غایت درماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را
در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانهٔ کرم
برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت

نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست **فرد** سبب رزق گشت کسب ولی ٭ رازق تو مسبب سبب ست ٭ صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است و از مرتبهٔ شبهت و غرض پرداخته بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوانم آورد **فرد** در سینه ریزه خورجوش نیارم خوردن ٭ بار انبار کش خود نتوانم برداشت ٭ و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت بربستن اولی ست **ع** در غیر وطن شماتت دشمن نیست ٭ بیا تا بمحلی دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بنیک بتنگ آمده ببلای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی دارم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که بافسون و فسانه یا بتغلب قصد تو کنند و ترا نیز بغرور جوانی و امید کامرانی بایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی برین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **فرد** ز مرگ بیم ندارم ولی ازان ترسم ٭ که من بمیرم و تو جان دیگران باشی ٭ زن جواب داد که این چه سخن ست که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم ٭ بمیرم مهربانت بنده باشم ٭ اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ موانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم **فرد** بقیامت برم آن عهد که بستم با تو ٭ تا نگوئی که دران روز وفائیت نبود ٭ و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

دعهد کنم که طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز شکر نوشترین کام نسازم و تا
هامی زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک
سفر آخرت مرا بر تو سبقتی بود خود شرط با پایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد
محبت و پیمان همان بلیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان جان جهان جان بود
دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن برهمین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت
بخاطر جمع سر بر بالین بی بارد بجوری نهاده در خواب شد مقارن اینحال سواری بدینجا رسید بر مرکبی
تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او
بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از شق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام
نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای سحاب ظاهر و لامع شده رخسار
چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوی نقاش حکمت پرگار ابداع دائره از عنبر بر صفحهٔ
عذارش کشیده یا بترتیب دهقان فطرت سبزهٔ دلگشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده قطعه چوگان زلف مشک
بر مه تابان کشیده ، مه را چو گوی در خم چوگان کشیده ، وان خط سبز فام که حسرت نام او ، خوش
بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده : آورده ز شعر سیه سایبان حسن ، و بر روی آفتاب درخشان کشیده ، زن را
دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت
و عقل که کدخدای خانهٔ بدن ست رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که
بیت سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ، عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم ، و از آن جانب
سلطان هم در گریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را آراسته صیقل
قدرت سبحانی بنور حسن آیینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید رخشان از رشک او تافته شده
زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی پری چون شمیم و قدی چون صنوبر ،
همه جایش دلاویز نکوتر ، جگر از هر دو چشمش تیر خورده ، شکر از هر دو لعلش تیر خورده ، لبش گوئی
ز حلوای نبات ست ، چه حلوای نبات آب حیات ست : گر آن جان او بتیر اسیر زنجیر محبت

وپای دلش بستهٔ کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دل تنگ جان گرفت * صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت * و آن جوان پسری از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از بلا رسان و در لشکر چون چشمش بر روی آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز به سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری وای قبله بتان آذری چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی * روی آیت تو آمده در شان کیستی زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بیخواب استفسار مینمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را * بدل دردی که درمان نیست او را * مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال لباسم این ست که می بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بتلخی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان وای انیس خاطر دل شدگان ع حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی * روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت بر افرازم مثنوی هر انچه از غم پیشین رفت گو رو که کنون روز تو ست و روزی نو * بیا تا از در دولت در آییم * چو دولت خوش در آمد خوش بر آییم تو دل خوش باش تا من جان فروشم * تو ساقی باش تا من باده نوشم * زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بد عهدی بشکست و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد در ینحال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده روی دل از و نهادش بر آمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت * مهر دیرینه از میان برداشت * بد آخرای

این چه نقش است که بر انگیخته و این بیرنگ چیست که بر آمیخته زان گفت افسانه مخوان و افسون
مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا
چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند فرد گفتم ز مهرورزان
رسم وفا بیاموز گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید دبیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در
جفا کاری بکلید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت
نقض عهد در تو رسد ع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات نانموده جوانرا
گفت زود باش تا از صحرای بادیهٔ فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملکزاده مرغ
تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تند رو از همراهی او باز میماند و وهم تیز گرد تیز گامی او را
نیافت مثنوی چو آهنگ عاشقان گلگون خوش رو جهان پیما از شدبرخس و به یک جستن نوا
گرچون برق دوجستی از حد و در غرب تا شرق و دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از نظر دهقان
غائب شد بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد ع در دمندان راه میپیموند
نالان میرفت و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وثاق ایشانرا بقائی نباشد ع ذکر حسن
فوالحق وفا و دمن بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مألوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی
بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد فرد
سر دم گرد جهان از پی دل می سر دیا بچکنم کار مرا او سری پیدا نیست و اما چون مقدار سه فرسنگ راه رفته
شد بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوب گفته شده و جوان را نیز آثر ملال بدید آمده گفتند ساعتی اینجا
بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند
و دهانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرای در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین
آن دلربا دیده کشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه ابر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحه
یاسمین معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه ات بر روی گلگون بسته اند می ندانم روز
و شب بر یکدگر چون بسته اند و وان نگار عشوه گر سرقامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود

از شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو نازو دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت
ادا میکرد **بیت** نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند ٭ صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند
در اثنای مقالات زن دهقان را استقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند
و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکنارهٔ بیشه که نزدیک چشمه بود رسانده هنوز
بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر
از نهیب پنجهٔ او دم بیارستی زد مشغوف نهی آمد خروشان و ستیزان ٭ هزبر چرخ از سهمش گریزان ٭
بر نیش ناخنان زهر آب داده ٭ بر تیغ ناب خون ناب داده ٭ چشم شیر بر وی افتادن همان بود و او را
ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلربا معاینه
دید فی الحال خود را بپشت تگاور رفگنده راه بیابان پیش گرفت **ع** بلا را دید و روی از یار برتافت
ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا نمی نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در
مزرعهٔ بیوفائی کشته بود می درود **ع** هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ٭ درین وقت پیر دهقان
که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسید و از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و می گفت
بیت دردا که رفت یار و دلم را داو داغ کرد ٭ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ٭ پس از زمانی صاحب
بر اندیشید و حال اتصال را بر خاطر گذرانیده زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار میبارید
فرد تا بدیروز یکبار ما در بستان وصل ٭ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ٭ دریغ که لمعات
انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی
و محنت نابود گشت **رباعی** دیروز چنان وصال جان افروزی ٭ امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که بر دفتر عمرم ایام ٭ آنرا روزی نویسد این را روزی ٭ بعد از گریهٔ بسیار و نالهٔ بیشمار
بی محبوب دیده که بجانب بیشه میرود بی محابا در پی روان شده بمحلی رسید که شیر شکم از زاد ریده بود و بعضی
از اعضا خورده و رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال متحیر گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده
بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زبانی در و نگریست و بر محنت وی و غربت خود بگریست

بیت ز لب ناله‌اش بر ثریا رسید ؛ ز مژگان سرشکش بدریا رسید ؛ و فائدهٔ این مثل آنست که هر که
سررشتهٔ وفا از دست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده
بیت بیوفائی هر کجا رخت افگند ؛ عاقبت آن جای را ویران کند ؛ موش گفت که من دانسته‌ام
نفاق و حیلت با اخلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو
بهین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بمن و دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق‌ترست که
بمکافات آن واجب شرم و بندهای ترا بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار
آن وغدغه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای ترا گشاده توانم کرد گربه گفت چنان
می نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و دفتر مذمت پیمان
شکنی بر تو خوانده و خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمارد و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که تو
بالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتوقع وفاداری و طمع حق گزاری محو گشته
گرد منقصت حیله و مکر گرد جمال مناقب و آئینهٔ محاسن خود را بزنگار سوء عهد ناقص معیب مگردان
بیت صاف دار آئینهٔ دل را که صفا از همه به ؛ مشکن عهد که آئین وفا از همه به ؛ مرد خوب سیرت و نیکو
سیرت بیک کرشمهٔ لطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را
باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را از رشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیر شریف غدغهٔ
دوستی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پیدا آید فی الحال محو کرده دیگرباره اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ
خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظه تاکید یافته و بباید شناخت
که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را
ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک فرصتی براندازد مثنوی چون درخت این
وفا و بیخ عهد ؛ بیخ استوار می باید بعهد ؛ عهد را سست بیخ پوسیده بود ؛ وز ثمار لطف بی بهره بود ؛
نقض میثاق و عهود از احمقی ست ؛ حفظ سوگند و وفا کار تقی ست ؛ و من امید دارم که تو
بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند * جان و دلش بزخم حوادث فگار باد * اما آنچه از خلجان خاطر
با تو گفتم مراد در مقام تانی و تامل دارد و گرنه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت
مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز نظاره بیرون آن کرم و پایه خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم
موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام بحکم خاطر
بی شائبه غرض و طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار
یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند طائفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح
ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و بهر
انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشند مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان * ور نه بیا
سخن ناکسان * زهر ترا دوست چو داند شکر * عیب ترا دوست چه داند هنر * اما آنها که بضرورت دوستی را
سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود
گاه در مرتبه مباسطت بساط انشا و انجمن نهند و گاه در مهلکه مخالفت بنظر ناالتفاتی در جانب یار نگرند
بیت گر دوستی کنند چو شیر و شکر * گر دشمنی سخت تر از تیر و تبر * و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات
چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن
مهمات بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آخر سر انجام میدهد و خود را نیز نگاه
میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید هم بمنقبت مروت مذکور
گردد و هم بزینت رای در رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا
متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز
مبالغه تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان
ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم
و یکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند مثنوی در استحکام کار

خویش بکوش. کمین قانون حکمت ساز موش چو کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را آباد سازد
گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم
و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مغلق ابواب تجربه
و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم
تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع هر کجا دردیست
درمانش مقرر کرده اند بخیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای
گروجان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت
دران فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی رو
نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بر فسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام میدان
اندیشه براضی شد و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود بر قرار گذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند
چندانکه عقاب سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم گسترده بیت فلک تیغ
مهر از میان برکشید * شب تیره دامن اندر کشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست
که از عهده عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقده باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد
موش نیامده پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید
صیاد رشته های دام گسسته و گره ها بریده دید حیرت برد مستعلی شده بقیه را برداشت و نا امید باز
گشت نمائی بس آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد
کای دوست نادیده که من چو دیده باشی مارا از احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری و حال آنکه
دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیس حاصل
کرده پیش آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را
بجوی تر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف ترا بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

بکدام بیان ادا کنم فرد هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل * که از عهده بیرون آمدن نمی‌توانم این
انعام را * موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میگردید و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده روی
بجانب وحدت و وحشت می‌نهاد و در قرائن مثل بدفتر خیال می‌کشید که هذا زمان العقوق لا اوان
الحقوق و بآواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که از غایت بیداد در و * جلبست ممکن
کرکسی را سر و سامان باشد * چشم نیکی ز که داریم بعهدی که در و * گر کسی بد نکند غایت احسان باشد * مرا
بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم
و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم ع گر همدم آرزو کند همدم خویش * زاغ گفت دور
مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست
آرد بهیچ بآسانی از دایرهٔ محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی ناامید
شده ترک مودت گیرند و لیت بد کسی دان که دوست کم دارد * بدتر آن که گرفت و بگذارد * و ترا بر من
منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از عیب
انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقص محروس خواهد ماند فرد
تو آن شنیده نسیم وفا و عهد قدیم * نه همچو گل که دمی تا قیامت از گل ما * و مادام که عمر من باقی است حقوق
ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با احسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول
خواهم داشت فرد شکر مت که همچو گل تو بر پوست * سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت * و بسی چنین
گو به ازین باب سخن در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بر دارد و راه مواصلت کشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی
باشد بمجرد آمیختگی و لطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در ان محل انبساط و ممازجت از
عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن
اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و غائلت
آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من داری که من خود

بجان از آشنائی تو کرده بنالم و بهر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی منزلی ساخته
و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمه آغاز
صدا میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید **فرد**
اگرچه صوت دل آزار نا ملایم داشت ولی اصول او در کمال زشتی بود در آنحال موش در گوشهٔ مقام
خود بر زمزمه مشغول بود راست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد
باستماع نغمات او مشغول شده دستی بهم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمود از تحسین
کرّی مینمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی انگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوا
طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش بر آمده هر روز مصاحب بودندی و حکایات
خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی **مثنوی** نرد دل با هم گرم ساختند: و در وساوس سینه می پرداختند
غوک بر موش دلشاد آمدی و پنج ساله قصه اش یاد آمدی جوش تعلق از دل نشان دوستی است
بیکی نطق از بلی الستی ست موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو راز گویم و غمی که
در دل دارم باز رانم و تو در آن محل بزیر آب قرار داری **بیت** آنجا که توئی آمدن من مشکل و آنجا
که منم بر از شکل در دل، چندانکه نعره می زنم از آواز آب نمی شنوی و هرچه فریاد میکنم از غوغای
غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از
آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب
آب آید من در تنگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشته چسان بیرون آیم
و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر میباشم خواستم که از میمنی با
همه در میان نهم تو خود بکم‌راستی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر را ظاهر
ساختی اکنون تدبیر این قضیه بتعلق تو دارد که ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند موش گفت فکر رشته
مدبر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر بپای تو بندم

وسر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی
واگر تو نیز بدین نادیه من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار داد
وعقد محبت بدین رشته استحکامی یافت وهمواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب
آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید
موش را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر
سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان تر از آن
غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب می دیدند بر سبیل طعن و طنز گفتند عجب حالیست که
زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار
زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار شده و هزار چندین سزای کسی
که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان ⁂ همنشین نیک جوئید
ای مهان ⁂ دانا را ازین مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک
برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد
مثنوی تو عزلت جوی دور از انجمن باش ⁂ رفیق خویشتن هم خویشتن باش ⁂ ز عزلت شاه
مرغان گشت سیمرغ ⁂ یکی مرغیست و خوانندش بسی مرغ ⁂ گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در
بدایت حال این همه تملق چرا کردی و بتودد و تخلق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام
دوستی شدم رشته مواصلت قطع می کنی و طرح مهاجرت می افگنی رباعی ساقی بوفا سر سبو بگشادی ⁂
چون مست شدم جام زلفت بنهادی ⁂ چون دردی هجر خواستی داد آخر ⁂ اول می صاف چرا بدادی ⁂
موش جواب داد که در آن محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن
امید توان داشت هر آینه گرد تملق بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور
کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد نه از راه نفرت و استکبار چنانچه
بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه

دشمنی از موانست ایشان دست بدارند و هیچ خردمند آن را بر صداقت حمل نکند اما چون فائده منقطع
گشت ترک مواصلت بصواب نزدیک‌تر نماید قطعه هر کرا از و فائده میرسد ✽ دیدن او راحت جان و
دل است ✽ و آنکه از و فائده نتوان گرفت ✽ صحبت او را ضرری عاجل است ✽ و دیگر آنکه اصل خلقت من
و تو بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت
بجهت رهائی شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آن را زیادت وزنی
نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز رود چنانکه آب را مادامیکه بر سر
آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش
را از ما کارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ احتیاجی نمی‌شناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من بناشتا شربتی تر
کنی اگر مرا بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو ضعیف شوم و بدوستی تو مستظهر
و ساکن گردم ع گربه را با موش کی بود دست برادری ✽ گربه گفت این سخنان از روی جد میگوئی
یا نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در جان بازی چه جای بازی باشد
این سخن از روی تحقیق میگوییم و بیقین می‌دانم که بسلامت آن نزدیک‌تر است که نادانی چون
من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف
این اتفاق افتد زخمی رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن کمتر که با مهتر ستیزد ✽ چنان
افتد که هرگز بر نخیزد ✽ حالا مصلحت وقت در آن می‌بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی
این میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالصت بر نشانهٔ روحانی و تعارف
ارواح بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد ✽ چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد ✽
بدین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطهٔ اتصال خارج از دائرهٔ قیل و قال گربه باضطراب
آنکه آورده جزعی متصل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت قطعه ...
یاران به تیغ ناکامی ✽ چه راست عادت دوران مرا چه تا دانست ✽ میان مفارقت جان و تن
بگیرد بود ✽ بجان دوست که هجران هزار چندان ست ✽ بدین کلمه یک دیگر را وداع کردند

و هر یک رو بجادای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال باز عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارت را نمودار عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان بعزیمت و دوستکامی مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد قطعه هر آن کسی که کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه ملالی بجال او نرسد ز آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند غبار نقص بروی کمال او نرسد بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای با حکیم فرخنده رای گفت فرودای چو صبح آخرین سرتا پا صدق و صفا بود ای چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر به تقریری از وصمت و عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نباید و بر خلاص متصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بعهد و مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از وی نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت بر آید و داعیهٔ ملاطفت از وی سر برزند بدان التفات باید نمود یا آشنا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت فرودای چو و هم از افتتاح آرایش و در بین بد

چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان ❁ هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل متمسک بود در آینه
در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو شناسد و بر وی پوشیده نماند
که از دست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیک ترست و از مکامن مکر کینه کوش دست کشیدن
در گندم نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد
معاینه بیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر البصیرت مشاهده نماید ❁ مثنوی ❁ چو آزرده شد خصم ایمن مباش
خراشیده را هست قصد خراش ❁ بگر اول درآید بلطف و خوشی ❁ در آخر ببینی محنت از وی کشی ❁ و هر که از ناکسی
کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محل نیکو سپاسد از دو بجرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب
هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف ایمنی از وی در وجود آید تیر آفت را
از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته ❁ بیت ❁ ایمنی از خصم محنت ها
ببار آورد ❁ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد ❁ از جملهٔ حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر
اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید
که چگونه بوده است آن ❁ حکایت ❁ گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای
کرامت را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده ❁ بیت ❁ ملک کوکبه شاه جمشید بخت
فلک مرتبه ماه و خورشید تخت ❁ و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی
کامل و نطقی دلگشا صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجواب های شیرین
و نکته های رنگین او منبسط گشتی ❁ مثنوی ❁ سخنهای زیبای رنگین خوش ست ❁ حکایات شیرین
بسی دلکش ست ❁ کسی را که زیبا بود بهره مند ❁ کنندش بزرگان و شاهان پسند ❁ قضا را
برو در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دل بستگی فرمود تا او را بسرا
حرم بردند و ملازمان حریم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جد بجای آرند
و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت

بر صفحات حال وی درخشان قطعه می برآ برج سپهر کمال طالع شده که کس ندید چنین اندر
هزاران سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی ٭ فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال بهزاران
نهال عمر ن تازه گشت گلشن ملک ٭ چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال ٭ چندانکه بچه قبره می بالید
شاهزاده نیز نشو و نما مییافت و ایشان را بایکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده با آن جوجه
بازی کردی و هر روز قبره بکوه بهادی شدی و از میوه ها که مردم آن را نشناختندی و اگر دانستندی بدان
رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگر بچه خود را خورانیدی کودکان
بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت
جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند فرد گشته سربلند بنشو و نمای خویش
چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار ٭ و قبره را بوسیله آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد
و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود یک چندی برین بگذشت و زمانه بسیاق اوراق سفید
و سیاه لیل و نهار در نوشت قبره غائب بود بچه او در کنار شاهزاده جست بسر پنجه خشونت دست او را
ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بعز قاب خفت و حدت انگند تا خاک در چشم
مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم
بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد فرد دریغا که شاخ گل نو شگفته ٭
فرو ریخت از تند باد خزانی ٭ چون قبره باز آمد بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب
پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در رویش پدید آمد و از وقوع آن حادثه اثری مانده در سینه
اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانیده میگفت بیت ده که کحل روشنی
در چشم عالم بین نماند ٭ برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند ٭ بعد از جزع بسیار و فزع
بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا ترا افروخته و متاع فراغت را بغوغای محنت تو بفروخته
ترا درین خارے یا بر سر دیوارے آشیانه بایستے ساخت با حرم سرای سلطان
چه کار داشتے و بتربیت بچه خود مشغول شده با تالیقی پسر پادشاه چرا مشغول شدے

سلطان سنجر ایشان بر خر نشستن خطاب اتابک مستقیم داشته بلر دارنگان سلطان سنجر پادشاه و میگفتند عالیشان را اتابک خوانند ۱۲ کشف اللغات

اگر گرد وحشت در ساحت سینه ساختی امروز بدین بلا مبتلا گشته ازین قصه غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند بیچاره
کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی
ضعیف افتاد و همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاک بدعهدی
و آن انی انباشته سازند اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی ندارد و نه سابقهٔ خدمت و
رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات
خود ضایع که نه مزد است و نه منت * عفو جرائم را که صفت آزاد مردان ست در مذهب انتقام ناروا و
حرام شناسد و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران ست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبت
جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ
محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایهٔ حاصل توان کرد فرد حیف ست که در زمرهٔ مردان برش
هم و آن را که حق صحبت یاران نشناسد * و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای
بزرگ را حقیر شمرده و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را بهنر باز نمایند گره
هنری هست ترا عیب علیش خوانند * و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد
و انتقام بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بهیچ جیبی کشت
و یگانه دانه خوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت یکسو نهم مهر و آزرم را
بجوش آورم کینهٔ گرم را * پس آنگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین
سلطنت برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد
و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورده در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد
تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار از زمین بالا فرود آی که
و بجان ایمنی ع گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت * حالا صحبت مرا بهم مزن و نهال
عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض ست اما من علی و هبا دیده
دل سرگردان شده و بسر این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت

ومرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت وگمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو
چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که
خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند
و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض ست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن بیت
مرغی که رهیده گردد از دام * من بعد بدانه کی شود رام * و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین
بصحبت پیوسته مرد زیرک را باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود
فرد نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفته اند * من جرّب المجرّب حلّت به الندامة * و بر ضمیر منیر ملک
روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل فرقتی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود
و اگر بمساعدت بخت بلند از ان بجهد اولاد و احفاد در سرانجامی نکال آن بباید چشید و خماری عقاب آن باشد
بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن
چنانکه پسر ملک با بچهٔ من غدری می اندیشید و از من بی اختیار بطریق مکافات آگهی بوی رسید و ممکن نیست
که کسی از ساغر ستمگاری جرعه نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت و
عتاب بر ندارد بیت الهی را که تخم حنظل کاشت * طمع نیشکر نباید داشت * و دیگر ملک حکایت دانا
دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب
ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه
دلی داشت بحقائق معرفت دانا او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت آنرا
که کمال معرفت شد حاصل * هم مونس جان باشد و هم مرهم دل * وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام
شد رفیقی و همراهی بدی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند بگمان آنکه با او مال بسیارست قصد کشتن او
کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود و اگر غرض شما بنقد
حاصل شود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم در دیدهٔ

از خاک آستان حرم توتیای چشم بیت روم بکوی وی و سر آستان نگزنم غبار خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیروار بهر طرف می نگریست و چنانچه
رسم فروماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای پرهول و بیت هیچ
متنفسی بنظر وی درنیامد مگر آنکه بر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین
بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر والخفیات کسی از حال من خبر ندارد
شما گواه باشید که من ازین جماعت بجز خواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری
گفت دانادل گفتند یاری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در
کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار و درین کلمه راز مکافات
بگوش شما فرو میگویم و شما از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون
لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش + ازین سان
سخنها خوش آید بگوش + چندانکه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود
و باصره بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند چون خبر کشتن
او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند
الحاصل الامر بعد از مدتی بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در میان
مجمع گوشه گرفته و در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند بنوعی آواز
میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از ادای اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی از آن دزدان بخندید
و بسبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه
معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند قطعه که گرد و درجه عالم کمان
ظلم بزه به که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانی اعتبار طرح ستم و خیال نیست که خود عبرت زمانه نشد
و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات

واقتضای مجازات بوده والا مرغ شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من
در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد اینست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب در چاه تردد
ع آن به که حذر کنیم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفحوای حکمت
دلخواه فضیلت مشحون من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه بپسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد
و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عرض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده
و همین بر نقصان باصره او بسنده کرده اکنون نه ترا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمارم و عفو را از هنرها
جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و در روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن حادث شود در برابر آن نفعی بوی
رسانم رباعی با عادت خود بهانه جوئی نکنیم ✽ جز راست روی و نیک خوئی نکنیم ✽ آنها که بجای ما بدیها
کردند ✽ گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم ✽ قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار مستوحش پهلوتهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی
زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود
و بران تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را ✽ مراعاتش مکن نامعقولی ✽ که گر
از تو خدمت بیش بیند ✽ مر او را بیش گردد بدگمانی ✽ ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر و میدانی که مرا با تو انسی است با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بنسبت کسان خود
نه اندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام همصحبتان و دختران در معارضه خصمان و سائر
خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را
در حرمت و عزت با او شریک سازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیری که مرا بجای فرزند داری

دروقت نزول بلا وهجوم آفت وعنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هرچند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن وقتیکه فتنه حادث گردد کار بدان رسد که از سر جان بر باید ساخت بی شبه خود را از مضیق آن خطر بسلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا گر برده و ز بهر کسی از سر جان برخیزد مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک میبرد و مهر جان افروز از عکس عارض لاله رنگش در عرق خجلت می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش میبرد رونق ز شکر فروش میبرد نازی و هزار فتنه در دو چشمی و هزار کشته در شهری ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد تن نازنینش از تاب حرارت بی آب و سنبل شکلش از تب محرق بیتاب گشت بیت جز زلف مشک سای عنبر بیزش یکسر بافت چشم نازنینش پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت ایجان مادر جان بادرفهای تن باد و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم بجای تو فدا می سازم ع گرت دردسری باشد ما بر گرد سر گردان: هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بدین جوان جهان ندیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من انچه هست بر جای: بستان و بعمر او در افزای گرچه شده ام چو موی از غم: یک موی مباد از سرش کم القصه پیرزن از انجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب دعا و زاری میکرد و جانی که داشت بفرزند دلبندی می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و مطبخ در رفت و بوی شوربا سر در دیگ کرده انچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده با همان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از ین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه برمی آید

تصور کرد که عزرائیل ست بقبض روح مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من
نه مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی
گر ترا مهستی ست اندر کار اینک او را بیر مرا بگذار بی بلا تا زمین شمرد او را چون بلا دید در سپر داورا
تا بدانی که نیست در خطری هیچکس را ز خود عزیز تری و من امروز از همه خلائق مجرد شده ام از خلائق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحله قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد
ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را
با آتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج برد و بند در روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افگنند
راحت جانش را از پیش بردار چه من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر نم و سرور سینه پر غم بود بر اندیشیدم با
تاست در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداز دو شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بار را
بیکبار بسوزد قطعه اندر جان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گفتم بصبر ساحل
دریا شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان این میتم و بدین تواضع و تملق زینهار
از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین می خواهم بیت
وصلی که در و ملال باشد هجران به از ان وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر
بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق
جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من
صادر شده بچنین مکافات امر میفرماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بد اندیش که پیش از
ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم باقتضای وجود آمد
مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید و ران ماده او را با تو شریک کردم و بجاست
تو موانست وی عمری بر فاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش
رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی ست چنانا
ممکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مراقبه العمر منتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال غصه

و کلال باد گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطربست قیروان پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده‌اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب
پای عقل از رکاب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از خوشگوی تر
و لحن دلاویزش بداین چنگ پشت از غنون سازنده پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته سماع نغمات
دل آویز و ملاستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرد نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش
ببرد بیم چون ناهید آرد در چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش
و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت مثنوی کردی بترانه دل آویز بد بازار نشاط و عیش را تیز
چون گرفته عود ساز کردی بنامید دو گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او
التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از
دم مسیح خبر دادی مفتون بودی و نوای عود جانسوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت
بنمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد
چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که
من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بودی یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام
تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان
شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه
سر دی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط بادشاه را باطل کردم اما اگر بادشاه مرا بکشد و تمام نشاط
خود ضائع بسازد چگونه است بادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد و غرض
از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیک تر شده که رشتهٔ امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه بخروم

بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد و بار دیگر
حال ادبار اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده فرد خود مکن بیگانگی یار می چو میدانی که چرخ
آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی
مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در معنی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنون ست عبارتی راست ادا نکند و بیان در مجرای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد
اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند فرد حدیث هر دل دل داند و بس
زبان و لب در آن محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد
زبان در ادای آن صادق نه ع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی ست و ای ملک من صعوبت
صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم فرد از کوه گاه زخم گران برکنی رکاب پروز
باد وقت حمله سبکتر کنی عنان و هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از شر سطوت تو آرام
نتوانم گرفت و من از آنجمله نیستم که طبیب با مردی گفت داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی
درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد
شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دامن طبیب ع ای طبیب
آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب
و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام
نمایند از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که
مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بلا زبان فرمود که داروئی که چشم را جلا دهد و روشنی
بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید طبیبا کاخر چه محل
هزل و بازیست وقت اجل ست و جان گدازیست ای طبیب مسخره برطرف نه و
استهزا بگذار من از درد شکم مینالم و تو جواهر دارو در چشم من میکشی داروی دیدن را با درد شکم چه نسبت
طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته

نخوری پس تر ا علاج چیستم از ممارات حکم لازم تر ست و غرض من از ایراد این مثل آن ست تا ملک
تصور نکند که من الجملهٔ آشنا ام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بحمد الله که
در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان از ین نوع که ترا با من
واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که از مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و این نزاع
و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب القدر در اطفای نائرهٔ غضب
میکوشد و چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ
نماید حلاوت مسرت مندرج ست و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق صحت
ما متضمن ست **مثنوی** غصه مخور زانکه شناوت درو ست * خشم فرو خور که حلاوت درو ست * شعشعهٔ برق
در آوردن ست * قاعدهٔ کبر فرو خوردن ست * سینه دریا شود پر غبار * گرچه که باران کندش سنگسار * فرقت
این مثل مشهور ست من تهاون بالشر وقع فی الضر هر کرا آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان
تواند گرفت و در ین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف
ساخته ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آئینه از ذخائر تجربه استظهاری وافر
حاصل شده باشد و بمکاسب زکیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت
شناخته ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامگاری
پردهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وقار را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند
تملق روباه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان
شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه
آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتاے او سایهٔ صلاح
و صلاح بود و نجاح بمفارق عالمیان مبسوط ساخته عنقای لوای بااعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس
ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بنای ملتمس

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان * بر سر تاج و
تخت گنج‌فشان * در جهانگیری و جهانبانی * جم وقت و سکندر ثانی * یکی از ارکان دولت را که بادشاه
در ضمیر پیدا آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه پادشاه بتافته و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام
محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می‌پزد و با دلی پرکینه از گرد برهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری می‌برد نامهٔ مشتمل بر
نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ حکیمانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور را از غایت نخوت
و غرور بدان التفاتی نکرد و گمنده صورت هر کجا تصور کردی سرگردان بود و بجانب خود جذب سفیه سودطبیعت
پراگنده چند را گرد کرد و کنار و جوی بنیاد دزدی برد القصه چون بادشاه دید که تدارک در ملایمت مزاج
کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی‌توان کرد بدین نمط پیغامی فرستاد
که من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه
خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید آوردن این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن
گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با حشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم‌شکن است ملاقات کردن نیارم
فرد به برتان آهنین دل نشوی دلا مقابل * که ترا آبگینه داری و زره‌ای شکسته باشد آن * هر چند که ملک
در مقام مخالفت نشست و می‌خواهد که به تیغ تیغ اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول
عذر ارباب حقد و حسد حرام است طلب صلح اصحاب عداوت نابرده و از کار جواب دادن امری
واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده‌ام پندی * که بر ملامت دشمن اعتماد مکن * چو
اعتقاد مضرت خصم پیدا شود * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن * ملک گشت بی‌حد و گاهی انقطاع صحبت و
برانداختن دوستی روا نباشد که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن بشایبهٔ معرفت قدیم
و صحبت مستقیم را باندک شایبه برطرف نهادن و سررشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بی‌موجبی
از دست دادن طریق ارباب بخشش نیست قطعه * وفا در عهد تو این بود و من ندانستم * نوید مهر تو

کین بردو من ندانستم ۞ همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی ۞ دل تو سخت چنین بود و من ندانستم ۞ آخر
صفت وفاداری و رسگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس تر ست یافته میشود تو چرا از
عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و بیرون از صحبت و مودت ما بسته بپایان نمیبری ع وفای عهد
نکو باشد ار بیاموزی ۞ قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم ست
و آثار حسن عهد بکلی مندرس و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد فرصت
مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضه
انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک ممکن گردد چه ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام
متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذرخواهی ندهند و مثل کینه در سینه
چون انگشت افسرده باشد اگرچه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته
گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد و بس دماغها را خشک
ساخته بسیار دیده ها تر گرداند و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از
صدمت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ۞ ملک گفت عجب حالتی ست
که درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمبانی
الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر تواند
که در مراعات جانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول
منافع بایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن ست که
آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل مخالف بنسیم امن مروح شود
و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را باز آید ساز
توانم نمائید یا بر خاطر تو اثر گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و
هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و مصاعدت را بمباعدت
تبدیل نمودن اولی فرود از درخت محنت چون شگفت گلهای وصال بدر بیابان جداست

خارهم در پا خوش ست ملک گفت هیچ کس بر نفع و ضر رد حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نتواند بود و چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصرست افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل تیسیر من و جزای تو
بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبودند مار امتعاد
اسبابی مواخذت منمای و بمقدمات الٰهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شود قطعه بجز رضا بقضا
خدا نمی شاید ٭ بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ٭ از انچه رفت قلم سر مکش و گرنه بیا ٭ برون ز دایره خط
او گرتر انمی شاید ٭ قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقررست و بر صفحات
تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و کوشش خلق در دفع و منع آن بالقدیم و تاخیر ان
صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه **فرد** کسی زچون و چرا دم نمیتواند زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست ٭ و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند
هیچ کس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره
و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی مفتی بنهاد از اسباب و طرق ٭ طالبان را زیر این
نیلی تتق ٭ ای گرفتار سبب بیرون مپر ٭ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ٭ با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی ٭ و نکته اعقل و توکل موید این قول ست ع با توکل زانوی اشتر
بر بند ٭ ملک گفت ملخص این مقالات همان ست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود و فرد تو ملولی ز ما و ما مشتاق ٭ دل بدل میرود چه حالست این
قبره گفت که اشتیاق تو در انست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حالانکه نفس من حالا رغبت
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست ست از قبول

آن بایشان بماید و احتراز از ایشان عین صواب می‌نماید ع شکر باز و دگر از بن شود تلخی ست ، و من امروز از
دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاک قرة العین پادشاه
راضی نشوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر کمون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که بآتش آن غم سوخته باشد و هم آنان لبیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده
از حال غافل‌اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل **فرد** ای ترا خاری بپا نشکسته کی
دانی که چیست حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند و بچشم خرد می‌بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید
از دیدهٔ خود را نابینا بیند تفاوتی در باطن با ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاج او روی خواهد نمود و توان دانست
کاز انچه زاید در ان زمان چه حالها روی نماید بدین دلیل مفارقت مناسب‌تر است از مواصلت
و دوری از تو بهتر از قرب صوری ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر ملک گفت چه خیر تواند بود در ان
کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند
بگناه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مد العمر بدان رجوع نماید و هیچ وقت جریحهٔ دل
را از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را باحتراز تمام تلقی نماید
شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد
ع والعذر عندی للذنوب کفرة و همین باری ضمیر خویش را در انچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و
حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی‌بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده‌ام و دانسته‌ام
که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از ان بزرگتر خواهد بود **فرد** گر عظیم ست از فرودستان گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم ست قبره گفت انچه گفتی همه هست اما من مرد گنهکارم و مجروح همیشه ترسان
بود مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع مبالغه کند و شب تیره در
سنگستان رفتن جائز شمرد ناچاره نیست از انکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بشابه
که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون
ملت اجتناب من از ان فرض عین ست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته‌اند

سر تن از روش حکمت دور راند و از منهاج دانش برطرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هرکشد
چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد
و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی
که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از دو این نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کار او بخسارت
ندامت انجامد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان * ببین نیش و برتاب از آن سو عنان * ملک گفت
ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آییم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو مینماییم تو همچنان بر خرافت
خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت درباره کسی که قبول نخواهد کرد بی فائده است
چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اوراد جز بموعظت
عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده و دیده آز براه طلب
نهاده همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی
نفس نافرمان از بهره بردارد فرد ستیزه گاری بیدادگر نگر که بجهل * رساند از پی یک صد زیان
بکسی * زاهد که از ابدان حال دید از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی
و رحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موذی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال
و عذاب آن جهانی کشد مثنوی هر که آئین ظلم پیش نهاد * بند بر دست و پای خویش نهاد * چند
روزی اگر سر فرازد * هرش آخر ز پا در اندازد * ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان
مردم مبالغه از حد می برد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این بیشه رمه میچرد و ترسم که فرصت
بیرون فوت شود و انگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چند انچه ترا پند دهیم
تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی بیت مکن که اهل مروت سخن شنو باشند *
هزار سال بیک نقطه در گرو باشند * قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خرد

بنگر فته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آئینه تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از نهایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس را بر من درست نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملامت میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من کروه است و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش سرگردان بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصلست و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاهداشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل ساز د و او را هیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان اقربا و عشائر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن ست و ذات او را عوض صورت نه بندد قطعه اگر ترا بوطن نیست کار ها براد و اسیر خانه علت مشو نه بیهوشی و سفر های که بی دوستی نخواهی ماند و بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال هندو نیک ماند است این سوال و جواب بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید که گروها چون قمر از افق منیر طلوع کرده و دکاک باقراغ سماک قدم بر در وده دکان نهاده چون شمسی پنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ بخت گریبان نان تنگ دریده قطعه فراز منبر خباز قرص گرم پدار

کہ خورشید جهانتابست طالع گشته از گردون ٭ تنور ناتوانانرا خلیل الله رسانده ٭ کز و هر لحظه آید تازه
نانی همچو گل بیرون ٭ حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان
دیده صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت شهریار
بده و چند انچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب
تر کرده میخورد تا بهای نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و ازان هم تجاوز شده دینار تمام شد نانوا را
تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدایی که ترا قوت نان خوردن برین وجه کرامت فرموده
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبری کن تا این آب میرود من نیز
نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از
تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و اخانهٔ وصال فایده بر داشتن خیال می پندارم و روزگار میان ما
مفارقتی انگنده که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت با نوعی گسیخته که گوئیا از رشتهٔ
اتصال جز خیال محال نه و بس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم السحر خواهم پرسید
و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم ٭ کلبهٔ درویش را
شمعی به از مهتاب نیست ٭ ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده گشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخواهد آورد دیگر بار انکار با شیدن گرفت و انواع عهد و
میثاق درمیان آورد و قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت را
تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری مرا کنار البعود پسندیده و مواثیق ترا
مو که گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم ع
سخن ضائع مکن دیگر که با باد و نیگیرد ٭ ملک دانست که لبوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود ❊ باد سر زلف آرزو تابی بود ❊ دردا که زمان عیش و دوران
وصال ❊ بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود ❊ اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از ذکر آن آثار
سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی و به صیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من
اعتبار اهل تیرگی پذیرفته بزدائی فرد زبهر ما سخنی یادگار خویش بگوی ❊ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
ده گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن بزیادت و نقصان و تقدیم
و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام آورم زده اند یا ادبار
در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب ست که کارهای خود را بر مقتضای رای
صائب بر دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر
افتد در سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند
و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق ست ولی ❊ به هیچ حال تو تدبیر خود
فرو مگذار ❊ که گر موافق حکم قضاست تدبیرت ❊ بکام دل شوی از کار خویش برخوردار ❊
و اگر مخالف آنست و ارادت معذور ❊ کسی که دار و از انوار عقل استظهار ❊ و دیگر باید دانست که
ضائع ترین اموال آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا
اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار
ترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران
ترین شهرها آنکه در و آیمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست
نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آید ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را
بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما زدل باید کرد ❊
در آب دو دیده خاک گل باید کرد ❊ گر بد دیدی همه نکو باید گفت ❊ ور درد سری بود بحل باید کرد ❊
برین کلمه سخن باخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان
تحیر گزید و بسیاری تاسف خورد و ملالی از قیاس و وهم افزون ماند و آن از سرحد فهم بیرون

روی بکوشک نهاده میگفت قطعه بگا گویم که با این درد جانسوز * طبیم قصد جان ناتوان کرد * میان
مهربانان چون توان گفت * که یار ما چنین گفت و چنان کرد * اینست داستان حذر از مکائد
غدار ارباب حقد و احتراز از تصدیع تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد
نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض
از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات
داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت و مخافت
مکر او ایمن ننشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین * بشنو سخن پاک تر از در ثمین * از دشمن
آزرده تغافل منمای * وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش با استمالت
دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگر چه در ملاطفت مبالغه
می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا رشحه از منبع وصیت
نهم جگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی
که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از
تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح ببیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بر آن
طائفه و در تازه گردانیدن منصب ایشان بجرم نزدیک بود یا نه بیدپای بنطق و لکشای و عبارتی
جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر گناه اندک خیانتی ببینند و در باب او
بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از ینحال دو علت حادث
شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل مانند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی

از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان یا چاشنی عفو چه لذت می یابد هر آئینه جز جرم و خیانت
به درگاه ما نیارند مثنوی مجرم گر این دقیقه بدانند که دمبدم ؛ یارا چه لذت است بعفو گناهکار ؛
همواره ارتکاب جرائم کنند بعمد ؛ دائم بنزد ما گنه آرد با عتذار ؛ جمال حال سلاطین عالم را هیچ
پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه ؛
مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه
عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعله خشم توان دانست و اثر
مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردی گمان مبر که بزور
و بردلی ؛ با خشم اگر برآئی دانم که کاملی ؛ و پسندیده سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را
در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند
الطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود
تا کار سلطنت بنشاتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا
باز برده مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت
نهند بیت داشتی قوم خویش را جمشید ؛ دائم اندر میان بیم و امید ؛ و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا
گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است
و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هر که سعادت ازلی یاوری مددگار بود و کفایت
ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه
حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظتها آنیست مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر میرود
در قول تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ؛ و یکی از پیران
طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن
آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحه دل محو گردد و احسان آن که
باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کار را

بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند ضعشه جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خونریز از آن هیایی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت داد ایزد برگنهگار ٭ بعفوش بندکن تابنده گردد ٭ که مجرم کشته افعال خویش است ٭ چو بوی عفو یابد زنده گردد ٭ اگر صورت پذیر دیگر عفو ٭ چو مهر و مشتری تابنده گردد ٭ و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آئینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد و از آن نقصان پدید آید مثنوی

به تندی سبک دست بردن بتیغ ٭ بدندان برد پشت دست دریغ ٭ سرے کز تحمل بماند تهے ٭ حرامش بود تاج فرماندهی ٭

و دیگر پادشاه باید که باندازه اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع و هزاهز تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرمایند و بترتیب و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب زیب خالی شناخته تربیت و دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکار ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرا فراخور اهلیت و براندازه رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند و اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند ع یا ربی عیب مجو

تا زمانی بار بر ودرین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد و او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر سهم خواهد زد او را از آن نیز احتراز باید نمود و اگر این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد و اما این تأکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض بترک اصحاب هنر و کفایت می‌توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دور کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر بادشاه فرض عین است که بتتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال ایالی و ملکی بروی پوشیده نماند و درینجا دو فائدهٔ کلی متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام رعیت پرورست و کدام جفاگستر آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده دران شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی

خداترس را بر رعیت گمار * که معمار ملکست پرهیزگار *
بداندیش تست آن و خونخوار خلق * که نفع تو جوید در آزار خلق *
ریاست بدست کسانی خطاست * که از دستشان دستها بر خداست *
نکوکار هرگز نبیند بدی * چو بد پروری خصم جان خودی *

و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمائر مردمان تصویر یافت که بادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب می‌بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نشوند و مفسدان هراسان و ترسناک شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نکنند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد داستان شیر و شغالست رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بی‌حاصل او آورده در میان امثال و اشکال خود می‌بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز نمودی بیت

لب بخون کسان نمی‌آلود * وز بدی اجتناب می‌فرمود *

یاران با وی مخاصمت بدست گرفتند و مباحثهٔ مؤدی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض

نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد و نا از مشرب وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیاتست محترز نمی باید شد تا فرمان کُلُوا وَاشْرَبُوا را کاربسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا جزم نشاید کرد و امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بیطرف بودن چه معنی دارد **فرد** بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت ٭ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را ٭ شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بفردا اعتماد ننماید پس امروز چیزے ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید **بیت** آن طلب امروز بهر گوشهٔ ٭ کز پی فردات باشد توشهٔ ٭ اگرچه سراسر عیب ست باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری بر آن بقیامت برداری زرع یومک حصاد غدک **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی ٭ که فردا بی جوی باشی ٭ اگر این کشت ورزی را نورزی ٭ دران خرمن به نیم ارزن نیرزی ٭ مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد **فرد** بر آستان فنا دل منه که جای دگر ٭ برای راحت تو بر کشیده اند قصور ٭ امروز که قوت دارید و نیز توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید ندانید فردا که بدانید نتوانید ٭ یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود ٭ چون بدانستم توانستم نه بود ٭ راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام ست و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت و نه از شدائد ملتش اندوه باید خورد **فرد** گر دست دهد گرای شادی نکنند ٭ در فوت شود و نیز نیرزند

یعنی حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می‌افتد فَاعْبُرُوهَا وَلَا تَعْمُرُوهَا این خانهٔ عاریتی و منزل گذشتنی
را عمارت مکن و بگذار تا خراب شود. گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیای فانی
دلالت میکنی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت آن برخوردار
باشیم و وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ گواه این مدعاست فریسه گفت نعم دنیا دست افزاریست
که خردمند از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا بحکم
نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی
میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد وبال جانوری
روا مدارید و بهر چه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان
متعلق است در مگذرید و هر آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب
وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید
داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنج خلوت در بروی
خلق دربندم. یاران چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم
شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که
گوشه‌نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از در
او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بجوانب
آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه بیشه‌ئی بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم
از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات
جاودانی بخشیدی مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی هوای جانفزایش دلگشودی بر دمیده سبزه
تر بر لب جوی چو خط عارض خوبان دلجوی و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا
و لطافت هوا و آب [illegible] آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هژبری در قامت

نهیب و نهایت صولت فرد نعره چون خروش رعد بلند • دیده اش چو برق آتش بار • مجموع ساکنان
آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی
لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارباب دولت از
هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فریسه در میان آمد چندان
صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای
صحبت او شد فرد رخساره او ندیده چون مردم چشم • فی الحال درون دیده جایش داد نعمه القصه چون
کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده
بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرموده
انواع آداب موافقت و معارف حقیقتش باز مود حاصل الامر فریسه را در میان فضائل و آداب بحری
یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری دیگرش در طرق کاردانی و هم بیان
و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد ع در یک پاک بود
از امتحان چه غم دارد • کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز
بادی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بسیطی وارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و
عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من ع نادیده ز دیده دوست تر داشتمت • و این زمان
که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمده سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی تو
چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی • این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض
نمود تا در جه تو بترتیب ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و
حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی فرد
بر آستان دولت ما هر که سر نهاده • نگذشت هفته که ز اوج سریر شد • فریسه جواب داد که سلاطین را
لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که
هیچکس را بر قبول علی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند و او را ضبط آن میسر نشود

واز عهدهٔ لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید وبال آن بسلطان راجع گردد و به تاوانهای او نیز پابنده
باید شد و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کار فرموده‌ام و بهمان وقتی دوران تجربه بسیار نموده و
پادشاهی دو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بسیار اند بقوت و کفایت
آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایت
والتفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از زکات
عمل پادشاه شادمان و مستظهر گردند کاموی گفت درین مرافعه چه فایده داری و ازین منع چه سود می‌بینی
من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند
ع اگر خواهی و گرنه آن مالی خواهد فریسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی
که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش ببرد و هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی
ضعیف رایی که برخواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و غرض ندارد و
هیچ کس در معرض حسد نیاید و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم
حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم قطعه تجد اینکه آفرین گرد
پامالان را بجز نشستن داری ✽ که بر زر و بر درهمت من ✽ ملک هر دو جهان بیک خواری ✽
ملک را از مسامحت اندیشه می‌باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص
شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز بر نیاز را بشعلات آتش ریاضت
سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا ابتلائی دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که
درمیان طبق عسل نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلوا
گر از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد و مرد عارف از روی
دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل کرده پیش درویش نهاد
مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید

متمتع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی * یکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره
طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بجنبانید
آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پاهای ایشان
بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند
آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای
باطن شیخ بساحل رسید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما طلوائی بصورت
از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل شده از ما دریغ مدار ع بگشا لب شیرین که شکر ریزی
کن * شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند
لمهم حبیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت
خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و گرا
که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان
بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند ما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند
آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و بآشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و
آنها که در میانه نشسته چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل
سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مثنوی چرا یک
لقمه می باید چشیدن * و زان پس اینهمه خواری کشیدن * بجز خرسندی گرامی اینک بضاعت
نباشد هیچ گنجی چون قناعت * بدو ایرادا این مثل بجهت آن بود تا ملک پر و بال اقبال را بعسل دنیای
و غل آلوده نسازد و شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل
سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقت بدست آر باز زمانه * که گر گویند رو گردی روانه
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد
و شر و ضرر ستمگاران از مظلومان باز گرداند سخن محنت کشیدگان بدل خوش و تازه روئی

در پدید آید و در دنیا دولت او را فروغ استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت
خواهد رسید فرسیه گفت ادنا عمال سلطانی اگر شرائط انجام یابد برای نجات آخرت توان شنیفا
در بنا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه
کسی بتقرب پادشاهی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان جان او را
نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل نتواند
زیست و اگرچه پای بفرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آید
از شر ایشان مهلکه وهم مکن که حسن عقیدت ما جواب بدسگالی دشمنان تمام ست بیک گوشمال راه
مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست
جانب ماست ٭ فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست که در باب
من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارند تا درین
صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و
دشمن برکناره می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف
و خشیت و دل مشغول و محنت فردوسی فراغت دل بهترست ازانکه کسی هزار سال نبرد فوق آید و بزر
شیر گفت ترا وهم و ترس از ضمیر دور باید کرد و با ما نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام
امداد فرسیه گفت اگر حال برین منوال است و ابا و امتناع من فایده نمیدهد مرا امانی باید که چون
زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک
بدگوئی ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصهٔ من دکید قاصدان
شر اندیش هر چه تمامتر بجای آرد و بلیت مهر تهمت نمی باید ز ما خاطر گران کردن ٭ بقول دشمنان
سهل ست ترک دوستان کردن ٭ شیر با او وثیقی کرده و پیمان بسته اموال و خزائن
خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت مزید مخصوص گردانید و مشاورت مهمات
جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز بر وی آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بر وی زیاده شدی و قربت

ومکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا جدی که مخالطت بغایت رسیده و مجالست بر نهایت انجامید
نه فریسه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی موانست او آرام داشتی ع چو دوستی
بنهایت رسید چنین باشد ٭ این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و جمیع ارکان دولت در مخالفت
او دم موانست زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او شب رسانیدند
و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی
منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست. در باره
وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود آن زمان
مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید ملیت بتدریج راهی بدست آوریم که دماغ
او شکست آوریم ٭ پس یکی را ایش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید
و در حجرهٔ فریسه پنهان کرد ملیت روز دیگر که شیر زرین چنگ بر کنام سپهر گرد آهنگ ٭ امرا و در را
صف خدمت بر کشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت تدارک مهمی کلی
بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان
نمی راند فرد و روز بان و مونس جانست نام یار ٭ یکدم نمیرود که مکرر نمی شود ٭ وقت چاشت
ملک رسید و جذبهٔ طبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند
کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریسه غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی
و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر مدعای خویش در بستند
یکی از ایشان گفت که چاره نیست از انچه ملک را بیاگاهانیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم
دشناسیم هر چند موافق بعضی نیفتد بوقت عرض رسانیم کامجوی تتمه شده گفت ملازمان یک دل
و متعلقان یک جهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته انچه دانند دید
توانند بمحل اظهار رسانند ملیت کسانی حق شناس و حق گذارند ٭ که حال از پادشه پنهان ندارند
بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از ان مفسد نمام و غماز ناتمام جواب داد که من چنان

…نمودند که زبه آن گوشت را بسوی خانه خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه درانگند و گفت مرا
…باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعارست دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین
…احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را از دو
…نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین
…دل وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل
…او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست
…باشد … کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او چه میگویند
…و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
…اهل باب شنیده خبر غدر و مکر او منتشرست و اگر او حذار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت نبرد
…از ورشات خیانت بزودی در روی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت
…مرا هر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل معلوم
…ایست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت عجب نیست و مکر او بیش ازین نیز
…دیده شده بود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد از
…اعمال ظلم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که نفس قلب فاسد عاقبت رسوا شود دیگر
…عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک نفسی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد
…گویا این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم شده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
…پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم دیگری از در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار
…و متهم را نالید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلاد معصیت و عناد محنت می شمرد و با این همه اگر
…ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین مختصر که وظیفه میداشت ملک بود
…نتوان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه به مبلغهای گران شد
…کرد که برنگذرد از گنجشکی دانی چه کند چو کبک شهوت بیند چون از امیدان وداعت خالی یافته

مرکب بدگویی بجولان آورده و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیخته و زاغ بر عنان بیان
بجانب تهمت و خیانت بر تافته رقیبی بنده از هر گونه حشو و بازر بر و دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند
گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی
و هر آینه درین جرات بالک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری
موعظت و نصیحت لسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه مکنید
بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصه خیانت
واقع باشد و همه اثم و بزه متسکردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه
مندفع شود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام مبدل
بیقین شود اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار
و از فریسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جانب
گرد و اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد
مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده
و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده
ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند شک افکند
آنچنان است رای متین که شک را برآرد برنگ یقین القصه درینحال که شیر گرسنه و خشم آلود
ازین سخنها چندانی بگفتند که ناهی آز فریسه بدل او راه یافت بمضمون من سمع تخیل انواع اندیشها
گذشته باحضار فریسه مثال داد بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و چون در امن و با
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد پرسید که آن گوشت دیروز بتو سپرده ام چه کردی
داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود انکار پیش
بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه از ایشان فرستاد تا
در منزل فریسه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بر داشته نزدیک شیر آوردند و

و دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشته تدبیر آن می تافتند حل یافته و پرداخته با خود گفت
زود آفتاب ظلم بر سر دیوار رسید چه سالها بود که از روز چنین ترسیدم و از جمله وزرا اگر کسی بود
تا آن ساعت عیب نا گفته و خود را از جمله عدول شمرده و حسنات فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کار
نشد و تا بر تقریر و تطبیق وقوف نیابد در روی دخل نکند و لاف دوستی قدیم میزد و در باب حمایت او مبالغه
می نمود پس از وقوع این صورت بیشتر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار
معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد
چه اگر این باب را مهمل گذارند بیباک گناهکاران دیگر از نصیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند
ع سیاست ار نبود کارها مختل یابد ❊ شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد
یکی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب
نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا این حد کار این غدار دغا
این داهی مکار بچگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده
و چون چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قبول او را توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل
برشحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر می سازد کارگزاری متوجه شده فرمود که سخن تو
همین جواب دادگاهی بلک حکما فرموده اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب دوام
ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد سر فتنه را بسپر حمایت رو نتوان کرد و اگر به تیر قهر
نهاد بیداد را از بر و بن بر نسازد نهال آمال در گلشن امان نتواند کاشت مثنوی آئین سیاست
از برانند ❊ بنیاد امان ز پا در افتد ❊ آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ❊ کز عین سیاست آبخور یافت ❊
و در اصلاح ملک جریده هر گناهکار را سیاست باید رساند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان
التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجو
گفت چگونه بوده است آن حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود
در رعایت قانون عدالت جمشیدوار جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت

مرکب بدگوئی مکند و صفت چشمه آبحیات نشنفت با مطالب گشته بیت از معدلت شامل او رفته ستم بعدم
منزل از آن سوی بیابان عدم بود او را پسری بود زیبا روی نیکوخوی بلند بالا طینت محبوب انام بسعید
کرده و بدانه احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده فرد با لعبتی نژاد همچو ماه
صفات بدیده دوران ندیده و مثل او صاحب کمال و این پسر را آرزوی بشد بدیدن حرم کرم که عبارتست
از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارتست
باما خانه و من دخله کان امنا از زاویه دلش ظهور نمود و بسید ای داعی واذن فی الناس
لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه معظم گردانید قطعه امید طواف حرم کوی تو کانند
در وادی غم طایفه بی سر و پا را دل لبیک زنان بر سر تو بات سر کویت بر صفا قافله جان نشکر آوازه درا را
بعد از آن که از جانب پدر رخصت یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتی که در سبقت
فلک در حسب عظمت هم فلکی از آن جنبه نمود و در سفینه که برابر یک ورق از هر سفینه رتبه مختص
بودی سوار شده هر کیان بی پای اسپ سیای جمار روان ساختند و دران خانه چوبین که سقف در زیر
و ستون بر زبر پیدا ارد قرار گرفته عنان اختیار به دست باد سبک رفتار باز دادند بیت چون مدار بیج آب
کرده منزل به روان کردند کشتی را بساحل بر اندک زمینی را قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند
و لوازم ارکان حج بجای آورده و توجه بر آستان بوسی روضه مقدسه حضرت سلطان تختگاه رسالت
و خاقان بارگاه عزت و جلالت فرد آن شهسوار گرم عنان بلند سیر که شد او بر چرخ دوال رکاب
یافت صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نمودند و بسعادت تقبیل عتبه علویه نبویه مستسعد
گشتند بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی بی بر درون مجاک این آرزو مشکل تر اند
هر مشکلی بد بیان انجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال
بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نموده در منزل و محلی که لایق و در خور
شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه بیاسود
و عزم معاودت بوطن جزم کرد شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و شد تنها

دختر مهای او را تحفت شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم روے
فرستاد و خود رخت سفر بسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و اقامت رسم وداع
بحرم باز آمده کنیزک را طلبیده نمود دید که نقاش قدرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و
دیده مصور فکرت برعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دلکشش کمند فتنهٔ عالمی را در زنجیر کشیده
داده جواب از منزل عالی نمود پیش چهره اش اکلیل بر زمین انداخته دعوی کج خوبان بر کرشمه ابرو بر طاق
فراموشی نهاده بود و داعیهٔ سه گوشه نشینان را بکرشمهٔ چشم نیم مست باد باده نوشی بر داده نقشوی رخش
عشاق را شمع شبستان دل لبش نقل شراب می پرستان قدش نخل بلند راست پیشانش خم
زلفش حرم شب نشینان رشک از رشک لب لعلش مانده در تنگ عقیق از شرم لعلش رفته
در سنگ ملک بمجرد خرامیدن آن سرو آزاد پای دل شکسته ماند و از چاشنی سخن گفتنش بیهوش باده
ست و مدهوش گشت بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد بازا این زبرائی دل تنگم چه بلا شد
چنانکه سلطان باد دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هر چند عقل بکار فرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت فرو ساکن نمیشود بیخن آب چشم من چکنم درد عاشقی بلاست
فزون شود سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار مملکت دست
باز گرفت و بهر گاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده پرسش مهمات مظلومان و رسم گوشش
بر نغمات سرود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی سال بهرج و مرج پدید آید و فتنه و
آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد میدان کر
هست مرتبه اش برآنگه سقوط میزان که برج اختر لهو و طرب بود در وسط رست تخت سرو سیاه گان
هبوط چند روز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک بتنگ
آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان
آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعاهای نموده جهت اصلاح حال سلطان
تدبیرها فرمودند دعاهای شوریدگان بهدف اجابت رسید شبانگاه ملک در خواب دید که ایشان دو باوی میگوید

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو ناگه * جانی که بتربیتی و زبرستی از تو، این چه کار است که بروست گرفته دوست آن کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پا نشسته در آید هر خیزد بر هم خورد و ع ورنه سر فتنه که بینی همه از خود بینی پادشاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان با عذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دولش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الٰهی و بیم زوال پادشاهی بر آن منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و با روی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی چون سنبل پر تاب که در نافه مشک ناب نهفته بود مقوی ز سنبل بر سمن مرغول بسته * زمر غولش بنفشه گشته دسته * ز مستی نرگس جادوش در خواب * ز سودا سنبل هندوش در تاب * بار دیگر مشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت** باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد * بر دلم از فره غمزه زلفی نیش آمد * چند روزی دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید دیگر باره منهیان عالم غیب با شارت لاریب او را بصلاح خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا مستعدم گردد کار مرا امید سامانی نیست حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت بمبارگاه در آمده او را بر دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبه پاک است شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبید و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از صحبت یار بخلوت باز آمدی و آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و با خود در ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی تا شبی جهت دفع ملال از باده زلالی قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی تحکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدید تمام گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا سیاستی رسانم چنانچه حاجب مقدمات غدر ترتیب کرده بجای نرسید

هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلف دید بالضرورة او را به بارگاه شاه رسانید دیگر باره
اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه ای هم وشی دیار در پیش و جام می خوشگوار
در پیش چو گل آمده و حیران گذشته بوی رفته و نوبهار در پیش ۞ القصه سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و
حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا اهمات ملک کلی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا
جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله باسید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری برنیاید این کار چه هر
که بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود متعهد می بود
و نمی خواست که از روی تظاهر بی جنایتی و افضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام
قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان
از خون عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت است با خود گفت اگر چه خون بیگناهی
بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده و رسان نمی پذیرد و هر چند این دختر را بجای
جان است و لیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که نزدیک تر آی تا این
کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زده در دجله افگند و تا ساعتی بسیار اظهار کرده
چنان فرا نموده که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و تعزیت تمام
نموده ذمه التطلب کلی دران باب اقامت فرموده و برای اصلاح ملک جان خود را بدست خود بیجان کرده پادشاهان
از برای یک مصلحت صد خون کنند و این مثل برای آن آوردم تا ملک دانسته که صلاح مملکت رعایت
کردن ارکان بهتر است که با شخصی خائن مواسات نمودن و یک تن را که حضرت او شامل باشد دور
ساختن بصلاح نزدیک تر که هزار کس را مجبور داشتن شیر را این دمدمه آتش غضب بر افروخت
نزدیک فرسپه پیغام داد که اگر این گناه را انکاری داری باز نمای فرسپه چون بیگناه بود و گفته اند هر که را دست
کوتاه بود زبانش دراز است ع بیگناهان دلیری باشند بجواب بی درشت باز فرستاد سخنان عنف آمیز
او با خوشامدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را بر طرف
نهاده بکشتن فرسپه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر رسید دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم

و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخشنت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر بباید
رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان
نیز برو تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان
و همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست * بعاقبت موجب پشیمانی ست
نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک
کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه مثال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه از و
صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از
مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت
زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد
بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عمل بعقل و حزم و عمده درین باب
دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت
و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم تنازعی
قائم است که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن
در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی
را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان
در گرداب بلا گرفتار باشند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند بیت بی گنه
دل شکسته در زندان * مجرم آزاد و خرم و خندان * و لاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از
قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها اصلاً علی
الاطلاق در توقف افتد و بتدریج خلل بارکان ملک راه یابد و مضرت آن اگر بدین تفصیل باشد از حد
حصر بیرون رود و از مرتبهٔ قیاس افزون نسبت قطعه منه گوش بر قول اهل غرض * که از ایشان رسد ملک
و دین را شکست * غرض جو اگر از تو شد سرپیچ * شود پایهٔ قدر و جاه تو پست * اگر با حسودان شد

هم کار بدین مایه بزرگی بدادی ز دست ❋ شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت
او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی تیقنی صادق خصوصاً
بامتحان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب تهمت است
و تنیکه پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان
فریسه بامدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر
ادی او در مساعی و مآثری که بر در این دولت خانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن
بی هنران ناآزموده در باره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام خس
نگذارد کسی را بانجام ❋ بی هنران حیل آرند پیش ❋ تا نرود کار هنرمند پیش ❋ ای فرزند عقل و دوراندیش
رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید یکی عادل و مشیری کامل باید شناخت
از شرف جوهر آدمی ابقای خود ارجمند است بیت عقل است که بنیاد شرف محکم از وست ❋ افزونی
رتبت بنی آدم از وست ❋ و فریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه
عظیم یافته بمجلسها بروی ثنا می گفتی و در خلوتها با وی مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم
است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ کنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته بودی در هدم قاعده آن نکوشی
خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی
و مذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیر تر است که مانند او
خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات
بیالاید من میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آرزو آز و مرکب امل در
ساحت نفس و دانش او نیارد تاخت و در این مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش
از آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور بوده و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع رسیده
ع بوده سخن بدین درازی نبود ❋ و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و همین قدر زور عجب

کید کافران و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بدولت غلام را بکشتن خود فرموده شیر درخواست نمود که بیان فرمائید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح متدین که روزها را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها را بنتایج عبادت بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت بدل افروختی ❊ پس بهر برق همه را سوختی ❊ مردم بغداد روی اعتقاد بدان عزیز باز گردانیده کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گفتندی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار کردندی و همسایه حسود ازین جهت بران نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصد ایذا پیوستی اما هر تیر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله تنگ آمد و بغایت درماند غلامی خرید و در باره او مواجب الطاف و انعام واجب دید و بشرائط اشفاق و اهتمام تقدیم نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی میپرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم امید دارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی **فرد** از آب دیده که میپرورم ز سوز درونش ❊ امیدوار چنانم که آتشی بنشاند ❊ چون سالی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت آن مهم موعود از خواجه التماس کرد که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بندهٔ سرافگنده را بران اختصاص داده بمدد بیان در سلک بیان نتوان کشید **فرد** از بنده نوازیت چو سوسن شده‌ام ❊ با ده زبان آزادی ❊ می خواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آرم **بیت** نقد روان خویش نثاری تو میکنم ❊ جانیکه هست در سر کاری تو میکنم ❊ خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده‌ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چندانچه حیله انگیخته‌ام و چاره‌ها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله میکند و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
ترا در این مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا گذاری و بیرون روی تا چون
بامداد مرا آنجا کشته ببینند همه آیینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکو نامی و صلاحیت او در هم شکسته شود و اعتقاد مردم در حق وی به فساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و بزعم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد زاهدا تعدی بر دیار شب بزدگن
پرده اش برتا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار ٭ غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این
کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو قمع زاهد است من او را القصه بسازم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم
خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر دوست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا
دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی تو تسلیم
میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی
غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه
نیارد که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی
ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر ٭ فرد ٭ چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز مروی
چون رفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش ٭ و چندانچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون
غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه برید و تنش را که بتنگ عرصه وجود بود
همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دار الامان
اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان
بردند و چون شرعاً کشتن حسود مردود بر وی ثابت نمیشد اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس ماند قضارا
بعد از سالی یکی از معارف تجار بدار اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص
میکرد در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شده

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت حال
بتمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را برآنحال گواه گرفت و به بغداد آمد صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافت مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه متوضع مضمون این قطعه
غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادامی نمود قطعه دنباب من زروی حسد یک دو ناشناس
دهان دند کوره تر دریتافتند و اندر شب ضلال بسعی گمان گره موی غرض بناوک حیلت نشانه گفتند
ز اعمال آن همه زشتی بمن رسیدند ایشان جزای فعل بد خویش یافتند و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان
در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمت
گاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر آمده و پیشتر بیشتر ازین آبروئی داشته اند اگر در باره وی مکر اندیشه و جهت
انحطاط مرتبه او عذری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آیین حلم و وقار پیش گیر و
درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست
باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق
کشتن نبوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل
باشد اختیار باقیست و بقتل آوردن او تعذری ندارد فرد بتوان کشت زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن او را استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتیست از
غرض مبرا و موعظتی ست بزینت نیک خواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر
گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و
سخن تو نزد ما بالقبول نزدیک ترست از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بسر مهم خود رو و ازین صورت
که گفت و شنیدی در آن واقع شده متالم و متامل مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایه عنایت و رحمت
بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم تا وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و در براءت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بهتر
زیرا که کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل * شاید که چو وابینی خیر تو درین
باشد * کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را
که اقرار کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سؤال باید فرمود که مرا با آنکه سالها ست تا گوشت
نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی
داشت و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر
منکر شوند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ
دلنوازی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود
فرد هر راز که در پردهٔ شب پنهان ست * چون روز شود بر همه روشن گردد * کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید
عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بوسیلهٔ عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بحقد و حسد در حق محرمان من
تهمتی کرده مبذول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه بهتر ست
عفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن
غنیمتی ست بیکران و شکرگزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود فرد بر گنهگار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود سازی * کامجوی چون سخن فریسه شنید دانست که صدق و صواب بر صفحات آن مقالات
ساطع است هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و
استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند صحائف جرائم ایشان
بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان
نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند
آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد ع
امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت * مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را بآن داوری رجوع

از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاده که از آن عبرت باید گرفت و من بهمه گوش استماع بسیار است
حق نادان نباید گشاد و تا برهانی ظاهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تیره و تار رهاند مشاهده نکرده در تربیت اصحاب
اغراض را انبار نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل
و فرات و جیحون در جمله بغایت چشمه مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز به کشتی
ممکن نیست لیکن و بدگویی کسان اندک اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران در بستن تا خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست
بادرش گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان
از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که بتفصیل این مجمل را باز نمای آورشیر گفت حکما بر
اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت
کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم نه اما آن هشت تن که دامن موافقت از همه ایشان در باید چید اول
آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بهیچ خشم گیرد و
غضب او بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد
چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آن در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت
کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس در دست گیرد و هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم
آنکه بقلت حیا موصوف بود و شوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود
و بی تحقیقی و بی یقینی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان را
غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود یابد مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب تربیت و کرامت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیز نماید و ترحم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
در تحصیل رضاء صاحب طامعان بقدر مقدور سعی نماید هفتم آنکه با دیانت و شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت از
طریق ادب تجاوز ننماید هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی
کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوائف که سابقاً بازنموده گشت
اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه اند زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی
نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشی روی گرداند چون با انگبین در آمیزد از حرافت و حموضت خود باز
رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی رو با انگبین آمیز ◦ که دافع مرض و
باعث روان گردی ◦ مباش مرده دل و همدمی جان بگزین ◦ که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا ◦ که آفتاب صفت شهره جهان گردی ◦ چون شیر مواقع و اهتمام و بیان
اشفاق مادر و تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکر گزاری و منت داری
گفت ای ملک زمان ببرکت نصائح و التفات مواعظ تو فروغ راه تاریک گشته روشن شد ◦ کار دشوار
مانده آسان گشت ◦ و اینی که از دکاره انی و انی از ورطه تهمت بیرون آمدم و از احوال هر یک از ملازمان
اطلاعی حاصل شد و بعد از این دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه
سان و چه محل باید نمود پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته
او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تمام کارها که
بتو مفوض بوده برقرار معهود می باید داشت فریسه گفت اینچنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار
من نگشاید ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال نگین داد قطعه ای آنکه دل از مهر تو برتافته
با دشمن من تمام در ساخته ◦ گر با همه کس عشق چنین باخته ◦ هرگز حق هیچ کس تو نشناخته ◦ کاپوی گفت
این معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی
دل باش و باستظهار تمام روی بمهم خود آر فریسه جواب داد که هر روز مرا سری و دستاری نیست ◦ و این کرت خلاص
یافتم با جان از حاسدان و بدگویان خالی نیست تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بدمزشتان بر قرار خواهد بود و مرا

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی
بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را
در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و جانبازی کردن
طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از نو زوید جانی بود اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن
عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرزانه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم
فرمودی اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتی هرچه عظیم‌تر و
عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود خفت نمود در
مکارم پادشاهانه بدگمان گشتم و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود را بفایده
در حیز ابطال افگند و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چنان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد
آنچنانکه پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را سرافراز و بر دیگر مردم برگزیده و پوشیده کامجوی پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالتش از جبین
مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر مثنوی شهی کاسمان در رهش
کاه بار ٭ ز پروین جو ساقی نثار ٭ نشیند به بزم کشتری وی ٭ فریدون گر شاه فرخنده پی ٭ روزی بر حاجبی
متغیر شده و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز
مصلحت روزگار خود نمیدید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود میگریستی و زمانی
از بوالعجبیهای روزگار خندیدی فرد هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ٭ گاه گاه میگریم چو شمع و گه تبسم
میکنم ٭ عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ آمد اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه
باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و با
عالم بود آن حاجب بنزدیک هر کس از دوستان فرستاد و اسپی و جامهٔ بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه
پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه باو در مقام عنایت است و مرکب و لباس

بفرمودهٔ سلطان بمو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجای لایق فرستاد
پادشاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان بمباسطت در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زد
گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرمود نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد
و نشاط بادهٔ خوشگوار را بمرارت ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او سبقت جست و سخاوت طبعی
جریمهٔ او را ناکرده انگاشت ع تا باده نوش کرم و نشئهٔ الاحسان علی و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست
و اثر دولت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت گرم بکار درآمد و دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در همه کار پیشدستی میکرد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال
بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث
آن جرأت شده حلم را پرده پوشی آن عیب ساز فرمود و باخر مجلس طبقچیان جستجو نموده خلقی را متهم میکردند
آن بود در زجر و تعذیب ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که
بعاقبت مجلس طرب این نایب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید
که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق
معیشت بگذرانید سال دیگر همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را درمیان آن جمع فگند
پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت
الا چشم بد از ماه جاهت دور باد خانهٔ عمر تو آباد و سایهٔ عمر پاینده باد هرچه کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید
پادشاه بخشیاد دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل
من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق
مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد داند آن شمع دل افروز الهی از سوز ما آهی و امدین دعوی
گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و بهمان تیز
سابق برداشت بعد تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد
که بخس و خاشاک معایب تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد خشم او را از حرکت نیارد

مثنوی با اهل نیکان نبود خشم ار بتیغ تیغی گرم نباشد تیغ خس بنیاد هی مرو از نیای خویش بنکو درین
نکته پای پیش بشیر گفت سخن تو راست و درست است اما آنچه درشت است و نوشیدن آن با تلخی صحت
باید که خوش مزه باشد تا تناول آن بر مریض آسان بود و ممکن که طبع بیمار از دارو ناخوشگوار اگرچه سبب صحت
او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرو کسی کاو بشکر خنده دل تو ام برد
جواب تلخ چرا گوید از چنان دهن بتر بیسه جواب داد که دل ملک در امضای آن اصل درشت تر از سخن من است
در تقریر حق و چون تر و زیر بهتان را سبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر دل گران نیاید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی حمل نفرماید که در مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را
باستغاثه و فریاد خرد مندی حاصل آید و تنالہ و تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که تمامی
آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال
موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که این قضیه هم بعقل رهنمای و سل جهان آرای ملک باشد
و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز
نمایم ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن بکار جوی گفت همچنین است اما بی حس
تو از این عقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شامل تر احسانی و
کامل تر انعامی تواند بود قرابیسه گفت که این نعمت را شکر عواطف ملک تو ام گزار دو در قرنها از عهده مکارم
شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه
اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد فرد برجان و بر دلم الطافی
کرده بلطفت به جان شد رهین منت و دل شرمسار تست بپیش از این همه وقت ملک را مخلص و مطیع و
ناصح و یکدل بودم و جان در روان فدای رضا و فرمان او می ساختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای
ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تامل منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب
هنر و کفایت مادی ستم و رتبتی نا بود ست و بسته بگردانیدن ماه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال
مینماید ع بنجار حسد نیست گل فضل و هنر و بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد نا اهل اگر گوید بدی

زبان بهر دگر من بدل و رویش نش چه حاسدان هستند و مارا باک نیست چه بی هنر آنکس که حاسدی نیستش
و از دعای حکما که بخت محمود مباد آنکه بین سبب مفهوم می‌آید کا مجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک
آنکه سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با آفتاب پدید نیاید
همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا شکست حاسد رونق خردمند شکسته
نگردد بیت بدگوئی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بی گفت تر تو تخمین دون باکی نیست پس
دولت که او دنیهٔ زر شکند طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند
و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته
بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت بااین همه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر از روی حسد بلکه
از راه نصیحت میان ما جال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان
وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب
که در عنایت او افزودی و امروز از این حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در
خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی ✤ و چون بدین حیله در مزاج ملک دخل کنند و نیست
از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا بدولت
خویش بمقاومه یا بغرض مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت اندک تر باشد بر وی تقدیم پیدا شده باشد کا مجوی
گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد که سخن
ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطهٔ ندارد چه پیش از چنین حادثه‌ها اعتقاد جانبین
صافی تر گردد برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهیتی
بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه
نماند دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان هم بشناسد و تیش تیرهای صاحب غرضان
التفات نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر معتبر گردد و اگر در دل
خدمتگاری نیز خرخشه و هراسی باشد چون باستیما یافت ایمن گردد و از انتظار

بلا فارغ شو **بیت** در غم افتادم و زاندوه و غم آزاد شدم * چه در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم * چه شیر پرسید که
بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و باجمال مخدوم نقصان
پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم آنکه مال و
منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز
توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد هم
جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز
غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای
کلی و خشنودی تمام حاصل شده از این پنج وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه
امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه
میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا میرسانم **فرد** بروز ورد ثنای تو میگفتم
بشب وظیفه بجز تو میکنم تکرار * شیر کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین
تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت
شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هرچه خلاف
مروت و دیانت است آنرا مستنکر می شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض معین
میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در اسباب کفایت و راستی و کیاست
و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزد
بر قصه صریح حمل خواهد افتاد **بیت** زین پس سخنان فتنه انگیز حسود * در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود
فرسه گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخوشنود
خصمان چه غم **فرد** بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود * چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجهٔ تمشیت
و ترتیبش تصاعدی می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

بیت نهالش بدان گونه شد سربلند که از آسمان سایه بر تر فکند این است داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی منسوب گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی نعمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا به برکت معالجت حکمای روحانی از علت خطرانگیز جهالت و نادانی برهد قطعه داروی تربیت از پیر طریقت بستان کاد می را بتر از علت نادانی نیست روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد نتوان دید در آئینه که نورانی نیست عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

رای دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کامجوی و آن مثلی ست خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بر دوام امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و مستمر شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد برهمن فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و در تیه جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر اند و لاجرم بمکافات مبتلا گردد اما آنکه دیده بصیرتش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی و دیگر بباید دانست که هر کردار را جزائی ست مقرر و هر کینه را بابی

آن برسد و بتاخیر کرد در میان افتد مغرور نباید شد که بخواست ان الله یمهل ولا یهمل شاید امهالی باشد لیکن
اهمال نخواهد بود و سه روزه مهلت را انجامی است و اندیشه نایافتن سزا و جزا خیالی محال هرکه تخمی کرد در مزرعه
عمل بکارد بسی بر نیاید که بر آن بردارد پس هرگاه طلب نکوئی دارد باید که جز تخم نیکی نکارد **رباعی**
خواهی که ترا هیچ بدی نامد پیش ÷ تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ÷ چون نیک و بد تو با تو گردد آ
بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ÷ و اگر کسی خواهد که بد کردار خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند
زرق و شعبده خورد او را لباس نکوکاران جلوه دهد تا بحیله مردمان برو ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار
و آفاق سایر شده بود روزی که برسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات
خبث باطن و ناپاکی ضمیر و وی برسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روی آنرا بخاک پوشاند
چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته‌ام و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه
بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بروید و بر خواهد رسانید **مثنوی**
چو تخم بد کردی بترس ایمن مباش ÷ زانکه تخم است و برویاند خداش ÷ چندگاهی او بپوشاند که تا
آیدت زان کرده‌های بد حیا ÷ داد حق مان از مکافات آگهی ÷ گفت ان مد تخم بعثنا
نشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیه فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل
مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید
از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع وین نیز بتوفیق حق باید
بودن ÷ و از نظائر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن
دارد برسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه
مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار **بیت** گل دمیده و شمشاد و سرو خدنگ
بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ ÷ و دران بیشه شیری بود ماده و هژبری جنگی بر جای خود
آماده و پیل ستنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون گاو
تحت الثری فرار نمودی **مثنوی** چو نمودی بوقت خشم دندان ÷ شدی از زهره

هیبتش چون آب سندان ✤ دو چشمش چون دو کانون پر آذر ✤ دهانش همچو غارے پر زخنجر
همواره بخون ریختن مشغول بودے و همیشه دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت
حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگارے و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید مَن اَعانَ ظالماً سَلَّطَهُ اللهُ علیه اندیشه
کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که دو خلقے بیازارد ✤ که با آتش
هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد ✤ و درین فکر روے بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشے دید که بجهد تمام بیخ
درختے می برد و به دندان ارّه صفت اجزاے عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال بالله میگوید
اے ستمگار دل آزار چرا بے آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازے و رشتهاے جان مرا که عبارت از
عروق آبکش ست به تیغ بیداد قطع میکنے و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانے
بیت مکن بدے که بدے را جزا بدے باشد ✤ بکیش اهل مروت بدے و دے باشد
موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکارے اشتغال داشت که ناگاه مارے دهان کشاده از کمین بیرون آمد
و لقمهٔ موش کرده یکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار
نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند بیت بد بیکنے و رنگ طمع بید ارسے ✤ جز بید نبود سزاے بد کردارے
و درین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خواب مے رفت درآمد و دم مار بدهن گرفته
سر کشید مار از غایت اضطراب خود را بروے میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک
دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمے دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون
آورده بعضے از احشاے مار که غذاے او را موافق بودے تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان
صحرا بمیت گوے بیفتاد و سیاه گوش متحیر در حال خارپشت می بود که ناگاه روباهے گرسنه بدانجا رسید
و خارپشت را لقمهٔ چرب او لو دید بران وضع دید دانست که با وجود حدت خارها از گل مقصود بوئے
نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر درِ آرزو نتوان کشود پس خارپشت را بر پشت افگند و قطرهٔ چند بول
بر شکم وے ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده روباه در جست
و حلقش گرفت و سرش بر کنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وے جز پوستے باقی نماند و هنوز

روباه را فراغتے کلّی حاصل نشده که سگے چند چون گرگ درنده از گوشه در آمده روباه را از هم بدریدند بمقدارے از وے جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفتند سیاه گوش این عجوبها را که هر یکی دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات می دید منتظر حالات دیگر از نتائج قضا بقضاى صحراے قدر آید می بود ناگاه پلنگے دید که از یک گوشه بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد بر ایشان جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادے بیرون جسته بود و صیاد با تیرے در کمان کشیده در پے او رفته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وے افگند و بر پهلوے راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت بیت فلک گفته خوش است آن قبضه و شست ⁂ زمین گفت آفرین باد بر آن دست هنوز پلنگ تمامی از پاے در نیامده صیاد بسبکدستے پوست از سرش در کشید و سوارے بهمان موضع رسید بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نمود سهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثناے حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روے براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زمان تا در ساعت انتقام نماد سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت من آسایشے داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالے روے نموده اندیشه از سویداے دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن ست و در گفتنش خوف جان در باختن بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ⁂ وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ⁂ واگر همت ملوکانه پیمانے که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستے باز نمایم شیر او را امان داد و بر آن معنی عهد کرده بسوگندها مؤکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق مصروف ست و عنان قدرتش بر ایذاے بیگناهان معطوف و کمانه ... جفا هے اوریش گشته و سینها بر ابتلاے او مجروح شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس ⁂ وز فزع روز قیامت بترس ⁂ و من بعنایت ازین

صورت ترسان واین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه
هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد **مثنوی**
چون دلش پریشانی خلق بازوست ٭ خدایا مرا پریشانی خلق دوست ٭ من از بینوایی نیم روی زرد ٭
غم بینوایان دلم خسته کرد ٭ دوم آنکه مبادا که شعله این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ٭ شیر گفت تو شناعت فعل بد از کجا دانستی
و بدین عمل شنیع انکار آموختی سیاه گوش جواب داد که هر کرا از گلزار خرد مشام دل رسیده باشد داند که هر که
تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش نچیند جهان را که
دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد باری بگویی جواب خود بطریق صدا همان شنوی **مثنوی**
این جهان کوه است و فعل ما ندا ٭ سوی ما آید نداها را صدا ٭ گرچه دیوار افگند سایه دراز ٭
باز گردد سوی او آن سایه باز ٭ و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و حکمت
مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و
سوار برو چنانکه دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمه
مار شد و مار که آزار بدو رسانید ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیله
روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه وار از روزگار او برآورد و سگ بواسطه آن بیداد
در پنجه پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشآمت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد بیرحمی زبان داد
و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق ریخته گردن شکسته بماند فعل هر یک چون بینی بر ضرر بود بر سم جزا
هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدیها منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است
و کار خود را اصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خرددستان را از فرائض و لوازم **بیت**
نقش نشان خرد آن بود ٭ که از بدیها ترسان بود ٭ شیر چنان منخوت قوت خود مغرور بود
و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح

اورا بازیچه تصور میکرد و چندانکه ازین باب دم میزد آتش حرص و شرهٔ شیر زیاده میشد فرد اے آنکه پند میدهم
آزار اے عشق ازچه چندین دم که آتش من تیز میکنی سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر هیچ اثر نیست
که ضرب پاے مور بر چهرهٔ سنگ و پوی آهو و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن
خاراے بلی که کار گر باشد سنان خار بر خارا و شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از قضیهٔ
سیاه گوش خشم آلود شده در پے روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر از وے در گذشت
و دو آهو بره دید در فضاے آن صحرا چرا کنان و مادر مهربان بر سر نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد
گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد بر کشید که اے ملک از صید کردن این دو نو رسیده چه آید و از خوردن
اینها چه بشد و چه کشاید و دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها
بریان مکن آخر ترا نیز فرزند است اندازه بر اندیش که نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان
من ع با من آن کن که اگر با تو رود بپسندے از قضا را شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروے ایشان
دیدے و در با جره براے تماشاے لقاے ایشان خواستے و دران محل که اینجا قصد آهو بچگان کرده بود
صیادے نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزارے آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت
و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید بیت مگر دشمن خاندان خود سے که بر خاندانها پسندے
آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید
و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بزارے آهو بسوخت و باتفاق او
آغاز ناله کرده بیت هر گه که دلم از غم دلدار بنالد از ناله زارش در و دیوار بنالد
بعد از خروش و فغان و آه و ناله روزانه بے پایان سیاه گوش ورا تسلی داد و گفت غم مخور اندک
فرصتے از او جزا خواهی یافت فرد شمع پروانه را بسوخت ولے باز دید بیان شود بر روغن خویش
اما از آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید
و گفت بیت اے درد بدل رسید که آرام جان برفت شد حالتے که تاب و توان برفت
شیر خود سخت برآشفته بود و فغان و درد ناک دگرفته به شب می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

ناله و زاری میکرد و بیطاقتی می‌نمود که فغان بهوا و سوز گریهٔ او در ناله آمد بیت

چو سیل خون روان از دیدهای پرنم من ٭ بجای دوست کند دشمن گریه از غم من ٭ ز درد همسایه نگیرد شکیب شبانه بود دامن

از گرد تعلقات دنیا افشانده و کمر سعی قناعت بسته و سبق از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت

فارس میدان توکل شده ٭ خیمه بصحرای قناعت زده ٭ برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه زاری و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ شامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده رباعی

از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت ٭ وز گردش ایام صفائی نتوان یافت ٭ زخم دل مجروح جگرسوختگان را ٭ سازنده‌تر از صبر دوائی نتوان یافت ٭ از زمانه دلی باخود آر و گوش هوش گشاده دار تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم و ریاض باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر بسر رسیده شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون براثر هر غنچهٔ شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سروری توقع شیونی باید کرد فرد

سالها دل چون صبا اطراف بستان گرد و در فضای او گلی گر یافت بی‌خاری نیافت

لاجرم حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع که هیچ فائده ندارد در توقف افگند فرد

جان سپر کن چو از کمان تقدیر ٭ تیر قضا یک سر مو خطا نخواهد شد

چون تیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیرانداز قضا با تو کرد و اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل است کردی که جزاء او در ره کما تدین تدان و بیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ آن هیزم فروش گرمی گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده آن حکایت گفت آورده‌اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بظلم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچه

قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان بیت
سینهٔ دلسوختگان زو کباب ۞ کلبهٔ محنت‌زدگان زو خراب ۞ روزی هیزم درویشی بزور
بکشید و نیمه بها بدان فقیر بی‌نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز
بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد فریاد از ظالم از دعای بدالیش مظلوم که شب گریان دعا کند که خون از دعا جگر ۞
درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت بیت
بترس از آه سوزان ضعیفان در کمین شب ۞ که هر کو ضعف نالان‌تر قوی‌تر زخم پیکانش ۞
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را باسیب بیداد ویران مساز و
خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام ستمکاری مریز مخور این قدح که زود بخمار خواهی آمد ۞ آن ستمگر پرغرور
از سخن آن عزیز برنجید و از روی ستمکاری و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت برو ای شیخ ازین
بیش بیهوده دردسرم ۞ که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم ۞ درویش روی از وی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود
شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزم افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده هر چه داشت
پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشاند قضا را بامداد همان عزیز بر وی بگذشت نصیحت
میفرمود بر کنار نشسته ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز
فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ ایشان شعر حذر کن ز دود درونهای ریش ۞
که ریش درون عاقبت سر کند ۞ ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید
گذشت تخم جفایی که ما کاشته‌ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم نیکو چو می‌کاشتی ۞
ببین لاجرم بر که برداشتی ۞ و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده در
مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده
باشند که تو آورده و بالضرورت همچو صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده
باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده

حاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چندست جواب داد که چهل سال شغال شد بود که درین مدت دراز
قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد
مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این دیده بودی از خون ریختن اجتناب نموده در وقت
این واقعه روی نمودی به هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی** تو نا کرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی * چو دلها ز بیمت بنالد همی * که بر جان ریشت نه مرهم نهی
و اگر همین سیرت ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفا کار خواهی بود یقین باش که از نهار بسیار خواهی دید
و تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و رحمت آراسته گردان
و از آزار جانوران و ایذای این فلان گرد که آزار زنده روی راحت نبیند و بیداد گر هرگز بمقصد و مقصود
نرسد ع کس زدست ازین کمان تیر مرادت برجهد چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی
منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که
با هر که اوقات جوانی باشد بجز آن پیری و ناتوانی بدل شد و دم بدم قدم در راه فنامی باید نهاد و سفر
دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ بهانه نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفا کاری گرفته باندکی
از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از ذکر هست و نیست بگذرم **قطعه** بهست و نیست مرنجان ضمیر و
خوش دل باش که نیست سرانجام هر کمال که هست ازین رباط دو در چون ضرورت ست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرده
طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و از گریدان مداومت می نماید
و قوت یک ساله شغال ست بیک روز خورده میشود ملالت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت
ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت در ریاضت را میان بر بسته **فرد**
ازین کرا گونه چه کسی آب خوش نخورد دل بار آب خورد جان سرد کرده ایم شغال گفت نه چنین ست
که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر ست شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد

ومن نیز همچون می آلایم و نتیجه بانار شخصے مے کشایم فرد ورم بخنجر بلا شیدا دپاره پاره کنند گو
هیچ کس نرسانم هیچ نوع خراش ای شغال گفت تو دست از روزے خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران
کروران حقّے نداشته میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزه تو فانی کنند و کسانی که قوت ایشان بدین
میوها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند ولیکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد
ومن می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک شود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس
کناره گرفته بگوشهٔ بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذاے
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در ترے و تازگے خورده شود زمستان
سنگے برگ و نوا نباید و هیچ بهانه نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان تناول
نموده باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **فرد**
زهر تو شد باید کشیدن رنج تابستان را اگر خواهد کسے کاسایشے باشد زمستانش را همچنین پسند درخت را باز پرداخت
و از میوهٔ آن اندکے خورده تتمه را ذخیره ساخت روزے بالاے درخت انجیر برآمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضے ازان
میخورد و بعضے بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از بیم صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و بهر درخت
که میرسید بران میوه نمیدید تا پاے آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلاے ناگهان از بلاے ناگهان ما را خدایا وارهان
خوک چون بوزنه را دید مرحبائے زده شرط تحیت بجاے آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روے نفاق
جوابے منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانے رسید که ابر دولتش یا از غیب مهمانے رسید
رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدے از قدوم عالے اعلامے ارزانے
داشتے هر آئینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالے که هست از
قصور اسباب مهمانیست ع زحمت بود درویش را اگرچه مهمان دررسد خوک گفت حالا
از راه میرسم و با حضرے که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه دارے بیار

بوزنه درخت انجیر بیفشاندی و خوک باشتهای کلی بخوردی تا بر درخت و زمین چیزی نماندی روی بیوزنه آوردی که
ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر
بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاندی و باندک فرصتی از میوه آن چیزی
اثری نماندی خوک بدرختی دیگر اشارت کردی بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه ایثار تو کردم
یکباره قوت من بود مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی توان کرد پس خوک در غضب شد
و گفت این مدتی مدید است در تصرف تو بوده گو حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک
دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان ثمره نیکو نباشد **بیت**
گر بدانش گری دل غمگین کنی بادرد و ندامت بگیرد چون کنی پس خوک را برین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا
حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه را بزیر افکند هنوز بر شاخ
اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاد و روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم
که تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمه خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند
دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بد گویی
غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر دهد تو بدین بانها جاری شده
در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس
صلاح و سداد و آنچه در وی شی باشد که تو همچنان چمن پرور مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی
باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فردا اسیر لذت تن مانده و گرفتار چه حیثیت است که در سالک جان بهایمست
چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده در وظایف
طاعت و عبادت افزود و دگاه بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد **قطعه**
ای دل ازین جهان دل آزار در گذر بو زین تنگنای گنبد دوار درگذر بیکار جهان نه لایق
اهل بصیرت است مردانه وار از سر این کار درگذر چون میتوان بگلشن روحانیان رسید

سے نماودزین رہ پر خار در رہگذر شود در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر و این نسست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را سخ عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نمیندیشد تا آخر الامر نماند آن بلا که از وی بخلق رسیده بدان مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگرگوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخوارگی و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره به کار ایشان بی اهل او التفات جایز نشمرد و هیچ وجه عشوه این بیوفای جادو وش نخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنة المأوی که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی و خردمندان سزاوار تر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر این یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نه پسندند در باره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشند و در دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری و ادیه ستمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکردست عاقلی دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صائب تدبیر برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در کار در آید و ایذا مبالغه نماید و چون در آن مثل آن مبتلا سازند به بنای توبه و انابت در آید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمای در حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمای حکیم کامل العیار تقریر که از صفا و لطافت مثابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات قطعه سخنهای بسیاری که از گهر بهتر بیشتر شیرینی ز حلوای شکر به هر کسی را که آن سخن در گوش رفتی گرانها کنون جدی از هوش رفتی فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم فرموده اند لکل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب

لباس عملے خاص بر بالاے والاے هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الٰهی خلعت هر مخصوص فراخور قامت
هر شخص ترتیب داده و از هر فردے کارے آید و هر مردے عملے را شاید مثنوی کس را بهر کارے بر نهادند
میل آن اندر دلش انداختند (عقلا) بر بانید غذا دند ز سرکار از روی نشاید نسیم گل رخسار خشک نماید
ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغرے داده
در مجلس یار از شربت عنایت و سر چشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی
اندر خور خود بجز عمر یا جامے زین پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلے حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و
چنان سازد که آن هم را بسبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت بالا گیرے بغایت خود بهتر ز کلاه دوزے بلند
ز هر کو پیشهٔ خود بگذارد و بپیشهٔ که ملائم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده
اعراض نماید بے شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهے که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن
بمان سر راه نشین میسر نگردد و میان این و آن سر اسیمه حال سرگردان بماند چو نے راه مشی نه قوت رفتن
نے باز گشتن زین پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ
هوسے نزند و افزون طلبے که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کارے که از آن نفعے دیده
و نتیجه یا چیزے یافته بر وے و آسانے از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شیٔ فلیلزمه منبر
کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت
اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر که انجیر فروشد اے برادر زه و از این مثال که لائق این
مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبرے زبان ست و مهمان هوس میشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت
بے بر سید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده که در زمین قنوج مردی بوده مصلح و پرهیزگار
نقد اوقات بر وظائف عبادات بهر آدمیت بستر دامی نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد
مرآت صفوتش از کدورات علائق را زائل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را از پیش نظر
اہل بصیرت بر داشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات لاریبی مثنوی
ماه نشین شرع ساخته تاج دل از عرش سجده اش معراج شرف کارخانهٔ ملکوت بکار فرمای

عرصهٔ جبروت بوده شیطان کش فرشته شیم در روش برهوا نهاده قدم تمامی همت بر احیای رسوم
شرع مصروف داشتی و یکبارگی نهمت بر استکمال لوازم خیر مقصور ساختی فرخ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او
آشیان نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره روش نیفتاده و نتافته **فرد**
خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید که سایه بسوی این جهان نیفگندند و با وجود این همه زهادت درج
انچه از خزائن و لله خزائن السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی قوت چاشت و شام
خود را بقوت قوت پرور درویشان مستحق ایثار فرمودی **فرد** رسان کواکب نثار بر سپهر اثیر ز برج بذل که
ایثار را بسی از سته روزی مسافری بزاویه او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد کرد
خوان ایشان را بی سرگرانی و در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هر چه تمامتر
در تردد او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد زاهد پرسید که از کجا می آئی
و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصه من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقائق
حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت
هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقیقت عبور تواند نمود **فرد**
ز هر بازیچه رمزی می توان خواند ز هر افسانه فیضی می توان یافت تو بی دهشت سمر گذشت
خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بر تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه
و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم هر چه کسب می نمودم
بتاب آتش حرص بتافتی و بهزار محنت از زمانهٔ روزگار یکتا نان یافتمی **فرد** گرده آسمان خون میشود تا گرده
از تنور رزق بیرون میکشم و در حین بادهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت
سلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری گاه گاه مرا بتکلف [illegible]
بدکان فرستادی و بهای آن از تکبر و زبان بستانیدی و [illegible] آن حیلتی و رخصتی بود بر من آسان
گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد
رعایت نمود بعد از انکه از تناول اطعمه بپرداخت بعبادت مشغول شد پرسید که شفقت کسب تو

چه مقدار است مایه و سود تو بر چه منوال گفتم از حال خود یاد نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم است
و سودی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن دو دوازده تواند بود بیت
چو زمین پرنفع تر کاری ندارم بارها برین دستور روزی میگذرانم دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو
دران مرتبه نبوده که بنای بران توان نهاد و من خیالی بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بشمار است
سیع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم پس من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد
که کار مرا مایهٔ اندک و سود فراوان است بجز دو سه تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین
حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود
زیادت ازین نیز هست یک دانهٔ خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود و قد
بست تر میکشد و زیاده نیز ممکن است در سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازین جا قیاس
توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون مع ترا رجحان مزارع
حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر است
پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر است و یکی که میماند همان زر است پس اینجا زرست بر زر زر
دار اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر است عمل زراعت است کما قیل
فرد جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن است رو بروی بر خاک سیاه آور که اکسیر کیمیاست
چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان در بستم و بر تهیهٔ اسباب
زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس و صوت و به نیکوی اخلاق معروف بیت
بگذشت از تکلف و بنشسته گوشه از اسباب این جهان شده قانع بتوشه چون دانست که
حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد
بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم
و هر که نقد قناعت بدست آرد بادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد
بیت قرص جوین می شکن و مه شکیب تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا این کار بسیار اگر

چندان فائده نمی‌رسد دانسته‌ام که منافع و منفعت بسیار است خیال می‌بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم
و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب
زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر شغل است
شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو
سر بر زند بر وفق مراد تحصیل توان کرد **فرد** دانند رفیقان که ره دور دراز است از کوچهٔ مقصود ببازار تمنا
فضولی لکن را نکار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد و دستی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد
که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که گازری
بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی می‌دید که بر کنارهٔ رود نشسته جوانکی که در میان
گل باشندی می‌گرفت و بدان قناعت نموده باشیان خود باز می‌رفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد
و تیهوی فربه صید کرده پارهٔ خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان
جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید می‌کند و من با چنین هیکلی عظیم بجوی قناعت می‌نمایم و هر آینه
این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره‌مند نباشم صلاح آنست که بعد از این
بحقرات سر فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر سربلند نیفکنم **مثنوی** زود زود کرتشنه است سحر کبود
سر بیم از بسیار فرود آمده زنده دلانی که ببالا پرند از همت والا پرند پس ترک شکار کرمان کرد
و ترصد صید کبوتر و تیهو باستاد و گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ
در ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده و دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنگ
بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنگ از عقب او فرود
آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد بیشتر کرد که بر پرد پایش در وحل غوطه بیشتر می‌خورد
و پر و بالش بگل آلوده تر می‌شد گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمد
و پرسید که این چیست گازر گفت هذا الذی تجشّم این کلنگیست که می‌خواست که کار باشه کند
خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

ازخنی که نزلایق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن
سخن را که از محض هوا و اداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال ایستادم و ترک ناتوانی گرفته
نقد سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم
و درین حال معیشت بر من و عیال بر تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمد
تا یکسال منتظری بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی
و اکنون باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی
دکان ناتوانی کشوده باسر کار خود روی بیت آنکس که بکار خویش سرگشته شود * بزان نبود که با
سرگشته شود * پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان بکشودم و یکی از خدمت
گاران را برآن شغل گماشته خود بر در ده می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بسعر از رفتمی و گاه برای رونق دکان
بازار آمدی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانت ها ورزیده در دکان از مایه و سود
چیزی نماند و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم
احوال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید
و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش نی سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است

حکایت

گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر دیگری جوان خود دو موی بود و هر دو عورت
در مباشرت شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن
زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در روی
او نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است بر کنم تا
موی او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند چون از آن زن رغبتی نبیند و نفرتی و ملالی فهم کند
محبت وی نیز انعطافی یافته دل از وی بردارد و بکلی با من بپردازد پس آنقدر که توانست موی سیاه
ریش او برکنده بر آن ریش که در دست زنان است * روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان
رفت و بعادت معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود

اندیشه کرد این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه بسیار تعجب
پیره زن بیشتر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از موهای سیاه
بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جا نمانده
و خرمن ریش بتمامی باد برده فریاد برکشید و هیچ وجه نرسید و حال تو نیز برهمین منوال است برخی از مایه
و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان گرد در می نگری نه در تنور
معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی که جوانان گذشت در روزی
اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این + چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی است و مرا
ازان عمل بجز حسرت و ندامت حاصل نیست و هرچه دارم بتعرض و فانی کند مصلحت دران دیدم که بحکم
الخفت اذ لما لا یطاق من سنن المرسلین شب ازان شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و
هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که مالان من مردند و جهات
خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن ناامید گشته مراحل و منازل می پیمایم
و درد دل خود را بملاقات هر صاحب دل دوای میکنم و جراحت تعب سفر را به لقای اهل الله مرهم
می نهم تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شربت تسنیم
کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت الله الله که اگر رنج کشیدیم + دیدیم ز او زنو مقصود رسیدیم
این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحه صدق شنیده شد
و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت
کردی اما تجربهای نیکو تر بدست آمده بر اطوار و آداب ایام وقوفی تمام حاصل شده و من بعد
بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید + مهمان بدیدار
میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از
بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه با اکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها تکلم میشد اما چون
لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتری نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش
می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت
او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از
غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد مثنوی بشیرین نکتها
هر لحظه پر قند + شدی لعل شکربارش شکرخند + چو مهمان دید شکر با بحروار + چو طوطی شکرش را
شد خریدار + چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد
و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد فرد باهم برادر دل توانند نشست + وقتی که تکلف از میان برخیزد +
مهمان گستاخ وار به زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال + تعبیر تو نتیجهٔ تایید
ذو الجلال + این چه طرز سخن رانی و شیوهٔ عبارت پردازی ست که دیدهٔ عقل صاحب نظران
فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد
من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست + نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری + توقع میدارم که
این زبان را مرا بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ معرفتی
داعزاز واکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و باب تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت
مقرون سازی و رقم شاگردی با شراز دست بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته
وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد فرد خود شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت + من بنده که پروردهٔ
احسان تو باشم + زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار ست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن
بسبب کند بیهمتا زادراک و حفظ آن عاجز آید و بر آن تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو [illegible]
گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه روی

بکعبهٔ مقصودی آرد از تعب بازیه محنت ننالد نشنید فرد در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم ❊
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ❊ ومن درین بیت بمثابهٔ صیادم که اگر هر مویی بر سر من تیغی گردد ازین کار
روی نتابم و اگر هر مژه در دیده کمن سنانی شود نظر بهیچ دیگر نیفکنم ع هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید ❊
و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد چنانچه
آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزای خدمتی که بنسبت علما از وی صادر شده
نعمتی کلی یافت و از ضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بود داستان آن

حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش
خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن
حلقه ساختی ع مرغ از دام او جستی نماهی ❊ روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده
و خود در کمین گاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز جریدهٔ آهنی
شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ
فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان
رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید دام رم ❊ ایشان گفتند اگر ما را درین
صید شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو درین سازیم و جنگ و جریده نمی پردازیم صیاد گفت
ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان است و بعد از آنکه
شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را التیام دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی
و ما مدتی است تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان
بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا نظر مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند
اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه من نشناخته ام دام در زمین و نقب نهاده ام
و نه چندی از طلبهٔ مدرسه با شما بوده ام و شریک رزق من لازم نیست که بکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش
کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و در سر رکشیده مرغان را بدام آورد

دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند از این مقال درگذر و بشرطی که گرده و نان صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت یاری چون زحمت شما کشیدیم تحفه و بهرکی نیز بگذرانید مرا آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ خنثی بحث می کردیم و در میراث خنثی نزاعی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه نر است نه ماده صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید و روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از بیم زخمهای شعاع بر محیط سپهر روی گریز آوردند **بیت** چرخ صیاد وش رشته زر زد + ماهی مهر را بدام آورد + پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فروگذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده گردون آبی مانند او ندیده و در عرصه بحار ندیده

مثنوی سینه پاک چو سیم سفید + چشم روشن چو چشمه خورشید + پشت او چون لباس بوقلمون + رنگها داشت از قیاس افزون + صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم پیشکش نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب انگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش منظری که جای نشست بودی از مرمر رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن انداخته **بیت** همه سیمین بر آن بازی گر + کرده ایشان گران ز حلقه زر + زورقی خود از شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده **بیت** اندر آن کشتی زپاره عود + چون مه نو بر آسمان کبود + هر روز شاه برلب حوض بتماشا حاضر شدی و بتماشای بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز **بیت** درون حوض بانظاره میکرد + تماشای مه و سیاره میکرد + که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار

بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته بپادشاه
گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد * سر سبزت از سبزه اش دور باد * صیاد بسیار اند و دریا پر
ماهی ست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج ممالکت بآن برآید و پیداست که
بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا
مناسب عمل شاید بیت بر آن جوی که صد من آب گیرد * دو صد من ریزش نقصان پذیرد *
شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد
که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما
از وی سوال کنید که این ماهی نر است یا مونث اگر گوید نر است گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم
و اگر گوید مونث است گوئیم نر او را حاضر گردان و نر یافتن و بهم آمدن درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان
باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت این ماهی
نر است یا ماده و پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال
چه اندیشه کرده اند خواهش فکر را به تجربه برفرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید
آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
این ماهی خنثی ست یعنی نه نر است نه مونث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود
و یکهزار دیگر بران انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را
فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت دید و مرغ که علما را خدمت کرد و دو هزار دینار یافت و بعنایت
سلطان سرفراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مثنوی
بیاموز علمی ز گردی عزیز * که بی دانش انسان نیرزد بچیز * ز دانش فزاید ترا جاه و قدر * ز صف
نعالت رساند بصدر * زبرا گفت این زمان که مبالغهٔ عنانی و در راه طلب ادبیه الکتاب بقدم جد
و جهد می پیمای من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورده مدتی دراز به تعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او از هیچ نوع

بآن لغت ملائمتی نیفتاد و ذهن او در ادراک جزئیات آن موافقتی ننمود هرچند تعلیم بیشتر می یافت تعسر در ادای آن کثیرتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل زیاده می شد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد + سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد + روزی زاهد دریافت دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو باین سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بدانکه لایق جولان تو نیست قدم منه رباعی در هرچه نمی توان بدست آوردن + حیف ست بهرزه عمر ضایع کردن + پندی که بشنو و در پیش بگیر + راهی که بپایان نتوانی بردن + زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دورست و همان گفت اقتدا گزینندگان در ضلالت و جهالت از نهایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کسی راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کنند اضطراب شیاطین ست و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نکتهٔ انا وجدنا آبانا علی امة گوشمالی ست غافلان بازیچه گاه تقلید را از دهشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ الیقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی هرکه او از پردهٔ تقلید جست + هم بنور حق ببیند هرچه هست + از محقق تا مقلد فرقهاست + این چو داود ست و آن دیگر صداست + خلق را تقلیدشان بر باد داد + که دو صد لعنت برین تقلید باد + زاهد گفت شرط نصیحت بجای آوردم و می ترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمهٔ عبرانی گفت و لغت قبیلهٔ خود و عبارت عبرانی راند لکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری گذرانیدی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین می خرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد فرد بیا یک نوبت که سوی من خرامیدی بکام بر روی خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بیفشانم + زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی چالاکی او متحیر شد آرزوی رفتن او در ان منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد و پیوسته بر اثر

کبک میدید و تماشای جلوهای او میکرد فرد ای کبک دری جلوه کنان میگذری * لنگان لنگان من از عقب می آیم * روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخساری چیست که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا ترصد مینمائی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی فرد رفتار تو دل برد ز من اکنون * بیت فریاد کنان در پی دل میگردم * یکبارگی تماشای روش تو در سر افتاده مدتی ست که در پی تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا ایم * خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات را بهیچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگر است و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجا ست تا بکجا * ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار ع بگذار کاین کمان ببازوی تو نیست * زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرد کشتی بدریای غم انداخته ایم * یا بمیریم در و یا بکف آریم گهر * بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که تا نوای را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درمانده بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسم * جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم * مهمان نصیحت مذا بر ابتغی قبول نفرمود و اندک زمانی از زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری باذگرفت مصرع آن نشد از دست و این بدست نیامد * این ست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و بمهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بتجرم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والئی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معنی دقایق تامل و تفکر لازم شمرده نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم

اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشهٔ فرومانده خود را با براق برق روی همت ایشان همتگ می شناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرد با جام جم چگونه تواند معارضه + ورخود بدر رد لعل مرصع شود سفال + پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و از نهیبت ملک سابق گذشته شندی که مردم با فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و سائل استیفاد سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد کار ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آید و اصحاب دولت کار ارباب حرفت توانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یابند و ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و دست غفلت محفوظ و مصون ماند مثنوی کسی را گوی در گیتی خردمند + که دل بر نکته دارد گوش بر پند + سخن گوهر شد و گوینده غواص + بسختی در کف آید گوهر خاص + درین مشکین صدفهای نهانی + بسی درها که یابی از معانی +

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار روی بجانب حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر بار گفت تا نقش کرای دبیر یگانه + ندیده چون تو چشم زمانه + بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف اشراف بریده بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و سعادتش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد و عمری از دست رفته دیگر بدست نیاید + اکنون باز گوی که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت و لمازیدگر کردن در رعیت و دوام سلاطین باید حلم را

پیرایهٔ روزگار و بردباری آسرایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت
تو بفکر عقده‌کشای گره از رشتهٔ این مشکل باز کشای و برای صواب‌نمای سر این مسئله را بنحو بهتر وجهی باز نما
مثنوی مرد دانا که این سخن بشنود ✤ در گنجینهٔ سخن بگشود ✤ گفت ای خسرو زمان و زمین ✤ زیر فرمان تو
جهان و همین ✤ بهر آنکه ستوده‌تر صفتی و پسندیده‌تر خصلتی که بر نفس ملوک بدان هیبت معظم توان بود و هم
شکر و رعیت از آن خشنود توانند شد حلم و حسن خلق ست و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
و از کلام معجز انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین
چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع ست کما قال من سعادة
المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان شعوف ست اگر تفصیل یکی
از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج
افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فواید سخاوت مخصوص
بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد ولیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت
است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم از آن دیگری فاضلتر است
مثنوی هر که در روی سیرت نیکو بود ✤ آدمی از آدمیان او بود ✤ نیکی مردم نه نکوروئی ست ✤ خوبی نکو دیده
نکوئی ست ✤ و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در
مقام گسیختن آن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست گذارند من بکشم و اگر ایشان سخت
بکشند من سست بگذارم یعنی بکمال حلم و سعت عفو من تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست و با
عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت فرد من بکنم آورم و مراد خویشتن ✤ گر زود نه بطبع من من
بروم بخوی او ✤ باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دهان
جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و اوامر و نواهی ایشان
بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت
آراسته ندارند یکی که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را

آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها داده‌اند در عرض آنکه تقریر آنند رباعی هر حکم که سلطان زمان فرماید ٭
از بعد تأمل فراوان باید ٭ و در آنچه در آن تأملی نماید ٭ شاید که از آن بسی خللها زاید ٭ و اگر پادشاه آب سخاوت
و احتیاج از روی روزگار بشوید یا آتش شجاعت خرمن حیات دشمنان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم
بی‌بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد و اگر در باب سخاوت
قصوری بود در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را
صید تواند ساخت و غالبان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید قطعه چون گل آن به
که خوش بود در دشت ٭ نام در آفاق خوش بود دو بیت ٭ خلق را آن زبان بکار آید ٭ که بخلق خوش جهان بیاراید ٭
و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره‌مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار
خود را تحمل کند و در اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن تنک کشد و حالت
آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی‌بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق
بردباری همچو کوه ٭ هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه ٭ و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد
و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله‌ایست از آتش شیطانی و شجره‌ایست
ثمرهٔ آن ملالت و پشیمانی و گفته‌اند حلم زمرهٔ اخلاق پیغامبران است و غضب خوی سگان و وسوسهٔ
شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که اگر کسی بر غضب مستولی گردد بدرجهٔ صدیقان
رسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج
کن که ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصایل است
و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال مثنوی خشم و کین وصف سباع است و
ددان ٭ هر کرا خشم است و کین پست است از ددان ٭ اصل خشم از دوزخ است و کین تو ٭ جزو آن کل است
دشمن دین تو ٭ چون ز جزو دوزخی پس هوش دار ٭ جزو سوی کل خود گیرد قرار ٭ و دیگر بباید دانست
که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر بغرور و جباری و نخوت شهریاری
او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیر بطریق مناصحت

براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بوشنداردی باو غفلت انحراف مزاج عدالت
را زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمیامن فضل کردگار و میامن حلم
و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد
فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت امیر و معین وی باشند و اگر احیانا بحسب موافقت هوا و متابعت
نفس پر دغا در کاری حکم فرماید بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پروانچه دهد برای روشن چنان
وزیر مخلص شمهٔ ضرر آن تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن بر حسب تعذر بجا آید چنانچه در خصوصت
پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند
که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود سلار نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان **فرد** رخ دولت
پرورشش را مالک و ملت در پناه ۞ تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان ۞ و او از سلاطین دیگر
بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواتین کامگار را حیاف باز اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر
درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار ره تازگی عذار شان
در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهائی انزوا را بامثال کمان بسوی
خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را بسوی کشان بیمارستان درد آوردی
در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از خیرت رفتار
دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله بار دی درخشان
یکی چون گل بخوبی دامن افشان ۞ و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند
و نهال جمال را بار با ر فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی
بیت چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین ۞ بر چنین معنی و صورت آفرین بادا آفرین ۞
یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک
عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر چینش جعد
سنبل پر پیچ و تاب گشتی **مثنوی** قرب و گیسو آراسته همراه دی العبد از رو خواسته

زنخش و بنفشهٔ گل انداخته ✤ و بنفشه نگهبان گل ساخته ✤ سر زلفش از چنبر مشکناب ✤ رسن کرده در گردن
آفتاب ✤ دل بادشاه مهران گوهر کشاد محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان
آرام دل و سپهر سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلارگنشدی و بنعت ایشان معنی این کلمهٔ مبارک
روی باشند داد بزرگواری بود در بنیات عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست کاردانی
و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لائح و آثار اخلاص و هواداری و میامن اختصاص
و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیلهٔ اشش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش چنین
مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی قطعه ای آصفی
که صاحب دیوان چرخ را ✤ در مجلس تو منصب بالا نمیرسد ✤ آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ✤ حکم قلم صاحب
نمیرسد و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که دبیر سپهر کمان دبیان او نتوانستی کشید و
بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بیانش بپارسی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش
مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که الماس فکر
بسفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقائق که میزان تدبیر
سنجیدی دلال فکر صائبش به تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقت نمی در
می آورد قطعه معانی تقریر او جانفزائی ✤ مبانی تحریر او دلپذیر ✤ نی کلک او طوطی نطق را ✤ مجلل
کرده از نغمه های صریر ✤ و از مراکب خاصه پیل سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما
شتافتی و دندان خارا شکن سینهٔ کوه سنگین دل را شکافتی پیشهٔ آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف
عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بر یک جای ثابت بودی و از رسم معهود کوهی بود
بر چهار ستون روان مثنوی شده بگردون سر سنجرف سای ✤ ز رنگ شفق روشده شنگرف رای ✤
بجنبش خرطوم لبسان کمند ✤ اژدر افتاده بر کوهی بلند ✤ ز دستبر انگیزی سهمناک ✤ در تهیانش سبزی
گشته خاک ✤ و دو دیگر در فیل بستیره بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجرام مانند کوه الوند بجز طوم چون
مثال سر آی گردن کشان از گوی میدان ساختند و بدستهای محیو کردار گردن های سرکشان را

... از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی و سنین تاج از معدن
بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعه ابر ندولی قطرهٔ ایشان سر خنجر ✦ برج اندولی ماه
ایشان صفحهٔ سپر ✦ دندان یکی بنجیب شده در دل مریخ ✦ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا ✦ و دیگر و شبخیزی
کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش
کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بشکل سپر ساختندی
و دکاه سپر پای چوگان مثال از برید تیز گام ماه گوی سبقت ربودندی فرد هامون نورد کوه وش دل
بر تحمل کرده خوش ✦ تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش ✦ و سمندی بود تند رو تیز گام
و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد
بگرد گردوی نرسیدی تا سر خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن حرکتی ندیده بود و تا ابلق
روزگار عرصهٔ ادوار را می‌پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده مثنوی گردون گردی زمین نوردی
کز چشمهٔ مهر آب خوردی ✦ هر بار که در عرق شدی غرق ✦ باران بودی و در میان برق ✦ هر گه
در نورد رفتی ✦ همه باد صبا بگرد رفتی ✦ و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلالی قیمتی آراسته گفتی که صفحهٔ
سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته‌اند و یا ساحت سپهر را بدرر های شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی
ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل ماهی موری نمود و بر تختهٔ مینا نشان نرگس نظم بظهور رسانید و آن شمشیر بلکه ابری بود
خونفشان یا برقی آتش نشان قطعه چون برگ گندناست بسبزی ولی شود ✦ در بوستان سر که چون
شاخ ارغوان ✦ یا نیلوفر در آب نهان باشد این عجب ✦ نیلوفریست آن که شود آب اندر و نهان ✦ ملک
بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار بمجموع اینها سابقات نمودی و در
ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع براهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق
و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و وادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی
و چند انچه ملک بلا ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع مینمود منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک
نمیکردند و هم بدان انجامید که شاه بر تعصب دین حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت

و خانهای ایشان را یغما داده زن و فرزند ایشان را اسیری بردند و از آن جماعت چهار صد تن را که بفنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانید ایشان نیز ناکام کمر خدمت بسته
راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت با حرم
مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در اثنای این حال بار دیگر
خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده
و برابر وی بازی مینمودند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط
رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و با خرمی پیش وی فرود آمده آغاز دعاگوئی کردند باز از خواب آمد
و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید
بر گرد پای وی می گردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد
و از آن بازیها که در پرده خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب در اکشان کشان بعالم
مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سراپای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است
و گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی را آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست
که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد و چنان دید که بر استر سفید راهوار که چون برق
جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته با
سیر اندر چنانچه می نگرد از ملازمان خرد و فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجست
و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را
احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده
مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش می زند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی
بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایه سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین
داده بازگردانید و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می
پیچید و با خود می گفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای

فتنه بود که پی در پی فرو ریخت فرو نشسته یکی عربده آشوب برخاست + نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد +
آیا صورت این واقعات را که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد
و کرا محرم این اسرار توان ساخت و نزد تقریر این قصه با چه کس توان باختن این درد را گویم و درمان
از که پرسم + القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت
مثنوی تو ای شب گر نه روز رستخیزی + چرا آخر بیکبار برنخیزی + علم را چند بر پایان داری ای صبح + دمی
زن آخر از چه باز ای صبح + تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تا دار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شمعهای کافور بعوض غالیه ای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دم داغ
زمین از تف آفتاب + ببرسرسام سودا در آمد ز خواب + چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال
روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آوازه عدل روشنی بخش بسامع
عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت
کار تاملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و از اثر
خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی
ندیده و گوش هیچ معبر برین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه تمامتر در آن محل بجای آریم
پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آن را وجهی اندیشیم بیت سخندان باندیشه
راند کلام + که بی فکر باشد سخن ناتمام + شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی
کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار درین
نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ایشان تاراج برده و امروز سر رشته بدست افتاده
که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او
ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در
باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است + دزدی از دو

بار گرد نعمت غنیمت است و طریق صواب آنست که درین باب سخن بی تحاشا براینم و تنبیه بر هر چه تمامتر او را بترسانیم
و گوییم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این
مضرتها بدان توان بود که طایفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و در آن کسان خاصه را بتیغ گوهر نگار بکشند
و خونهای ایشان در آبگینی ریزند و ملک ساعتی در آن آب بنشیند و ما افسونها بر آن دمیم و زنان خون بر
اندام وی مالیم پس بآب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و از این و فارغ مجلس بازبریم
و بدانکه سوریان وی را بدین حیله هلاک سازیم و بر و زنان چون او تنها باشند بکار وی توانیم پرداخت
و اگر چه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آید و گل مراد بچینیم و در چمن
قوی حال ما در مقام ضعف افتاده بکام خویش برنشینیم فرد دل اگر خار جفا دیده امیدست که باز گل مقصود بچیند
ز گلستان مراد پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت شاها
بخت و جاه تو پاینده باد و سر و سال همیون و فرخنده باد بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر شده که
تعبیر این خوابها خبر هجوم بلا و درد و محنت و عافیت و مانع حضرت این وقایع را بر وجهی نیکو اندیشیدیم
اگر سخن ما را که از عین دعاگویی و محض رضا جویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که درین مقالات
مرتب تواند بود دفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما امتناع نماید بلای عظیم را منتظر باید و زوال پادشاهی و سپری شدن
زندگانی را مترصد باید بود ملک تیر سید و در دایرهٔ حیرت افتاده و هوشش از جای برفت و گفت تفصیل این
سخن باز نماید تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تدارک آن اشتغال رود ایشان حیله گرم و به فطیر
تزویر در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده دو فرزندان شاه اند و آن مار که بپای ملک
پیچیده برادر ایران دخت و آن دو بط رنگین ... و آن بزرگ پیل سفید است آن اشتر را هوار سمند خوش رفتار ست که
ایستاده و فراش بادهٔ شتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن بود دلاروز وزیر ست و آن مرغ که منقار بر سر
شاه میزد کمال دبیر ست و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده از شمشیر گوهر نگار ست که بر
زن ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و اما بر ضرر این خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر
و زنان و دبیر و وزیر و فیلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته

یکجا جمع کنند و شمشیر را خشک سازند و آن کشتگان را در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته
در انبلی بریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات بیست
و لیقت و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب چشمه سرو تن ملک را بشوئیم
و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت آن مدفوع گردد و بغیر این حیله هیچ چیز دستگیری نماید بیت
در دفع بلائی که نصیب تو باشد و تدبیر همین است که تقریر افتاد و شاه که این سخن بشنود آتش حیرت شارع صبر و
سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بباد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای کوسیان
امید من خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر ذلیل شما خوشتر چون این
طائفه را که بعضی عدیل النفس من اند و جمعی مدار ارکان دولت و سبب زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه حظ
باشد و از زندگانی چه فائده بیت مرا عمر از برای وصل یار نازنین آید، اگر آن دولت نباشد زندگی دیگر
چه کار آید و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بسمع نرسیده
همه التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنیده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و
علیه بادشاهی بود فرمان عظیم الشان با حضرت تقدس رابسته جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان
بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع و رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و مناشیر قدر زین
نگین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نوشته سریر او بر ساحت نهاده مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام
زمانه مطیع و زمانش بکام شده انس چون جن و جان چاکرش وز وحش چون طیر صف بر درش
روزی از مقربان صوامع جبروت یکی بر میدان وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و
گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام در کش
و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زود ترقدم
بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و هوای دلگشای فضای لاهوت متوجه شو سلیمان ع
باخود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد
و مزرعه زندگانی مزرعه ایست که روز و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد

دست آنین روزهای کوتاه دست + کر تزان زدولت دراز رسید، پس بهمه حال نشاءی حیات را
بر شیوه فنا و فوات اختیار باید کرد و دوسه روزی که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل
رضای پروردگار کوشش نمود که عمر آن بود که در غم جانان بسر شود، باز تأمل فرمود که اکابر جن و
انس حاضر اند با ایشان و حوش و طیر نظر با ایشان مشاورت باید نمود و هر چه همه را رأی باشد آن متفق گردد پیش
نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت
حیات مشورت فرمود همه آن شناسیان آن اشارت نمودند و بجا دید بودن عمر او که صلاح جهانیان
در ضمن آن مندرج بود مستبشر و مستبشر گشتند و برخوردن حیات ابد و عمر مخلد، کاینات دعا شام و سحر مرجان
را سلیمان ع فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین
درین مجمع نیامده و ازین استبشار خبر ندارد سلیمان ع اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد
نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد سگ بیامد بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان ع حاضر
شد سلیمان ع فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز و انکسار
کرده گفت بیت من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم،
بندهٔ را قوت آن که مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی را در امری مشورت نماید نیست فاما نقد حال کمترین
رعیت از مهتران پوشیده نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذرهٔ بی نهایت نیست، هیچ نیست خورشید ذره پروران
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض
خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپست و اخس جانوران سگ حکمت درین
چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ
را جمال شرف ظاهرست و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از مهر چشمهٔ
حق شناسی قطره نچشیده فرد از اسپ وفا طمع نمی باید کرد که اسب و زن و شمشیر وفادار
کو دیده + و هر چند سگ بخست موصوفست و بنا پاکی معروف ولیکن لقمه وفاداری خو کرده است
و برسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقه مهر کرده در گوش + یک لقمه نمیکند

فراموش شد، ومن در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق وصفاست قول سوفا
را استماع نکردم و سخن وفادار از توجه نمودم سلیمان بپسندید و سرخوردن آبحیات را در میان نهاد بتیار
گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی سلیمان فرمود
که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده بو تیار گفت یا نبی الله این
چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همسان یاران و فرزندان و حق گزاران در پیش تو بمیرند آن
زمرگ ایشان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد
قطعه صحبت یاران غنیمت دان که لفت زندگی خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است
خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز بدان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است سلیمان
سخن او را استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را بچشمه حیوان
جای که آورده بود باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که من زندگانی بی این جماعت
نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی ندیده ام و هر آینه هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی در ترتیب
ارتحال و انتقال و عاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در خشت خانه تخته خفتنی برای دو سه روزه
عمر فانی چرا چنین کاری خطیر اختیار کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم
اگر میتوانید حیله دیگر انگیزید و چاره این کار از وجهی آسان تر از این سازید که من از عهده این کار
نیایم بیرون، برا همه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید
عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را بانفس و ذات خویش برابر بسیار و وجهت بقای ایشان
از سر جان عزیز و ملک موروث بگذرد نصیحت مشفقان بیاید شنود و سخن نیکخواهان را اعتبار باید
نمود نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوائت باید کرد و در این کار که موجب فرح تام و سبب آسایش
خاص و عام است بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر
ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجه استقلال رسد و کلید خزائن بکوشش بسیار بدست آید
حالا ترک مرتبه زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از دانش خرد دور مینماید

و تا دادت ملک با بقیت زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت دهندگان
کانی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد ع گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست ملک کرا این
فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید
و از صفحه ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد بیت چو تو آنم که با کس حال درد خویشتن گویم همه دم
در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده بگشاد و دل از
آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر سیاده می گفت این ابر فتنه که باران بلا میبارد
از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بغارت نبرد از کدام مرحله برکرد فرود آمد دمی و نجی و حریفی
سرودی همه غم ما کز نشان داد و بلا را که خبر کرد آخر رنگ عزیزان را چه سان آسان توان گفت که
بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و برای پسران کور دستانی چشم و سپید
دل اند و انتظار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان توانند بود پادشاهی
بچه کار آید بیت ندارد هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته تر و ایران دخت که چشمه خورشید
آب از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه درخشان پرتوی از عکس روی درخشان او رخساری
چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی رخش چون مهر بیهتا
در آفاق بجفت ابروان چون ماه نو طاق ز نور رویش پرتو خورشید در تاب ز لعلش جوهر یاقوت
سیراب مجالستی دارد و دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم
و اگر بلار وزیر که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی
هر واقعه زبریست ظلمت زدای فردی و دستیاری قلم مقرار او تخت ملوک را نمود پای برقرار پیش نگیر
عرض نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول اموال چگونه دست دهد و چون
صحیفه تدبیر کیال دبیر که نقش بند سپهر بلند شاگرد دبان اوست و دبیر زیبا تقریر ریزه خوار خوان بیان اوست
لفظی چون لآلی منظوم دلکشای خطی چون در منثور طرب افزای فرد لطف لفظش داده با هم آب و
آتش را قرار حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین و در نظر نباشد مصالح اطراف و جوانب نواحی چگونه

معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هر گاه رقم فنا بر دفتر عزائمش دونا صبح
امین و سائل کافی که بدین کار و انتساب دست گیرا و دیده بینا مکشیده شود و هر آینه فواید نصیحت و آثار
کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود
و بی فیل شنیده که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت بند جوشن حصار او
آهن ز خرطوم و دندان او حصار افکن و پیش دشمن چگونه رزم و بی آن دو پیل که در صف سپاه‌بان سیل
خروشان خشم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند بیت ز خرطوم سازند چوگان
کمند و در گردن یال یلان را به بند و در روز نبرد مصارف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان
را چسان برهم زنم و بی جانگاه تندرو که بوقت تک و دو پیک باد صبا گرد ایشان از دور نه بیند و بر پیل
شمال همراهی با غبار رهگذارشان خیال نه بندد بیت چو آتش خاره خوار و سرکشنده و لی چون باد
در صحرا دونده چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه
تقریب رسانم و بی آن سمندهای صرصر تگ پولاد رگ صاعقه کردار برق رفتار که خستگی رخش آتش
بلا در دل رخش رستم برافروزد و سرعت سیر ایشان از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد
فرد تگاوری که بیک حمله زیر پا آرد اگر در ازی امید باشد میدانش و چگونه عزم بساط نشاط کنم
و گوی طرب از میدان عیش بچوگان مسرت چه نوع ربایم و بی شمشیرداران که آب شکلی ست آتش فتنه
از هیبت او انطفا یافته و آتش شعله ست آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده فرد نمود د تیغ کبود
تو جوهر از تن خویش و چو بنفشه سیراب قطره باران و در جنگها چه اثر یابم و هر گاه که از این اسباب بهره
نمانم و جماعت ستمکاران را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب
توان کرد و فی الحقیقت ع عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست و حاصل القصه ملک یک شبانه روز
در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته امید بدست آید نیافت میان ارکان
دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بجمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد
بلار وزیر باندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنیم و به تحقیق اسرار شاهی بی آنکه از جانب ملک

بدان نماند گرد و افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور رانده اگر احوال ورزیده طریق امال توقف
پیش گیرم لایم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی
طریقه دعا گویی آغاز نهاد و گفت **بیت** ای سرا پرده عصمت زده بر علیین ، بنده دار حرم حرمت تو
روح امین ، بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف
انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال
بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده دیروز یک دو نوبت را بجهه الطلبیده است و با ایشان
مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملک را مددگاری و مونس دل
شهریاری و زینت ملک را بعد از عنایت ملک و معاونت تو امیدواری باشد و حکم تر در حل و عقد امور
ملکی انتیاز فرمان سلطانی می شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده
عزم اعلام او ازین داری تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه بداندیشه مبادا که از روی
حیلت او را بکاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحیر سود ندارد
ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است
و کنایتی رایا سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستغنا الهی
گشایم وزیر گفت ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده
مودت و مصاحبت است **فرد** نازی ز تر باشد و عتابی از ما ، بی این دو سبب دوستی نتوان کرد بر محل
عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک تفکری در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر
ساخته بندگان و بندگی داران گستاخی نیارد نمود و جز تو کسی مفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها
از ملک شنوده ام که هر گاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوهگین باشم مسرور شوم و بدیدار
او انواع [illegible] از بند غم و ملال آزاد گردم بر[illegible] این کار در بیاب و بر کانه منم و جستم منتی عظیم تر بجهه
گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت **قسم** دخت مباد و گرد و ذرت
مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام جان در رنج غمی ، موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر

از براهمه چیزی استماع افتاده و بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا
دران موافقت کرده شرائط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن
بیان کنند موجب تشویش خاطر گردد لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجهی
از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای
جان تو باد * و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه
غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که این عزیمة من عزمات الملوک نشانه ازانست در ملازمت صفات
صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و سرور دوست را
بدحال و رنجور سازد و هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهره مراد
در نظر آید و بیشترین مقصودات همان تواند بود که مترتبات الهی از فوات نشود فرد ای دل بصبر باش
بر آفات روزگار * نیکو شود بصبر سرانجام کار تو * پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه
واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او پوشیده نماند خصوصا
که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالت غم و کلال ساخته و مهیا
بیت قطعه هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم * بیرون منه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم
رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن * احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم * ملک گفت از انچه
براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند چون طور تجلی از هم بشگافد بصفت وبست الجبال
بسا ربودی بمداید و اگر رمزی بروز روشن نماید از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده و آثار ظلمات بعضها
فوق بعض ازوی ظاهر شود فرد گر سینه نوشتند ازین غم سیاه روست * وز بار چون قلم ز دیدن
غصه بی حیا بیست و توهم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم
و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او همه را از مکنون الضمیر
ظاهر گردانید گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده جهت تاویل و تعبیر با
براهمه درمیان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر

صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر پیل سپید و دیگر پیلان که پیکر لشکر شکن و چارگان خاراسپای حاذق و ممند
نزبار رفتار را شمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مدفع گردد ایران دخت چون این سخن
بشنود دود اندوه از آتشکده دلش بروزن دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فواره
دیده ریختن آغاز کند دینار را انجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصه جایگاه از راز او خورده دل از
جای نبرد و گفت بیت من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد به هزار جان من و صد چو من فدای
تو باد + پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه نشاید
دیگر چه کار آید ذات بزرگوار باقی در مرتبه اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران اسباب
تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود
برین طائفه غدار اعدا و نابکردار اگر ملک را گشتن حیف فرماید بالی تامل در آن شروع باید پیوست
که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن بیهده دشوار و اگر نعوذ بالله
خون ناحق ریخته آید عاقبت دوزخ جحیم و سزای آن عذاب الیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت تاسف و حیرت ... خواهد افتاد
چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دائره قدرت بشری خارج است ع
این کار نه دست من و تدبیر آید + ملک را اما باید دانست که را بامه ورا و دست نمیاید و نیز چند
در علوم خوض پیوسته اند و نقد رجال سکه چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بد گوهر
و لئیم هیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در
گردن افگنند نجاست او تغییر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل
نخواهد گشت و نکته کنتم التجار کل استعار امید ابعنی ست بیت علم چون بر دل زند یاری بود + علم چون
بر تن زند ماری بود + و در داستان شاه بینی ست که بدان همه کس را توان گشت آنها که پاک طینت پاکیزه
سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان نیز بر ترندارند بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت
و ناپاک سیرت اند فرزند و زوج را که انسان بجز بدیشان مرتبه شرف نیابد بدان تیغ می آزارند و آنچه
آلت دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده

آنجا که فرموده **مثنوی** بدگهر را علم و فن آموختن ۰ همچو تیغی دان بدست راهزن ۰ تیغ دادن
در کف زنگی مست ۰ به که آید علم ناکس را بدست ۰ حیله آموزان جگرها سوخته ۰ فعلها و مکرها آموخته ۰ غرض ایشان درین تعبیت کر
فرصت انتقام فوت نشود و زخمهایی که از سیاست ملک بر دلهای ایشان ممکن است بدین امثال حیله
آمیز که قانون سفاهت نهاده اند مرهم یابد و دل فرزندان را که اثر نفس شریف و عوض ذات کریم
شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث ماند پس بزرگان متعلق را که ارکان دولت
اند و آبادانی ممالک و معموری خزائن بکفایت ایشان بازبسته است ضایع گردانند تا رعیت دلیر
و لشکری ناامید شوند و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و
بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند تا چون ملک را تنها یابند سطے
مرور الایام واسطهٔ انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل آرند
و تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته
عنان اختیار بدست افساد دهی گروند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه در صورت
که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان
در دل و در زبان شدند موجب استیلاء و استعلای خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و
هیچ دوران در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر و حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود **مثنوی** مشو
ایمن از چشم بداندیشی ۰ که غدارپیشه است و ناپاک خوی ۰ بظاهر دم آشنائی زند ۰ بباطن ره
بیوفائی زند ۰ و با این همه اگر در ساخته براهمه صواب دیده اند فرحی و گشایشی می تواند بود البته تاخیر تمام
کرد و اگر توقف را مجال هست یک چندی با دیگر باره بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی
باعتقاد من از شائبهٔ تهمت خالی است و بهر آئینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاردان
حکیم کرسی مبانی فضائل و سالک مسالک اخلاق و شمائل است بالطبع مخزن نفائس اسرار حکم
و ذهنی معدن سرائر جواهر حکمت و قدم **فرسودهای** تیزبین تحت سیر قضار المحرم ۰ و دل پاکش
نظر لطف خدا را مستظهر و در بعض اوقات در که خفیه را گوشه جاری احتیاط کرده و همواره جانب

زیبا و نخوت ... رعایت میکند اگرچه اصل او برابر همه نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفاداری امانت
را بسان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل تر است و در دفع حوادث و وقایع رای او بر صواب
او شامل را اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اکرام محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و
صورت تعبیر برهمه بر وی کشف ساخت و شک نیست که او بوجه راستی از حقایق آن ملک را متنبه
خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات تحقیقی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد
شک زائل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید خسرو بسر
سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و
فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع ... نامتناهی بود
شرف اسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت بیت کلبهٔ ما
را مدت چون مقدم رضوان رسید دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید و سبب تجشم
رکاب دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن
لائق تر که خادمان بخدمت آیند [illegible] در طریق خدمت و آیین بندگی کردن احسن ...
تا سلطان ... آتش ... نیز از تغیر بر بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس
میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال آنچه باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه
بسبیل تفصیل بازگفت کاریدون سر تحیر جنبانید و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین
کار سهوی افتاده است چه این سر با آن طایفه گفتنی نبود و این حکایت با آن جماعت ... مصرع
هر کس بکجا محرم اسرار تو بود و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر بد ... دیدهٔ اهلیت
تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پا برجای ملک را بدین خوابها
شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بیکران بمستحقان رسانید چه دلائل سعادت و شواهد
عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع پیدا و هویداست و دمبدم مجاری امور بر وفق مرام
خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام بیت سپهر ابلق و دوران

غلام و گردون رام و افلاک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام و وهمن آیین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی
باز گویم و نیز بگویید آن مدبران بسیار حکمت دفع غم ع گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست و اولاً آن دو
ماهی سرخ که بر دُم استاده بود عذر رسولی باشند که از جانب سراندیب بیاید و دو دلیل قوی پیکر با چهار صد
رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه
سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده پیش
روی وی فرود آمدند دو اسپ باشد و استری که شاه دیلم برسبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشد
رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش قطعه ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ز گرد سم
شان ز روی هوا آسوده شان نه در تعاقب آن سستی ز تاب رکاب نه در طبیعت این لغزشی ز زور
عنان و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که بتک در راز مسالک و مضایق زود
گذرد و صاعقه کردار بزخم نعل از سنگ آتش افروزد فرد سیم سم زر لگام تند رو تیز گام
باغ سپهر شن کنام چشمه سهراب خور و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل
آبدار که روز هیجا از چشمه سنانش سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خرده عقیق بدریا
مرجان افشاند فرد فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است و آن خون
که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از ولایت غزنه بطریق تحفه
بخزانه خانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بنجاب گر بحضرت
ملک فرستد و ملک بر آن پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود با پیکر که در صف لشکر چون دلیران
خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و دندان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده
دمی عالمی را نابود گرداند بیت پیکر پر شکوه او ز ستون بی ستونی روان بجای ستون و آنچه بر
فرق مبارک پادشاه چون آتش سپید درخشید تاجی بود که ملک کیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره
قدرش با غرفه قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آورده و از گوهر فشانی هر ستونی را زبر شاه تاجدار
رشته گوهر گرداند بیت رسیده عکس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع و مرغی که مطلب بر سر

میرزد در آن توقع اندک کرده هست الا چندان اثری و ضرری بر آن ترتب نیابد غایتش آنکه چند روز
از دوستی عزیز و یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستان
تاویل خوابهای ملک و آنچه هفت کرت دیده و دلیل است بر آن که رسولان بهفت نوبت با هدیهای ملوک
بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول آن تحفها و وصول آن هدیها شادکام و کامران و خرسند گردد و بثبات
دولت و دوام عمر شاد زیاد باید که من بعد شهنشاه عالم پناه این راز محرم اسرار خویش نسازد و تا خردمند
آزموده دیانت ورزی با وی مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد باره مگردان پیش خویشش
صاحب اسرار ☆ و اصل خرد دانست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک و گوهر زشت سیرت اجتناب
نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد
فسرد آب را بین که چون همی بالد بمردم ناسزا نشین ناهموار ☆ ملک چون این باب استماع
نمود فی الحال سجدات شکر تقدیم و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را احیایی تازه
و سینه افسرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد
نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب بسرت نصاب راه نمود تا بمساس انفاس متبرکه
این حضرت خداوند رحمت بفوائد راحت مبدل گشت فرد ما رغمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی
خدا بفرستاد و برگرفت ☆ الحمد لله حمدا دائما ابدا الیس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال
ارزانی داشت و هفت روز بتوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بدان نوع که حکیم کامل فرموده
بود مضمون مراسلات بوقف عرض میرسانیدند و روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت
و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی
حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن
ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی
مددگاری کند باید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها بیش از تامل تدبر خوض
کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند ع

هر کرا بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت + پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم گشت که این هدیها بر ایشان قسمت باید خاصه ایران دخت را که تیمار کش این واقعه ام فرمود و بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند ع
هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد + و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بر آن فرد می رعنا چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکزاده را در میمنی سعی بسیار بوده از این تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک سر اگرچه هر دو را بحجره خاص بردند و خود و بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده تواری انجا آب کشیدی و گلبرگ تری از خجالت نقش زیر نقاب زمردین نهان گشتی تکلم دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ + رخی چون گل سرخ در شبنم شاخ + شکر خنده که راست چون نیشکر + لطیف و خوش دل نغز و شیرین و تر + بهر خنده کز لب انگیختی + نمک بر دل خستگان ریختی + ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین وقت بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتری نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بر وا رد باستصواب او باشد بلار بچشم بسوی جامه اشارت کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود و هر گاه نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی بیت هر کس
که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد از بند بلاها آزاد + و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی

یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز
آورده بود و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حسب حکم
میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز *بیت* ز رشک تازه یکی یاسمن
مویی شسته و آب زندگانی بروی شسته ❊ تاج مرصع بر سر نهاده و طبقی زرین پر برنج بدست
گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نوالهٔ تناول میفرمود و بجودت او لذتی حاصل کرده
دیده و دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی
پوشیده برایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخساری مانند ماه دو هفته *مثنوی*
لباس ارغوانی کرده در بر ❊ تو گویی بست سرو از لاله زیور ❊ دو چشم نرگس بر دلها کمین ساز ❊
دو ابرو بر جگرها ناوک انداز ❊ رخش تابان ز چین زلف پرتاب ❊ چنان کاندر شب تاریک
مهتاب ❊ ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو صدق رغبت بجوانب
او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز
گشته زبان بتحسین و آفرین بکشاد *بیت* کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ❊ نرگس گل من چون
چو تو در خواب ندیده ❊ بدین آمدن و بنای سرور بر سینهٔ من کشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی
و قرارم بباد دادی *مصرع* زهی آمدنت بخت مرحبا کرده ❊ ایران دخت را گفت این تاج لائق
فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطا میل کردی ایران دخت
را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخودانه
طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم
بر فوج آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب بر افروخت بلار وزیر را طلبیده
استخفافی که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بدانند
که امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون
آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی شکل

ودرکیاست و فراست بی‌شبهه است و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای
روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند تمکین که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از
اعتراض ملک در امتثال این کار باشتاب کاری نیکو نمی‌نماید هیچ به ازان نیست که اساس این کار
بر تامل نهم تا وقت سوال و جواب انفعال نیابم ؛ بیت ؛ چو قاضی بفکرت نویسد سجل ؛ نگردد ز دستار بندان
خجل ؛ و مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک
فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود کشتن بتعذر نخواهد بود و در این تاخیر سه منفعت
کلی حاصل است اول ثبوت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل نادم باشد سوم منتی بر جمیع
اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرات او شامل کامل
پس او را با طائفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هرچه تمامتر
نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه‌مندان
سر در پیش افکنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط
جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم
را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور
گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد
از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه نیست که حلم و تانی را بر طرف نهادم
و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع دران محق می‌تواند بود عرضهٔ تلف ساختم و بایستی که بدین
قدر جرأت چنین حکمی نکردمی و باب حلم آتش خشم را تسکین دادمی ؛ مثنوی ؛ پارهٔ آتش
بود آن برگزند ؛ کو همی شعله برآرد بلند ؛ آدمی آتش خور دار حد فزون ؛ گز دم او دود نیاید
برون ؛ اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود
که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و کشته را بعمر دوباره زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده خوردن تن
را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود

که ملک حکمی کرد و اعتماد بران پیوستی آخر پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و آنستی
که ملک درین قضیه ملامت ورزیدی و از تلخی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی القلاع بر غضب
خویش مستولی بودی ندامت روی نمودی و اگر فرماید این قضیه از راه الوحش رسانم ملک فرمود هر آینه باز
باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر صاحب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یکی پادشاهی
بود در دستین روان و شهریاری با رای پیر و بخت جوان دیده گردون پیر گرد در مدت سیاحت مانند
او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مروآئی بصفت او جهانداری در عرصه زمانه
نشنیده ٭ مثنوی ٭ ببزم آفتابی رخ افروخته ٭ برزم اژدهای جهان سوخته ٭ جهان را بداد و
دهش کرده رام ٭ زمانش مطیع و سپهرش بکام ٭ و این پادشاه شکار دوست
بود روزی در شکارگاهی بر مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت بهر جانب
می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید نظرش
در نیامده ملک ازین صورت متحیروار می نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج بسکنت جامه از
پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی
تکیه کرده چشم ملک از دور برو می افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگ دل شکاف برو کشاد ٭ مثنوی ٭
شد تیری که در آمد در غرق چست بر آن سوخته خرمن چو برق ٭ فتنه بجا ماند بلائی نکرده و کرد خطائی
و خطائی نکرد و بالقصه ملک چون بر سر شکار رسید او را با سینه مجروح و با دل پر خون دید سخت غمناک
و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن شور و خجلت که موجب تحسر و
خجلت بود و تسلیم خاطر گسته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی
داشت و عنان انصراف بجانب دار السلطنت بر تافته بد صومعه زاهدی که دران شهر بصفت عبادت
مشهور بود که در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور بنزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای
نصیحتی کرد که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق کشف و کرامت
گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است و در

وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن مثنوی کسی کو بر فروزد آتش خشم ٭ دارد از روی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن را کند گرم ٭ عنانش واکش آنجا تا شود نرم ٭ ملک گفت میدانم که جای تربیت
رنج آمیز مروباری در کام عقلی ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم
ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد وزیر فرمود که من سه رقعه مینویسم
تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تیز مزاجی بر ناصیهٔ تو مشاهده کند
و آثار خشم و سبکساری ترا مستقل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند مگر که فائدهٔ آن ظهور نموده نفس را تسکینی
پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بعد وا رد و اگر نفس سرکش این
نیز برام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امیدوارم که غائلهٔ آن خشونت بشفقت و ملائمت مبدل گردد و چون
ظلمت خشم رائی مندفع شد هر آئینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته
درآید ٭ ملک بدین سخن خوشوقت شد وزیر سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول
این بود که در محل آمده ام عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد
و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا وقت جزا زبردستان بر تو مهربان باشند
و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر قطعه اگرچه
حکم تو جاریست در جهانداری ٭ جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری ٭ مناز اگرچه لبت همچو غنچهٔ خندان
ست ٭ که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری ٭ مباش غره به بستان سرای دولت خویش ٭ که عنقریب
ازو بگذری و بگذاری ٭ ملک زاهد را وداع کرده باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این
سه رقعه بر وی عرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی
بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار بیت
ماه روی مشک بوی دل کشی ٭ جانفزای دلربای مهوشی ٭ نرگس مخمور شیفتهٔ چشم جادو بوده
و عقیق یمانی دل خون شدهٔ لعل شکربارش خوبرویان خطا و ختا در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان
کشمیر بهوای سلسلهٔ جعد پر تاب و پر پیچش پای دل در زنجیر بیت رخسارهٔ ترا تباحبه خوبی ست که نیست

در شیوه دلبری تراچست کرزینت وجمال حال او بخال پاکدامنی تزئین یافته بود وحجله زیبش
بزیور عفت وپارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل او چنان مایل بود که از مرافقت حرم خاص
مناسقت دیگر جواری استغنا ونفوری عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت بر گلگونه
رخ او از روی رشک وحسد هرگونه حیله انگیختی القصه غصه خود را با مشاطه حرم سرای باز گفت واز در
باب قتل شاه و دفع کنیزک مساعدتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست
دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه را دیدم که افتاده
بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفاگری آبیست نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده
یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند وبزبان حال گوید فرد
بخندم دعوت ای زاهد مفرمای که این سیب زنخ زان بوستان به مشاطه گفت طریق آسان فیتم
وران که ملک را بزودی از پیش توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن ده تا بحیله
بیامیزم وبحجره کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن وغبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب
آن رساند بجای سرد شود و تو ازین سیخ فرح بالی خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را
بایست مهیا گردانید و مشاطه برین سوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و
در حقه تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد وبا آن روی تا تیره
روی را به کناره چاه بابل جای قرار آماده ساخت فرد به دانه ایست آن خال
افتاده بر زنخدان یارب نگاهداری زآسیب روزگارش و ملک را غلامی بود که در
حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون با مشاطه شنیده مطلع گشت کنیزک بود و در
خال بر زنخدان او معائنه دید داعیه وفاداری وحق گزاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن
آگاه کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود وگفتن آن سر با او هیچ وجه میسر نمیشد آخر
ملک بر عادت مألوف در مهد خوابگاه کنیزک در آمد واز غایت مستی در خواب رفت غلام شفقت
حق شناسی را انگیزنده واهسته آهسته ببالین کنیزک آمد وبگوشه آستین آن خال از ذقن او پاک

وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن مثنوی کسی کو بر فروزد آتش خشم • مدارا ازوی طریق مردمی جستم
غضب چون نفس توسن را کند گرم • عنانش واکشم آنجا تا شود نرم • ملک گفت میدانم که جای تربیت
رنج کشیده باری در کام عقلی ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم
ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد وزیر فرمود که من سه رقعه می نویسم
تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند
و نائرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از انها بر تو عرض کند تا مگر فائده آن ظاهر نموده نفس را تسکینی
پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن سر خط منطفی نشد رقعهٔ دوم را بدو آرد و اگر نفس سرکش این
نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امید دارم که غائلهٔ آن خشونت به شفقت و ملائمت مبدل گردد و چون
ظلمت خشم را بسنوح فرو شد هر آئینه لمعهٔ علم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته
در آید • ملک بدین سخن خوشوقت شد و وزیر سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول
این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره مده که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد
و فحوای مکتوب دوم آنکه هنگام خشم بر زیر دستان رحیم باش تا وقت عجز زبردستان بر تو مهربان باشند
و خلاصهٔ کنایت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر قطعه اگرچه
حکم تو جاریست در جهانداری • جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری • مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندان
ست • که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری • مباش غره به بستان سرای دولت خویش • که عنقریب
ازو بگذری و بگذاری • ملک زاهد را وداع کرده باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این
سه رقعه بر وعرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی
بود خوبروی پاکیزه خوی سروقد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار بیت
ماه روی مشک بوی دلکشی • جانفزای دلربائی مهوشی • نرگس مخمور شیفته چشم بیاد بوده
عقیق پای دل خون شده لعل تنگ یار او خوبرویان خطا حیا در بند چین زلفش اسیر غمزه عشوه فروشان
کشمیری هوای سلسلهٔ جعد پر تاب و پیچش پای دل در زنجیر بیت رخسار ترا تا چه خوبیست که نیست

از شیوهٔ دلبری تمام بهره داشت که زینت جمال حال او بخال پاکدامنی تزئین یافته بود و حجلهٔ نقش
از رخت دیانت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مایل بود که از مواقفت حرم خاص
ساخت دیگر جواری اشتعا و نمودی عروس ملک از غیرت شاه مهپاره خوناب حسرت ریختی و دل
و آن جواری و رنگ زردی رشک داشتند هرگونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت چاره در
قتل شاه و دفع کنیزک مساعدتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست
دارد و نظر بکدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه و اقامت
بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده
انگشتان نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده و بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد
بخندم رو ای زاهد مفرمای * که این سیب زنخ زان بوستان به * مشاطه گفت طریق آسان فهم
دران که ملک را بند وی از پیش قران بر برداشت مشکلت آنست که قدری زهر هلاهل بمن بده تا بحیل
با بزم و بجوار کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب
رساند بر جای سرد شود و تو ازین پیچ فرج یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را
مهیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و
روزی زیر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و بلای روز تیره
مردی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده ساخت **فرد** * دانهٔ ایست آن خال
افتاده بر زنخدان * یارب نگاهداری ز آسیب روزگارش * و ملک را غلامی بود که در
سرا محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنیده فتنهٔ ایشان را بر کنیزک و زدن
خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گزاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن
خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و گفتن آن سر با وی هیچ وجه میسر نمی‌آمد
ملک بر عادت مألوف و معهود بخوابگاه کنیزک درآمد و از غایت مستی در خواب رفت غلام از شفقت
حق‌شناسی دامنگیر شد و آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین از ذیل از ذقن او پاک

گرفت و درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت
حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید
و ملک از تعقیبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود رقعه بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش
آمد و یک رقعه نمود دریای خشم او از امواج فرو نشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت
رقعه سوم که بوقت عرض رسید ملک نختی صبر و سکون نمود را وداد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع
فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود
ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن کرد غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار
آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال
این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرات نمایم و یکین که بران حمل
افتادی که بسبب رشک افزائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برای العین مشاهده نموده
اکنون در هلاک مفسد توقف جائز نداشتن سیاست سلطانی را زیان دارد غضب چون بموقع واقع گردد
برات از حلم بهتر خواهد بود **بیت** خار کز بهر سوختن شاید * در گریبان نهی نه نیک آید * ملک
بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که نمونه این
نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او شال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت زائل
گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند خورده دل آن
بود در مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد
و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود را
بحلیه حلم آراسته ساخت بحضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیه کاری
ایمن گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم تا در آئینه رای روشن ملک این صورت جمال یابد که پادشاهان را در
هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی امضا نباید فرمود **قطعه** حکم سلطان بسان آتش و آب *

در دل عالمی خراب کند، پس این چنین حکم را روا نبود، که خشم از روی اضطراب کند، ملک گفت ای ملعون حکم قطعی
انداره کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو دران چنانچه لایق حال ناصحان باشد تأنی
بجای می آوردی و از تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان بی نظیری را هلاک گردانیدی، وزیر جواب
داد که ملک را ازجهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران دیگر
که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست، ور لاله نماند یاسمن هست، ملک را از
فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه
افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز، وه ببین کار بسامان بسته و در خاک
است، دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود، دریغ ازان نهال ریاض
کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغست و دریغ،
زیر خاک آن گهر پاک دریغست و دریغ، جای آن بود که جای تو بود در دیده، وه داشتی جای تو
در خاک دریغست و دریغ، پس روی بوزیر کرد و گفت اندیشناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر
جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و شکسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم
آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه ناندیشیده کاری کند عاقبت آن بندامت کشد ملک
گفت ای زال در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن
باطل ست شخصی که جامه سفید پوشد و پیشه گری کند دگازری که بالباس بتکلف در میان آب ایستد و
جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند
و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد بآنحضرت ست
که با آنکه تامل او از خواتیم کار و عواقب آن نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای را قبل
از ملاحظه مزاول و فکر صائب را از تدبیر محرر گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی
در اندرون خرد تو دی چنینها روی ننمودی، ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن که
مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چاره این کار ندیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت

تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نا اندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را
که ندامت در آن نفع نباشد مباشر گردد بدان رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اوائل تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه بجهت
زمستان ذخیره نهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد
از آنچه بیشتر بودی کمتر می‌نمود و کبوتر نر درین وقت از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید ماده را
ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما بهم رسد و از کثرت
برف دانه در صحرا نیابد بدان گذرانیم درین اوقات در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی
و از طریق حزم اجتناب ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند فرد کنون که برگ و نوائیست
جهدی کن . ذخیره نه از بهر بینوائی خویش . کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و هیچ
وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد
پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید
و بقرار اصل باز رفت و قوت یافت کبوتر نر سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار یگانه
نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و می‌گفت مهاجرت دوست صعب است و صعب‌تر آنکه پشیمانی
سود نخواهد داشت فرد بکار خویش تامل نمای کز تعجیل . زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود . و
فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد
ملک گفت اگر من در قتل شتاب کردم تو نیز در قبول تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت
سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث
ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث برود و وبال بر وی باقی ماند سوم آنکه پیر مردی که زن
نابکار و جوان در عقد آرد و دل در وی بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و با او نمی‌سازد
ملک گفت ازین عمل بر شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تهتک بحرکات
و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را میان خود و

خشم حکم سازد و من درین کار چنگ فرو زده ام خایفم که در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام
ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن
روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و
مخلص و یکدل باشد سوم آنکه همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم آنکه در
نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و
یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود و اگر ملک برای او اظهار ملال
کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتی ست و نه در زندگانی ساعتی فرح و ذوقی چنان نه بی دوست
زندگانی + بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد. ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از
حد ادب تجاوز می نمائی و چنان میپندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری
پسندیده است یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را منکر بود و انکار رود دوم آنکه
ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر نمائیم که در ادای این کلمات
جرأت جایز می شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در
نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست دارد
دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانچه اندک مدتی لالال
ری از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت رجحان دهد سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر
سرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزمودم و ترا از آزموده بهتر بودی وزیر
واب داد که هشت تن را توان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت
بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی
را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندانچه
سخنان و صفات کراهت آمیز با وزیر فرمود وزیر جوابی تر از سنان زهرآب داده باز میداد و سخنی در
شت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حکم حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را

زش میکرد و مثنوی تحمل کند هر که را عقل هست * نه عقلی که خشمش کند زیر دست * تحمل چو زهرت نماید نخست ولی
شهد گردد چو در طبع رست * عاقبت زبان ثناگویی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق
عالمیان پاینده باد و آفتاب اقبالش از اوج شرف و عزت و حشمت تابنده من بنده که بافته ام
جرأت بر بساط انبساط می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر این ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان
ذات ستوده صفات بود و الحمد لله تعالی که اگر کسی بنشیند ملک فلعید و انتقل وی نشان چو مصرع جز در تنهٔ
و آتش نتوان یافت نظیر او ایچه بزرگوار ذاتی است بجمال حلم و حکمت آراسته و انچه نفس نفیسی است بزینت
صبر و وقار و خوشخویی التحلی گشته و هر آئینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر شکل چنین نامداری
افتد مثنوی بزرگی بناموس و گفتار نیست * بلندی بدعوی و پندار نیست * و ازان نامورتر کسی را مجوی
که خوانند خلقش پسندیده خوی * ملک گفت ای برادر تو نیکو ذاتی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رافت
نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت گرد
اظهار کنند بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب
جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی است و گرنه همت دریای همت عالی رتبت نزد ان مرتبه ایست که
بتحریک امثال این سخنان موج خشم بر آید قطعه من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش * یا نه کاهم که بکاهد تپش
از شعلهٔ آره * یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم * یا نه ابرم که بگرید بهوای صد باره * و من در حکم لتقل ایران تخت
بی اختیار بودم و گفته اند الحجو و قد یکبو الجنی ع اسب خوش به ره نیز که گاهی سکندر میخورد * وزیر گفت آن نوع
حکم نادر بود الا در کاملی دم و حکم امروز متدارک آن کرده و بهیچ تاریکی نشان نداده اند که شاهی کامگار
و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ جرمکار در
مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده انچه خواهد بزبان آرد مانع
اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هرچند گنه بیش کرم لطف تو بیش است * ملک گفت
چون بنده بگناه خویش معترف گردد و انا رحیم بر صفحات حالات معاشرت بیند هر آئینه در مقام
اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست مصرع والعذر عند کرام الناس

مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک
تأخیری جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول انگیز و
هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده و در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست فرد
گر ملک میمانی و گر تیغ میزنی * گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو * چندانکه ملک این سخن استماع
فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت ادای
محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر
برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد * بتن خسته دلان جان دگر باز
آمد * آنکه چون غنچه ببرلیش لب جان میخندید * برخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد * پس بفرمود
که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی بسر آمدی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و
مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که سعادت من بنا بر آن بود
تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر آن عزم قتل او مییافتم غائبانه
بدان هم میشتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل ترست گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم
نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند روز بروز تو خواهد رسید این
ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید
ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوب ترو جهی نمود بیت بیا که وصل
ترا از خدای میخواهم * بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم * بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت
را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن * که باد صبح نسیم گره
گشا آورد * ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و شرط بندگی بجای
آورده زبان بمنت داری و شکرگزاری برگشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که
شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این عزیمت تأنی فرمود بلار گفت مرا بکمال

حلم و رأفت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تأمل بسبب آن وجود گرفت و گرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان من برابری یافته است و در هرچه گویی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و سوالف عاطفت پادشاهانه از حد بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی از آن شکر نتوانم گزارد بیت با آنکه بسته زبان برآید سوسن * کی شکر بهار ادا تواند کردن * اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل ننماید تا عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این نصیحت بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامید و مجلس طرب بیاراستند بیت کی معتبر جشنی آراستند و گلستان عشرت بپیراستند * ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان می‌ریخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت حبذا بادهٔ نشاط انگیز * کرده بازار لهو و عشرت تیز * مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در آشیانه آرام میداد و نغمات اغانی نوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان می‌نمود و نالهٔ دلکش چنگ از آینهٔ سینهٔ مستان زنگ می‌زدود مثنوی شبی چون زهرابه شکری * صراحی درخشنده چون مشتری * لب نی نوای طرب گستر است * ز بو جی که طبع فریبنده خواست * بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانید بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز * بتفسیره زی آورد شب را بروز * ملک بار عام داد و بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر بشرط خدمت بجای آورده و باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از برهمن داد طلبید و تعبیر خوابها بکیفیت نمط مذکور تقریر کرده بودند مکرر گردانید و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت برهمنان را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای فیل افکنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای

غدّاران اینست مثنوی هر آنکه از ستم خنجری برکشید * فلک هم بدان خنجرش سر برید * چو سندان کسی سخت رویی نکرد * که چون پتک تادیب بر سر نخورد * بعد از دفع دشمنان شاه حکم مملکت را باو زیر گذاشت و خود با یاران دخت بمباشرت پرداخته داد کامرانی بداد فرد شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان * که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را *

اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را دستور کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و سبکی بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کمر منقبتش بمرصع حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست را برتبهٔ اقربا رساند

قطعه با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی * اغیار دوست شود بوفا یار غمگسار تو *
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن * تا بر مراد دوست رود روزگار تو *

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای * سخن را چنین کرد برقع گشای * که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود تا نکته از فحوای آن روائح بهجت بمشام قصد و سیان رسید و مضمونش از مناشر تباشیر صبح سعادت خبر داد تقدیم فرمود و گفت بیت ای عقل را ز رایت روشن شده مسائل * وی وهم را ز ذهنت حل گشته هر مشکل * شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران اکنون بازگوید داستان ملوک در تحقیق ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کاملتر گزارد برهمن در مصطبهٔ ثنای ملک هر چه دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه

دولتی کز کارخانهٔ نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بمضمون و ما النصر الا من عند الله
جلوه نماید بنصیب اتم و قسم اعم از آن بجانب سلطنت مآب مخصوص باد قطعه تا بستر و مدت صبا دایهٔ
چمن گرد بجبین لاله و رخسار ارغوان نگارد دولت تو گرد از دو نسیم خلد محفوظ باد از آثار
غارت خزان و قوی ترکنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نقود
ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای در دیانت و اخلاص و نصیحت همه
یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ
خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف
و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء و هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را با وی استظهار
بوی قوی گردد و هم رعیت را راحت و امید داری از وی روی نماید مثنوی خداترس را بر
رعیت گمار که معمار ملک است پرهیزگار وزیر از خدا باید اندیشناک نه از خوف سلطان و
بیم هلاک و البته دروغگوی و نادرست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال
مداخلت یابد که از آن خللها زاید و اثر ضرر آن مدتهای مدید پیدا آید رای فرمود که این باب تفصیل
احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته نباشند و آخر هم ایشان
روی بترجیح نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود بیت ناکس اصل اگرچه در
اول وفا کند آخر از آن بگردد و عزم جفا کند برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار
پادشاه را سه صفت میباید اول امانت در فعل که مردان را پسندیدهٔ خالق و خلائق است
محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در قول چه وصمت
دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغگویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را این
فضائل جمع گردد و بحق گزاری و وفاداری شهرت یابد چون در دروغکاری بود اعتماد را نشاید سوم
اصل پاک و همتی عالی که فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت پادشاهی نشناسد و از هر جانب که باد
آید میلان او بدان طرف گردد مصرع اذا الریح مالت مال حیث تمیل و نسبت بیوفایان گفته اند فرد

در طریق دوستی ثابت قدم چون کوه باش و چون صبا تا چند هر دم بر سر کوهی دیگر ، و پادشاه را باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی بحلیه فضائل حالی و از شایبه رذائل خالی افتد و صفات مروت و صلاح مکتسب کرده باید که ترجیح کند و از بوته امتحان برین نسق که تقریر افتاد خالص و بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکن سازد تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض ننماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار و طریق مجاری هر یک بشناسد اگر آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرمانده کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جاندار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته قطعه سروری که ز عدلش بست آئینها زمین قیصری که ز نور رایش داشت آئینها زمان هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت را بدانجانب سبک گشتی عنان ، و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف

مشکبار بخش مشام ایام را معطر ساخته مثنوی لب لعلش نگین خاتم جم * دهان از حلقهٔ انگشتری کم * زنگها عارضش روی هوا العل * خم زلفش در سایش کرده صد نعل * عذار بخش قبلهٔ آتش پرستان * دو زلفش آرزوی تنگدستان * بادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی و هر روز جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب مینمود و باوستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کورهٔ تفتان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی زر چه هر شناسی بپایه که بمجرد دیدن صدف قیمت زر که زر زر چون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزلهٔ کوه تجربه محک از عشش و صفای زر خبر دادی مثنوی روز و شب کوششش هنر کرده * بود زین هنر کار خود چو زر کرده * هر چه توان ز سیم و زر پرداخت * ساختی آنچنانکه نتوان ساخت * ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا کار او اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبید تا در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل بادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب بادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت یک چیز در تقریب و تعظیم او میفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر بادشاه که آفتاب و ماه سایه بر روی نیفکنده بود او را در پس پرده راه داد مصرع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند * و این بادشاه وزیری داشت بکمال عقل مشهور و باصابت رای معروف مذکور رقم کلک جهان کشایش قبحایهٔ نصرت بود و از نسک عالم آرایش طرازنامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را بر رای روشن او اعتقاد و هر دی اصحاب ملک و دولت را از خامهٔ خضر خاصیت او بحیات افزودی قسم دکلک تو بار کشیده بر ملک دین گشاده * صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی * چون وزیر دید که بادشاه در تربیت زرگر از سرحد اعتدال درگذشته و بمبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایات رسانیده از محض نصیحت و دولت خواهی در محل صالح و وقت پسندیده تقریبی که از دایرهٔ مناسبت

خارج بود همان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب
حرفت را در صدر اصحاب حکمت بنا ورده اند و ایشان را هم در میان اشراف و مهتران
بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید
نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد و پیوسته سخنان
او بر آزار و ایذای مردم موقوف است و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از
چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد فرد هر کرا نه اصل کس طمع دارد وفا
از درخت بید میوه بیهده دین شاید و کرده ام که هرگاه ملک نسبت بشخصی در مقام انعام و احسان بوده آن
سفله‌ای از رعایت ملک او بدل جور در پی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دین و کرم دیگر
یا دیگری نداشته باشند مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد دگری را بجام و گنده ملک را
چون شانی بچوان بیشتر ازان خورد و سوزش آن دو سه آورد تربیت ملک طایفه توانند بود که
عز اصالت بشرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از
مرافقت این طبقه انواع این خللها زاید و اکثر اکه خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت
امانت کند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخل است از وی خائن توقع
توان کرد مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی عجب خیانت ز هر
فعل بدتر است تمامی بدیها درو مضمرست بلکه گفته این حسن صورت نیکو داید و نیکی صورت بر زیبائی معنی دلیل
است که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد
فرد هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود و اگر
حضرت رسالت رتبت علیه افضل الصلوات افضلها و اکملها فرمود که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که
صفحه عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روی چشم دارید که رخسار حالش
بجمال خوبی آراسته بود و اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت نشانه
لطافت معنی است فرد هر که اخلاق ظاهرش با خلق نیک بینی گمان مبر سرشتش

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان
زنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او
مایل شد پیش آمده سکه تحقیقش را بازمود عیاری کم از آن بازدان گفت نمرشت حکیم درگذشت گفت
نیکو خانه است اگر در وی کسی بودی فرد و هر بهشتی که در صورت و معنی باهم بود از یکی خیزد آنگر و آن یک
زهر بوریاست ملک فرمود که لطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج
معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج
اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبه کمال رسد چنانچه
تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلگشای میسازد و هم بهمین تقویت خون سیاه مشک
خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از تربیت است کآب گوهر گردد
خون در ته نافه مشک اذفر گردد و آن آهن تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد
وزیر جواب داد که ای ملک آن را که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لایق است چه هر سنگی جوهر نه
گردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از و توقع نکوئی نتوان داشت فرد بید را
گر بپرورند چو عود بر نیاید نسیم عود از بید و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغیر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد
گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالیب دهر کس نشود
سنگ مکس را اگر کنی مقلوب قلب او غیر سنگ مکس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی با
چنین ناکس اختلاط ننماید تا بورطه مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل
بندگی افتاد و از مواخذت جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس
جهانداری بر قاعده رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده فرزندی داشت
همت او دست عدل بر عالم گشوده و دست اولیای ظلم در زنجیر آورده ...

و بجانب بر ناصیهٔ او پیدا امارت جهان کشائی در طلعت خوشش هویدا فر در روز ولادتش چون نظر کرده مشتری انصاف داده گفت که این سعد اکبر است و بر کتف این پسر پسندار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را حظی وافر از اقبال باشد کشور گیر و جهانگشای گردد ملک بدان فرزند خورسند گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجا آورده او را وظیفه مرتب در سوی همین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و بهازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافت بمنع و دفع آن اشتغال نمود گفت نهال طبع کودکان در رعایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آئینه مائل گردد و بر آن دستور ماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را چنین مذلت نیفگند و دیگر انواع خطرات از و متصور می تواند بود مصرع کز نفس خبیث هر چه گوئی آید ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است یمکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب ماندگی دل من شود چندان صبر کنیم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه نصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبید و انواع لطف در بارهٔ وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایهٔ و این جگر گوشهٔ ما با تو الفت گرفته است چنان میخواهم که امین و رقیب او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افسر و زیباد چراغ تیغ مشعل بر دزباد من بنده خود در قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای انام است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که برو گذر کنی جان بخشد سنگی که درو نظر کنی زر گردد امید آنکه بمیامن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان

اقران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد ولی دهشت ادبار داشته بکار خود آوردی
و ببارگاه شاه بردی وگاه گاه نیز ملکزاده شب در حجره او بودی و پادشاه با استیناس او با کفشگر
اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک
زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران در ربود مصرع بچوگان خدمت
توان برد گوی + روزی پادشاه شاهزاده را گفت بوستانها بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی
و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و جمعی
از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجددا شاهزاده را بوی سپرده انواع
تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر زبان شاه را بجان قبول کرده تا زنگی کرد خدمت بربست و
ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و نموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف
پر تاب بنفشه اش دماغ در مشک ناسا گشته و شمال از جعد پر شکن شکوفه اش عنبر تر ربوده و ریاحین خیابانش از
از روایح گلهایش سراسرش مست طراوت جنت نزهت و شکوفه های نهال سدره و طوبی از انوار بهجت افزایش
صفت لطافت وام کردی مثنوی بجای باغ چون خلد برین بود + دران خلد برین گل حور عین
بود + سمن ساقی و نرگس جام در دست + بنفشه پر خمار و سرخ گل مست + بسنبل تر زلف
بر دوش گشاده + با نسرین برابر گوش داده + نوای بلبل و آواز دراج + شکیب عاشقان را کرد تاراج +
شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی و بتخلل کر شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده
بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد
و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر دربر گوهر خسیس و سرشت
لئیم او را بمکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگان است
بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پیش از دار الملک دور افتاده و پادشاه با همه
اهل حرم از جانب من ایمن انسب صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهری دور دست برده
پیرایه و لباسش را به بهای گران بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم مصرع

فرصتی افتد خیز و غنیمت دارش • و دولتی روی آورد ز کف مگذارش • عاقبت آن بی عاقبت
خاکسار را از هوای نفس غدار آتش فتنه بر انگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود
کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را نوعی داروی بیهوشی
خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق ابر پشت
جمازه بسته که باد تیزگرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبک پایی او را تعریف نمودی مثنوی
بسرعت با فلک پیشی گرفتی • به پویه با قمر خویشی گرفتی • گهی سوی نشیب عزم چون سیل • گهی همچون بخار
بر هوا میل • و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر
را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از دم
در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی مثنوی ز آسیب گام و سم
گاو تک • نشان بر رخ ماه و بر پشت سمک • بیک تک ره روی از فلک کم نبود • مسافر ز میدان او هم نبود •
و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیما آهن خا برق تار رعد صدا عالم پیمای سوار کرد فرد زمین نورد چو شوق
دراز گام چو هوش • سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان • و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه
برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک
زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده و در دو روز
از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز
مستغرق بودند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در دماغ هر یک ریخت
تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده و حال با دبیر در میان
آوردند ملک سراسیمه شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام او نرسید قطعه رفتم بباغ و سرو خرامان
من نبود • و آن نو شگفته غنچهٔ خندان من نبود • چون ابر نوبهار بهر سو گریستم • کان سرو پیش دیدهٔ
گریان من نبود • اما چون ماه از نور دیده خود خبری نیافت فریاد بر کشید و نعرهٔ سوزناک بمنزل
سماک رسانید و نفر سود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی

شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان ناامید باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش مفحوای این بیت استفاده میشد

فرد دارم امشب گرمی در سر که بنشینم بپای • تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع بشب همه شب بسوز دل بسر میرسانید تا صبح بر آمد و درد دل بنهایت رسید آهی سرد از سینهٔ پر درد بر آورد و گفت **فرد** صبحدم یک نفس باقیست که دیدار یار • دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع • بآخر پروانهٔ اجل بر بال و پر رسیده شمع حیاتش بنشست و کل من علیها فان کشته شد **مصرع** رفت از ین گلزار و خار حسرتش در پا بماند • مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دارالملک را مستقر اجلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر رضا بمصابرت نهاده پیشهٔ شکیبائی پیش گرفت **فرد** درچنین حالی چو با هر خرد کردم رجوع • گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون • اما گفتگوی شاهزاده را بازرگان شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را بازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت

فرد یوسف چه اگر مسیح شکستی بهمه • تو قابل آنی که بجانها بخرندت • هرگاه که آن سرو ناز پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار محبت جان درازی آن سهی قامت دست دعا برآوردندی **بیت** بهر رهی که گذشتی برای دیده بد • هزار دست دعا از آستین بیرون آمد • بازرگان مردی تمیز و کافی بود فطنت و ذکای تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین ما را صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجود و عدمش با هم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد **فرد** رسید دلبر من ای نظارگی زنهار • ببند دیده گرت جان بکار می آید • صواب آنست که این غلام را تحفهٔ نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده

تحفه بملک گذرانید و بعد از دو سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید
فرد چهارده ساله بتی چابک شیرین دارم • که بجان حلقه بگوش ست سر چاردهمش • بار دیگر بدار الملک
فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان
خاص فرستاد و روز بروز در ترتیب او می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت
و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها به تفویض یافتی انس گرفته بود
و همواره او را زیارتها کردی و از هر تحفه که ملک بوی دادی جوهری را نصیبی فرستادی تا جوهری
چون کمال حریت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را فریبم تا انگشتری
خاص ملک بدست آرد و بانتظار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس
با غلام گفت ای نازنین همه روز احسان و الطاف درحق این کمینه مبذول فرمائی و من میخواهم که
بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هر کرا بدان نقش
خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان گشت نقش
خاتمش • هر که با خود دارد آید در نگین ملک حبش • اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بلشکر
خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از
جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشنو آنکه عمل در نداشت بمن مقرر دارد
مصرع بخشش راز خوان نوالت نواله • جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبی هنگامی
که خواب بر ملک در آمد دست جرات بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورده
ملک بیدار شده غلام را گفت این جرات چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر
عاجز آمد نائره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف تخت جامه از
برش برکشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بیهوش شد و سیاف
دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
کشکر زراق ناپاک در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا

برین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زبان از مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این مثل آنست که برخاطر اشرف ملک مخفی نگردد که صحبت بااسلان شاه را بنده و بنده را سرافگنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را از حد افراط رسانید مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد تا او خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع نگردد شاه سخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تعیین دولت در کاری شروع ننمایند بلی بمدد الهام بهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد و سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام از فضل و ادب نه مفاخر اصل و نسب مثنوی از هنر خویش کشا سینه را + مایه مکن نسبت دیرینه را و آب گهرهای کهن را مجوی + در چه کهن گشت شود زرد روی شرافت و بزرگواری آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیده کی از ملوک عالی قدر گفته است سخن را از مان کسی رفعنا ان تفع و من وضعنا اتضع هر کرا ما بدایم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد در رنگ گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد مثنوی سلاطین هر کرا از پیش رانند + ز اوج چرخ بر خاکش نشانند + چو چشم بخت بر هر کس دمیدند + بپایاس ظلمتش پا بر کشیدند + ما این جوان را بر داشته ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت بر افراشته امید چنانست که گمان ما در وی مخطی نگشته زیرا که شاه در تربیت او ثابت قدم بود دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده و دیدهٔ پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده با ستیم و عده و عید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد و بدان نوع گوهر که مطلوب بود در خزانهٔ شاه یافت نشد و در بازار جوهریان بدست نیامد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد و زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر بانکار پیش آمد و چند آنچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من

شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار را دید که تا جوهری فلک دانهای جواهر ثوابت انجم را بر طبق لاجوردی نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا در یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده ننموده **بیت** چو زهره بخوبی و درخشندگی، دگر پروره از مه تابندگی، و جز صرا و یاقوتهای خوش آب است که او در خورشید تابان در جسم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا آن همه سنگدلی و صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته.

فرد قطره ای باده را ماند که در هنگام دی منعقد گردد درون جامهای لعل فام، و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره مانده مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلگشای روشنی افزاید **فرد** زنور بصر فرد معلوم شد که سبزه شود روشنی چشم فزون، و در درج جواهر لعلی چند ست رمانی که چون گلنار فارسی در نظر صبر آن آتش افروزند و فیروزهٔ چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام، ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده به قیمت وقت با فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید آنچه حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خردهٔ ریزهٔ که داشت آن را در میان آورد سوز زرگر آن را نپسندید و ملکه را بر تکذیب او تحریص کرد دختر شاه از جمع جهالت انجام که از ناقصات العقل ست و بجز دیو دمدمهٔ دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری دغدغهٔ النفس ستم پیشه را مدد گار گشته به شکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک چرخ اثیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دو دید نامی چنین که از روزنهٔ حرم بر آمده بود در زاویهٔ سینه متحیر شد و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت به مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگند و ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزاده نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت

مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهارباغ ملک ساکن گردد و تنها به
خلوت‌خانهٔ عشق شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از
خواص بجرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را
دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار فی حیف باشد نظر بدیداری که بر وی صورت
نگار کنند باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیله‌ای از راه مکر و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر
من وبال است و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در
بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا
نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین
بیخته بودند و دودهٔ زنگباری بر بالای قطران ریخته **بیت** شبی چون روی زنگی از سیاهی سیه
رنگ شب تا پشت ماهی * بیخودوار قدم میگذارد و قضارا در آن صحرای شکارگاه بود و در آن چاهی فرو
برده بودند ببری و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده زرگر براه مردمان از جفا چاه کندی
از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد **مثنوی** ای که تو از ظلم چاهی میکنی *
از برای خویش چاهی میکنی * گرد خود چون کرم پیله بر متن * بهر خود چه میکنی اندازه کن * و این جماعت
که در قعر چاه بودند از رنج خود با ایذای دیگری نپرداختند و روزها بچنان قرار در تنگ چاه بماندند
تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده برایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده
پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطه سخت گرفتار
آمده و ببادیهٔ ممات نزدیکتر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد
او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت
بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد و سوم نوبت ببر بچه در رسن زد و
چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند **فرد** کار دولت باشد
آن همعنی اگر گاه گاه * چو تو سلطانی بسر وقت طلبکاران رسد * بدان که ترا بر هر یک از ما حقی

بزرگ و نعمتی تمام یافت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمیگردد و بوزنه گفت من
در دامن آن کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی
طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من در حوالی شهر بعلان بیشه وطن گرفته ام و ممکن که اگر بدان موضع
گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود در رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار
کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا
نصیحتے داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش
نیکی بدی لازم دانند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید
بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار روان * که آدمی شکل بود کو تر از دد باشد * و اکثر اهل
روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنے غافل لاجرم مصرع دیده را پوست اند و دل
را گرگ * علی الخصوص این مرد که روزی چند رفیق ما بوده و خوی و جبلت او نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ
او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرد * وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید
به هیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا * و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی
سیاح سخن ایشان التفات نانموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بیغرض را بسمع قبول استماع
نکرد و زرگر را بسر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذر خواست و شمهٔ از احوال بی عنایتی ایام
و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد تا شاید که مکافاتے
بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف
عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر اقتضاء امان باشد و فرمان قضا نفاذ یابد دیگر باره شرف
صحبت دریابم مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسم * و برین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس
بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواری شد و پادشاه
از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن سر اختلاط وزیر منفعل بجانب دختر التفات کلی کرد و چندانچه
اکابر بوسایل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند موقوف قبول نمی رسید تا برین قضیه یک سال

بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سی صد درست زر بدست آورد و حسنه
داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کار بر حسب مراد است و ساعت
بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد بالطبع سازگارتر است و آب سرچشمه
وطن درکام دل خوشگوارتر **فرد** اگرچه نرگس را نهاد سیم و زر ساختند ٭ برای نرگس هم خاک نرگستان به
پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد چندی
از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجرگذار از خدنگ سینه شگاف او رخت در بردی و سماک
نیزه دار از هول تیغ جان شگاف شان سپر ترکش در روی کشیدی **بیت** چو چشم دلبران پر کین
و خونریز ٭ بقصد خون مردم تیغها تیز ٭ ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده دست
و پایش بخم کمند محکم بربستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود پنهان بسته بیفگندند بیچاره با خود
گفت هنوز که رمقی از حیات داری ورقی از صحیفه زندگانی بخوانی **مصرع** جای گله نیست شکر
باید کردن ٭ شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از
دست و پا بیطاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد گر دلم کند فریاد ٭ لیک فریاد رس ندیدم هیچ ٭ و اشک حسرت
از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و میگفت دریغ درین مهلکه عنا با چنین شدیم و کس از
حال من وقوف نیافت با همه درد جانسوز در ورطه فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید **فرد**
دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته ٭ جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست ٭
درینوقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آواز دردناک شنیده و از آن
صدا بوی آشنائی احساس کرده در عقب کریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته کمند بلا
دید سیلاب خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چیست
سؤال سیاح گفت ای یار مهربان از محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد و در خزانه
روزگار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش زنبور
و کان نخورده ٭ کس گلی بی خار ازین بستان نچیده ٭ و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد حقیقت این

حال برو منکشف گشت و از خستهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باریدن گرفت و نور جلوهٔ گلهای
تازه خندان رسش چون سموم بهار تاراج طرب ببادا تاخت که نه غم او را مداریست و نه شادی آنرا قراری
مثنوی درین هستی که ناپیستی رود و بناپید شد بست و نیست خوش شو و چنانکه آب و بر آتش نشاند
بجنبد چیزی اگر هوا ایستاند و در هوا بستاند و عاریتی دارد و بجز داد و ستد کاری ندارد و پس قفل زر زدن
در ربودن و او را بسته آنجا افکندن بتمامی باز راند و زرگر گفت خوشدل باش که **بیت** در نومیدی
بسی امیدست و پایان شب سیه سفیدست ، و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی نخواهم نمود و
از مهمات خاص کردن تست پس بند ای سیاح را بگسست و او را بجانه که خس و خاشاک فراهم آورده بر
رسانید و میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ
سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمد و پی دزدان بر داشت و در عقب ایشان
روان شد اما دزدان رخت در زیر داشته همه شب راه رفتند و صباح که فرو ماندند بسر چشمه رسیدند
خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند
جانشگاهی را بو زرگر بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرده و بستهٔ
رخت را بشگافته و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز مست
نشده بودند پارهٔ دیگر از سروپای سیاح ببرده و در موضعی مخفی ساخته حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با
بعضی از وصلهای دزدان که بدان قدرت یافت برداشته جابجا نهاد و باز رفته بر بالای درختی مترصد کار
ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از رخوت نشانی ندیدند سراسیمه
حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بر آن دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادران سرچشمه جای
آمد و شد آدمیان نیست و دیگر اگر از اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نشانی نه ایدان صورت بهیچ وجه از آدمی صادر
نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و
پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل
ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و هیچ جایی که مانده است بتک پای بیرون بریم **مصرع**

هست درین بادیه دیو لاخ • خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ • هرکه درین بادیه باطبع ساخت • چون جگر افسرده و چون زهره گداخت • هرکه درین راه کند خوابگاه • با سر خویش از دست رود یا کلاه • پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب بالباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهرجان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاده بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک • درست زر ز زیر تودهٔ خاک • بوزنه سیاح را بدان سر چشمه برده و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاده قضارا گذرش بدان بیشه که مسکن ببر بود افتاده ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش مصرع مارا حق نعمتی تو یاد است • و پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراخی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفهٔ که لائق او باشد هر طرف بگشت تا بر قصر چهار باغ شاه رسید و در آمده دختری را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر یک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز بملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر اندیشیده بخاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع استبشار خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و با مداد و معاونت او درستهای این بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهرست و بهای هر یک در گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق ستمدیده روی ببارگاه سلطان نهاده و زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده

میخواست که یکی از یاران را به بیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دیده استبشار
تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور
ماندن از ملازمت شاه و اختلاطی که در مرتبهٔ او را واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست
رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید آمده
و ارکان ثروت تو مرتبه‌ند باد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا در رشته چند جواهر هست و پیرایهٔ نیز دارم
مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آن را بفروش و
هرچه خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک
دید تازه رویی آغاز نهاد و سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از
عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا
بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصتی بزرگ یافتم و غنیمتی سترگ بدست آوردم
اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع گردانم از فوائد حزم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین از مزاج پادشاه با
من شنیده بوده‌ام درین محل که خبر قتل دختر او را رسانیده اند و دانسته که قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله به
ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گشته بار دیگر تربیت
خود ترقی یابم الغرض عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام
شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون بیچارگی کار دید
زرگر را گفت سزای کشتی مرا بدستی و کس نکشته بود و زین زارتر کسی را هرگز بیمنی این سزای
من است که هزار چنین جزای من ... گمان برد که او گناهکار است و این سخن برای مکافات بدکرداری
میگوید و پیرایه نیز مصداق آن گفته شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر
فراکا تعزیت بر دارند و او را بقصاص رسانند و در آن وقت که او را بگرد شهر میگردانیدند بوزینه از بالای بام
دیده بنظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید بدیلی استاد بعد از آن که او را بزندان باز بردند
نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بجز و شد و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی مکر

وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز
که تو روی از قول یار آن برتافتی و نصیحت خالی از شائبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو
به ندامت خواهد انجامید فرد من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ، که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر
چیزی حاصل نمیشود و مرا این رنج بس که از ناشنیدن موعظت مصرع بدنام شهر گشتم و رسوای
مردمان هم ، اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دیروز نام
شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح که بنزد تو آیند
و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از انکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو
ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذر ها خواست و بسوراخ خود
معاودت کرد و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه بر آمده از روزن آواز داد که علاج مار گزیده نزد سیاح
بی گناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده و در آن وقت ملک بر بالین پادشاه زاده نشسته بود و غم فوت
دختر باندوه زخم او رنجه شده و در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانکه از تریاقات و دوافع سموم
معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است و این
سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا
در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزد ملک بردند به تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند
سیاح گفت ای ملک فرد همیشه درگه عدل و جناب احسانت ، چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ، علاج
این زهر نزدیک من است و همین دم پادشاه زاده جان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال
پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یک نفس گوش هوش باستماع حال مظلومان بگشاید
مثنوی جهانبان چنان به کآید فغانت بگوش ، اگر دادخواهی برآرد خروش ، و زین دستگه هر که بیدار نیست ،
جهانبانی او را سزاوار نیست ، و دل ملک را از استماع قول سیاح خبر شد بطریق لطف فرمود که حال خود
را از مبدا تا منتها باز گوی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جراءت که

راست گویان را باشد دلیروار قصهٔ خود را فرو خواند و برائت ذمهٔ او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه با شیر انسان فرمود که بکر خورانیدند و فی الحال از صحت پدید آمد ملک با غایت خلعتی
فاخر و مهمت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار هنوز سیاح میکشید تا زودتر کشته گردد و در
ورستهای زر باد او بود نزد پادشاه بهان تقرب جا داد که داشته برسد که ناگاه مثال مالک در رسید بعوض
سیاح زرگر را بر دار کشند و جدا فی دوران زمان آن بود که اگر ناحقی کسی را در بلا افگندی چون افترای او
دران ظاهر گشتی در عوض کردن مفتن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم
مظلوم خواستندی که بجا آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهان دستور آن حق ناشناس
بیوفا که روی فتوت ندیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصهٔ وجود را از نوبت تنخص
ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید مثنوی
درین دار المکافات آنکه بد کرد نه با جان کسان با جان خود کرد اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه راست
کار و راست خواهش باش ای پس مثل پادشاهان و اختیار مقربان و تفحص احوال مستحقان و اگر ملک طلب آن اصل بی ادب را
تربیت نکردی حسرتش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا سینه بر کشته نگشتی و اگر گوش استماع قبول
مظلوم ستمدیده نه گشادی حق از باطل راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین را بیکر بی احتیاط کسی را تربیت نکنند
و بی سبب در حق اهل یکبی سی پروانهٔ سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای
بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته
است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی
دنیا و سبب نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی بنظر کسی ملکیت سپهر بر نوبتی
زمین بکسی سپرده نشان چون کام جاودان متصور نمیشود خرم کسیکه ماند نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون به نقود موعظت

استماع نمود از حکیم کامل ذو فنون بجان و دل ممنون گشت گفت قطعه ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته‌اند
بحر طبع روشنت آب زلال علم * برداشته ضمیر منیرت بدست فکر * روزی هزار بار نقاب از جمال علم و
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید و نزدیک
آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و
داستان ملوک در تربیت نمای متعلقان شنیدم و بر خللهایی که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع
شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و در معنی سخن راند که چرا
حکیم کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا میباشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت
و رفاهیت روزگار میگذرانند آن را عقل بکار نیست دستگیر و این را جهل و حماقت از پای در آورده و دیگر آنکه
وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محظوظ توانند شد و بکدام
چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسبا
ست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایستهٔ عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات
آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و باقتضای قدر و قضا
وسائط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم
بودند و بسی جاهلان بی استعداد در شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند قطعه گنج شاهی دهند
دونان را * بهر بیچاره نیم نان ندهند * شکر بر صدر اهل دانش را * العطش ره بر آستان ندهند * و هر آینه این
حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه
معاشش سرانجام تواند نمود و یا حرفهٔ پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی
زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت
و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازهٔ شهر
بسطور نوشته است و از وی یادگار مانده و این سخن داستان رنگین و قصهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ٭ بباز و دلیر و بدل هوشمند ٭ و دل بسر داشت انواع انواب تجلی گشته و باصناف فضائل آراسته شد ٭ بیت یکی دلها بهشت شاد کرده ٭ یکی جانها بعدل آباد کرده ٭

چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف در قید آورده و بکمال تملق و تعلق صید کرده بجای پدر بنشست بیت بتیغ زبان شاه جوان بخت ٭ بآئین پدر شد بر سر تخت ٭ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد فرسای برادر مهتر افگنده و قائد دولت زمام توسن ایام را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورد ٭ بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ٭ بجز غم تو ندارم چه توشه بر دارم ٭ شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز به منزل رسید و بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت فرد ٭ بدو گامی گر چه چشمهٔ خونین روان ٭ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است ٭ القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از مشرق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داده بیت ز مهر گشاد گردان سپهر ٭ بیاراست روی زمین را بمهر ٭ ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه رو سلسله موی با اطراف بنهایت و لطافتی بی نهایت با وی همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوی قصب کمال حسن از تو قامت او ربوده اند و دل ماه را از شرار رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر جانی گلبرگ طری دمیده و با دائره از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده ٭ مثنوی ٭ خطش چون سوسن پیراهن گل ٭ که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ٭ خطی زنجیر گرد ماه گشته ٭ خرد سر رشتهٔ خطش گم گشته ٭ شاهزاده چون آن خط دلکش در رخسار آتش وش مشاهده کرد فرد ٭ خطی عجب دمیده ز حی بر روی دوسته ٭ چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمده است ٭ با خود گفت گر بار محنت هجران بقوت رفاقت این جوان قرآن گسسته و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت مع خوش ست آوارگی او را گر

پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آمده بیابان پر الم را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند رباعی
ای دور خرم از زلف تو در جنگ آید و از حال بستیان مرا ننگ آید و در بی تو بصحرای بهشتم خوانند
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید و در منزل دیگر بازرگان بچهٔ هوشیار کاردان صائب تدبیر و درست
اندیش تمام خود که هنگام کفایت بنقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله بچستی و
چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی
بدانشش کارسازی کاردانی و بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت
روز سوم دهقان زادهٔ توانا نو رسند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف معاملات
مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی بحدی که سر چوب خشک که در زمین نشاندی تا
نهال بکمال رسیده میوهای تازه فشاندی و تیمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی
بی آنکه تخم در وی فشاندی بر وادی بیت باغ از و گشته تازه و شاداب زرع ازو منتظم بود اسباب
مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانهٔ مرافقت باتمام رسید و سر خیر از ثمار از بقعه
ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل
می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند مثنوی هر کرا باشد همنشین
دوستان هست در گلخن میان بوستان هر چه میجوئی بصحبت قائم است هم بدانست کاری آید
درست دل زهر یاری غذای میخورد جان ز هر علمی صفائی می برد از لقای هر کسی فیضی
بری در قران هر قرین چیزی خوری چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید
یقین القصه بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزل نیکو
اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت
که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک بهنر و کفایت خود بنائیم و بجد و جهد وجه عوائق و نعمتی بدست آریم
از فراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقدیر الهی بازبسته است و

اگر کوشش وجهد آدمی زیادت و تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر کرا از آدمیان خردمند تر باشد بر آنکه در طلب او خوض نماید و عمر عزیز را فدای قراری که با وجود آن آزاری دشمن بسیار دارد نکند قطعه

انجهان بر مثال مرداریست * کرگسان گرد او هزار هزار * این مر آنرا همی زند مخلب * وان مر این را همی زند منقار * آخر الامر بر پرند همه * وز همه باز ماند آن مردار *

روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم بقسمت یافته باشد بجد و حرص و تشویر زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال چیزی نباشد مثنوی

گرچه بسعی لقمه بدست آوریم * بیشتر از روزی خود کی خوریم * پس زپی آنچه نه روزی ماست * این همه تشویش کشیدن چراست * راه رضا گیر و بپیوند شو * حرص بنه یک سو و خرسند شو *

جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی سوکد در اجرای انزال و ثروت هر کجا نسیم جمال جلوه کند بال آز از آنجا نخواهد بود و هر وقت که طلایع ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت

ناچار هر که صاحب روی نکو بود * هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود *

بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ جمال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی‌ماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی معامله گزاری بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای معیشت در سنگ خانه آید بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست ناید در تدارک آن چیز و توقف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود بیت

اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود * در فراغت دل بر رحمت کشاده شود *

دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از وی فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی هر که دانائی از همه بیش داری و روبیت از همه در پیش بودی نوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتنی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشته شدی و بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بوی نشنیده‌اند در بوستان تنعم و مال داری و تماشا کنان مشاهده کردیم و از اینجا گفته‌اند فرد

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد * تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس *

دلیل برکات کسب و سایهٔ مجاهدت مردم را در معرض کامگاری

وسرت آرد وآدمی بوسائل هنر وفنون حرفت بر نور رشادکامی وبهجت آراسته گردد مثنوی کسب کن تا زر
بدست آید ، گر ز عقل تو هیچ نگشاید ، شاه با آنکه تخت دارد وتاج ، زر کاسبان بود محتاج ، چون نوبت
سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید واز سر این مقوله
که درمیان ست شمه باز نمائید شاهزاده فرمود فردا آبروی فقر وقناعت نمی بریم ، با بادشه بگوی که
روزی مقدرست ، من برهان مذهب لم که بیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد وسخن رفیقان را
نیز که میگویند بپیرایه حسن وسرمایه عقل وکفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما بحقیقت
که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نور افشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود
تا کار گزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی وکفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت
فائده مائده کسب نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد ونفع کسب وزراعت
خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد ولی بمقتضای مشیت الٰهی
هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد آخر نقش خرابی پذیرد وهر افسونی که عزیمت خوان
تقدیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد فرد چه نقشها که برانگیختیم وسود نداشت ، فسون ما بر او گشته
است افسانه ، پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت وتعب بدست آید واگر اراده
ازلی بحصول آن تعلق نگیرد جد وجهد هیچ فائده ندهد پس حکم الٰهی بر گردن باید گرفت ودست تسلیم بر خط تقدیر
نهاد ع دربان ما رضا بقضا دادن ست وبس ، چنانچه آن پسر دهقان که هم خود بعنایت الٰهی
تفویض نمود واندک زمانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود بادست ودلی گشاده
واسباب زراعتش دست درهم داده وقتی از اوقات دخلش برخرج بیفزود وسه صد دینار زر جمع کرد
وبدان مایه زر نیک دلشاد بودی وهیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صره
زر پیش آوردی وشمار کردی وبدان زعفران طرب افزا لب عیش را خندان ساختی بیت از آن میوه زعفران گشته
شد که چون زعفران شادی انگیز شد ، روزی بطریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود ودرمیخ است که جائی

مضبوط سعد دوستی عزیز در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس بخشنده گر
که بحکم استر ذهبک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع گردد به ضبط آن نپرداخت و صره را در سبوی
آب انداخت و با زن خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش بیفروزد سبو را از آب تهی دید برداشت
و به در خانه آمد و منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود
انجا رسید و زن دهقان را استاد در نظر آمد و زن او را التماس نمود که تحمل این زحمت شود و مقداری آب
از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن
آن سبو که صره زر در آن بود بدو داد و قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آن روان شد و در راه
حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود در سر تفحص بجای آورده صره زر دید بنشاطی تمام در آستین
کشید و گفت فرد دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و عنا گنج بی رنج دادست نعمتی وافر روزی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکر گزاری این دولت غیر مترقب لازم میباید دانست و از حرفت خود انحراف
می باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی را بشادی زر از آب و سبو
فراموش شده زر را با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد
اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جای دفن کنم از
مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و به هیچ کس اعتماد آن نیست که این امانت بدو توان سپرد
مرغ مهجوری رسم امانت درین زمانه کرفیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی
او فرو رود و بعد از آن که ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری ساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پسرش پیش آمد
و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود قصاب را تدارک آن میبایست کرد باز نمود قصاب بجهت
کفایت مهمات بشهر بازگشت نمود و گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان باز خود از ده مراجعت

کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان فربهی دید متوجه
خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه
آورده طرح قربانی افگند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بر دارد و جای
مضبوط دفن کند چندانچه بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز
گفت دود از دل دهقان بر آمد و دیده خونبارش از حسرت زر بگریست و خرد عاقبت بین بر سواسے
حال او می خندید فرد جامعی که گریند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند دهقان
ساعتی بی خبر در ورطه تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و
گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار بتنقیه احشا
رسید چشمش بر صره زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را بر داشته از آلوث
پاک کرده زر را بیرون آورد و هر زمان درستی بر داشتی و بر سر دادی و بر چشم مالیده بجای
باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگار تو مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن
اتفاق بچنین امری عجیب و سری غریب که هیچ دیده ندیده و هیچ گوش نشنیده این زر بدست
آمد بعد ازین جای این صره زر جز کیسه من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد فرد چه
از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد از آن پس مرد دهقان همواره آن صره با خود
داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاق
حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللهِ الرِّزْقَ روزی از خزانه کرم او باید جست که حاصل
کامل آنست که در جمیع احوال حرص تمامی بدیده توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از اخوان احسان او بی بهره
نیست نگشاید یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت
و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم
اسباب از ملاحظه وسایط چاره نیست بصورت محافظت اسباب بجا باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر
توکل بباید چشید فرد غافل مشین که عالم اسباب است اسباب نگهدار و توکل می کن زن دم در کشید

و دهقان صرّهٔ زر در کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صرّهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود و چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او شبانی بهر آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرّهٔ زر بر لب چشمه دیده بر فور برداشت و با وفور مسرّت روی بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سه صد دینار بود با خود گفت این عقدی تمام است هر چه ازین خرج دارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره این عقد بهم نرسد بر ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در وی بست و زر در بغل در کشیده و خاک خوشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد از دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن آغاز کرد ع بسیار بجست و پی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود و دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود و چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای بی عاقبت در حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی قدر روزی ندانستیم اگر مبتلا شدیم سزاست ع چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرّهٔ زر بر کیسهٔ غیب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه رنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده و از ساحل نجات دور ماند مثنوی ای که گهروار در کان میکنی جان ز برای دگران میکنی چند بافزودن غم افزون خوری شیر دمیت هست چرا خون خوری چند کشی از پی بیشی گزند کوش بخرسندی و باش ارجمند پس دهقان توبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدست آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن و از آن جانب شبان صرّهٔ زر در بغل گوسفندی چرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از
خوف آن که مبادا زر ها از و بستانند صرهٔ زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب
خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجای میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامه او در ربوده
بهمان چاه انداخت دهقان بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد ع یکی گهر با
جست دیا قوت یافت شکر الهی بجای آورده بازگشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان آورده
چون شمار کرد همان سه صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من
غائب شده بود بمن از غیب برسانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال مبذول کردن گرفت و بعضی
بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان
شبان دل از هم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید
یعقوب وار نعره و اسفاه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زبان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن
محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نمت دیده نخواهم که باشد پس ازین + باید
چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان متأسف و حیران می گشت بعد از مدتی
بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم کرد داشت شبان را ضیافت نمود
بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آورد و شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از
کلام او بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان
سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت آنچه از
من گم شده است ار از سلیمان گم شدی + بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی + مرا آنکه سه صد دینار
زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصیر و سرور سینهٔ من از آن افزودی فلان روز از ترس
ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و
پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بر آن دراز کرده
بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم اکنون

مختری که مانده است بر طریق هدیه بدوست تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه
تمامی مال بمطالبه تا دیه ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق مستحق باز
باید داد و با قناعت و توکل در ساخت حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که نقش توکل کشید
چهره مقصود در نظر دید بدیده دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان
ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت است امیدوارم
که باقی نیز بدست آید حالا این زر را بنوعی محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی و بغیتی که لا یلدغ المؤمن
من جحر واحد مرتین نرسم پس چوب دستی سطبر داشت کرباس گوسفندان چرانیدی پاره از وی مجوف
ساخته زرها را در آن تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده
بود چوب دستی از دست وی در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب
بشهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصای دید که آب بجانب وی آورد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ
میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند که ناگاه دانش چون
طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها برداشت و شمرد صد دینار تمام بود و بسجده شکر در افتاد و همگی اراده
دست بذل و انفاق بگشاد و دو سه روزی بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه
تر حال عصا و صد دینار را باز گفت دهقان پرسید که راست بگو آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود
از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی از نمود که فلان وقت بر فلان
سر چشمه صره یافتم که در وی صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود
تو لیکن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار
داد بدانکه صره که از من برد بر سر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمه آن
بود که من بتو دادم و باز بعصا بدست من آمد و صد دینار نیست که خرج می نمائیم شبان متحیر فرو ماند
گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس بکس نخورد و غرض از ایراد این مثل آن بود
که تا یاران نیز سر رشته قناعت از دست ندهند و قدم از دائره توکل بیرون ننهند و از

اعجوبه‌های زمانه که نتیجهٔ اقتضاء قدرت خالق باشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند
که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه
آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صدبرگ آفتاب را در چمن افق
بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید بیت چو آن چهرهٔ
مهر از سپهر تابان شد و شکوفه‌های کواکب ز دیده پنهان شد پدر برگزیده برخاست و گفت شما فرخ
باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که نامزدگی کنتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه
معیشت بکنید دوستان برین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بر شهر آمد پرسید که درین شهر
کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و قیمت تمام می‌خرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ
گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و به ده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران
نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران
آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید
تا این عالم تیره را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز ٭ برون آورد
سر از غرفهٔ روز ٭ جوان زیبا روی را گفتند که امروز بکمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب
رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من
کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن دارم و نه یارای گفتن بیت
کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست ٭ که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی ٭ درین فکرت بشهر درآمد
و رنجور و اندیشه‌ناک بر سر کوچه‌ای بنشست ناگاه زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل
فراوان داشت بر وی بگذشت و آن بردی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد
عشق برداد مثنوی بدان سان در دلش افتاد جوشی ٭ که پیدا شد ز هر سویش خروشی ٭ بیزد دستار
قصب از سر بیفگند ٭ و گفت دلشکن در ره فگند ٭ کنیزک خود را گفت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل
در دامن خجالت طراوت آن چون سمن فرو ریخته و در این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

نازکی و لطافتش دست بر سرو ابنی در گل مانده فرد سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون ، نسبتش
نیست بدان سرو که از آب و گل ست ، اگر حدیث آن لب کریم لعلی ست شکر آمیز ، اگر تبسم آن خضر خوانم
بلائی ست فتنه انگیز ، بیت تبارک الله این چه روی و آن چه خطاست ، گلی و سبزه از رحمت خدا گرد
و بر هر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ، ع کر این جمال نه در حد آدمی زاد ست آمی کنیزک
مدبری اندیشیدم که این مرغ همایون بدام افتد وسیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد
و نزدیک جوان آمد و گفت قطعه ای نور دیده آرزوی جان گیتی ، شیرین لب کرد و شکرستان
گیتی ، شوری ست از لب تو بازار کائنات ، آخر بگوی تا نمک خوان گیتی ، آسیه نازنین
بی بی من ترا نیاز سندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب بی نوائی و غریبان شکسته دل میباشند و
امونسی تر و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودانی
یابم و ترا زیانی بنداره جواب داد که فرمانبردارم و هیچ عذر نیست پس بهانی نهان برفت و تا آخر دنیا
با او بسر برد مثنوی هوای دل هوس را شد عنان گیر ، شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
عروسی دید زیبا دل در و بست ، تنور گرم حالی نان فرو بست ، بیگانان کر متوجه هر آن شده زن صد
درم پیش نهاد و عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یک روزه جمال صد درم
ست دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در باز گشاده و دیبای زربفت آفتاب بازدکان
سپهر و الابر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت زو چرخ گوهر فروش ، ز بازار گردون بر آمد
خروش ، بازرگان بچه را گفتند که امروز نوبت عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و
بدر شهر آمد سراسر کشتی مشحون با نواع نفائس از راه آب بدروازه شهر رسید اهل شهر خریدن آن توقفی میکردند تا
کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لایق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده اسباب
یاران مهیا گردانیده و بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار ست روز دیگر که شاه
انجم تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت صبح سیمین قبای
زرین تاج ، تاج از زر نهاده و تخت از عاج ، پادشاهزاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و

و صفت تفویض و تسلیم یکی اکنون اگر ترا ازین صفتها فره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده
سخن ایشان را بتلقی قبول فرموده با آنکه حالی بی عزیمتی از شائبهٔ تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا
پادشاه شهر وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و
بطرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بتجرع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان
در مصیبت موافقت نمینماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل
فرو نشانیده بگفت مثنوی سفیهان درشتی کنند از غرور ز مرد عزیزی نیاید ظهور ولی زانکسی برکشد چه
خروش که مرا خوش از دمی خوش آید بگوش و چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده
هم آنجا باز ماند و باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در رسید او را بیخبر و او را بزندان
باز داشت تب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای
کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فائده نیافت از جهت اندوی بر تافت و کاهلی را در
این تکلیف نیکر دیم و دل سبار کش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت کشاده و آنجا شاهزاده
ربند و زندان گرفتار شده و بدست خیال جانب رفیقان پیغامی میفرستاد و خبری برسانید بر خان
که هم آواز شاد و تقضی افتاده است و دیگر روز اعیان و اشراف شهر را اصول و ارکان ملک زمام کرده
میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض نموده از
هر جانب رای میزدند دربان ایشان را گفت این کار دیر شده بگذارید که من جاسوسی گرفته ام و یقین که
او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ ایشان وقوف یابند و از آن خللی بزاید پس حکایت ملکزاده و حضور او بجای خود
باز راند صواب دران دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده را از محبس بمجلس
حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال جهان آرای وی افتاد و دانستند که آن روی سیمای جاسوسی
ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرائط تعظیم مرعی داشته پرسیدند
که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهرست **بیت** ترا بدین حسن و لطافت ز کجا
آمده و بنشین که زبرای دل ما آمده و شاهزاده جواب ایشان بوجهی نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خ

خویش ایشان را اعلام داد و گفت وفات پدر و تغلّب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقاً جمعی از بزرگان
بملازمت وی بدر وی رسیده بودند آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده فی الحال
بیعت نمودند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و سلطنت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع
اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر سنت آبای سلف بزرگوار خود خواهد رفت و متتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان خواهد بود و فضائل
موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و علامت فر یزدانی که از جبین
مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است علامت سروری و امارت
اماری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد بر حشمت سلیمانی آنکس که شک نماید بر عقل و دانش او
خندند مرغ و ماهی پس همان زمان به وی بیعت کردند و ملکی برین آسانی بدست وی افتاد و از میامن
توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص
طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کامروا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست
در گنج اقبال بتوان گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان توان گوی دولت ربود و در آن
شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان سنت
رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا بنوشته
آن بنوشتند که کسب جمال و عقل و کمال اگر ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که روز اول
روز در زندان محنت پای بسته ماند و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایتست
پس بمکو شتک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیت ها کرد و
گفت ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست چون جهانداران کمر بند و عالم برگشای و وقت کار آمد
دگر بیکار نتوانی نشست پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و برزگر بچه را
بر سر املاک و اسباب خاصه ازد نشت و صاحب جمال را حاجتی گران و مالی بیکران ارزانی داشت و فرمود که هر چند

مفارقت دوست عزیز صعب است اما زاد درین خطه بودن مصلحت نیست تا زمان بر جمال دلفریب تو مفتون
گردند و از آن فجور و فساد تولد کند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس به عقل
و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک به عنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از
منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود مثنوی ای مقصد همت بلندان ۰ مقصود دل نیازمندان ۰
از قسمت بندگی و شاهی ۰ دولت تو دهی بهر که خواهی ۰ توفیق تو گر نه ره نماید ۰ این راه به عقل کی گشاید
همراهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست ورزی حاصل بود و من نه بر دانش و وقوف خویش
اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای ازلی
و بمقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم فرد سر قبول باید نهاد و گردن طوع ۰ که هر چه حاکم عادل کند
همه داد است ۰ از میان حاضران مردی سخندان بر پای خاست و گفت الحمد لله که بر لفظ ملک میگذرد
گوهریست بالماس خرد سفته و دریست بر محک حکمت آزموده و هیچ آلت جهانداری را چون عقل و
حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود
داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است اللّٰه اعلم حیث یجعل رسالته فرد در خوان نعمت
بی منتهای او هر کس ۰ بقدر حوصله خود والری یابد ۰ و سعادت این ناحیت تا درین منزل رسانید و خود
طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید بیت
مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی ۰ همایون عرصه کاراید بسوی تخت چنین شاهی ۰ دیگری برخاست
و زبان به ثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق
شهریار کرد قطعه ای شهی کز کف کامگار زر بخشت ۰ کمند در بر گردن کامران انداخت ۰ و شد از نزول
حوادث چو آسمان ایمن ۰ بر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت ۰ و همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال
سخنی بسرانیدند و از صحائف مناقب خسروی نکته بخواندند آخر پیری پاک ضمیر نیکو تقریر برخاست
و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر افشان شاه
بادل مجلس نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطلاع شرف صدور

بازگویم میان کنم تا گفت بیار تا چه داری که چگونه بوده است آن حکایت پیر گفت من در جوانی
یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم دل
بر وی بستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید کرده و این معشوق عشوه
ساز گار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی
که دست رد بر سینهٔ صد هزار بادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران را بباد
نیستی بر داده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که در سیدم عزم رحیل بباید کرد خانه مساز رباعی
هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت و از بهر اقامت اندر و خانه نساخت و این کهنه رباط را عمارت
چه کنی ای آخر چو بمگیریش باید پرداخت ای از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ
و راه عمر کوتاه و توشه بردار که راه دور و دراز است و آب آتش بادیه جانگداز مثنوی آن طلب امروز
بهر توشه که زی فردات بود توشه براه تو دور آمده منزل دراز برگ ره و توشهٔ منزل
بساز ای عاقبت بدین فکر کردم نفس سرکش اشتهای یافت و نشاطی تمام در طلبی صادق روی بکار
آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازاره دیدم که صیادی ده
مرغ میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می خوردند و از گرفتاری پژمرده شده فروگذاشته
از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از آن بند
برهانیده و دولت آزادی را از چنین عذاب ایزدی ترصیه باشم صیاد ایشان را بده درم بها کرد و من در
ملک خود همان ده داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن ده درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان
متعلق بود آخر توکل کردم و بهر ده درم خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری بر آمده
مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست با مجازات و مکافات
تو نمی رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی است بشگاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد
و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند
که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خرد و بین تیره گردد و هیچ گونه مقتضای قدر

سند فعی نگردد و دران محل نه عاقل را البصیرت ماند و نه عارف را البصر نفع رساند و اینهمه برای آنکه نفاذ حکم الهی و ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل ست و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست ، ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ، چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست ، پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر و ضبط آورده باتحف تمام تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آن را بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایت ست چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را از زنگار عیار تواند ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا کیمیا ساز کیست ، که چندین نگار از تو بر ساختند ، هنوز از تو حرفی نپرداختند ، ندانم چه رسته برین نیکوئی ، ز نا یادگاری که ماند توئی ، حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در میان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد این ست داستان شائع توکل و تفویض و نتائج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر نباشد همه نیکوئی باید که هیچ مهم او بر خلاف مراد و جوه نگیرد و حال آنکه فرد هزار نقش بر آرد زمانه و نبود ، یکی چنانچه در آئینهٔ تصور ماست ، و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضا است چرا مجاری احوال بر خلاف رضا ست ، چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون رضای هوشنگ را باداى این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی تربت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود بر افتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست ع منت ایزد را که بار سعی ما باطل نشد ، اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا یکبارگی گذشته و ترک تنعم و قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که هیچ وجه بار دیگر تقاضا درات

سخنات او آلوده توانم شد بیت به بینا ناتوان آسوده بودن ٭ دریغ آید مرا آلوده بودن ٭ و اگر ملک
نخواهد که مرا خدمت کنه و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در
رشتهٔ تألیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر
عاطر گذرانیده دعای دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل بفر
اجابت قرین ست رای قبول کرد و بر همین نهاد وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست
آورده بود در رشتهٔ تألیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقت الم
بزرگ استمداد ازین نصایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد ٭ آخر الامر بسر منزل مقصود رسید ٭
و اگر شد منحرف از جادهٔ آن راست روان ٭ راه گم کرد ز مطلوب نشانی نشنید ٭ چون خجسته رای این
حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط
شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و زیر العواطف پادشاهانه امیدوار ساخته
دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر طوطی تماشاگاه روحانی ٭ بیان
نزهت فزای روح انسانی ٭ باد ای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشته
و بیان این کلام همت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشته و بعد الیوم دستور حکمرانی من
جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این
سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز محبت و فور اخلاص در راهنمی تو نیست چه سخن هر چند صفی
نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجه بصفا نه بخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیرهٔ دلی
گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ٭ سخن گفتن زیباش بدان نشنوند ٭ و آنکه
پاکیزه دل ست ار بنشیند خاموش ٭ همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند ٭ وزیر شاهزاده را دعا کرد و گفت
آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب ست چه سخن ارباب تزویر
در ابراز فروغی ز دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در سینه فرو میرود و کلام صدق و صفا مانند تابش
صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت

سخن کز نفس زاید بر نیاید روح از جایش ٭ وگر از دل برون آید ز جان سازند ماوایش باز دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بثنای شاه و دعا را بدین نوع تمهید داده

مثنوی تو آن شه که بخوبی اخلاق خویش ٭ سبق بردی از پادشاهان پیش ٭ زهی دین و دانش زهی عدل و داد ٭ زهی ملک و دولت که پاینده باد ٭ مجلس برین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دانا تسلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت

قطعه دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو ٭ جز این دو در گذری کل من علیها فان ٭ مباش در پی آزار و داد خلق بده ٭ کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان ٭ این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که قریحهٔ جامده اقتضا کردی رقم زدهٔ کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنان است که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی سخن با آنکه سراسر همه عیب افتاده است بعین الرضا ملحوظ سازند

مثنوی

دُر که درین سینه نهان داشتم	یک بیک از دل بزبان بگذاشتم	گر بد و گر نیک فکندم به پیش
پیشش بدامن بنکوئی خویش	چونکه بدین پایه رساندم کلام	بر کرمم ختم سخن والسلام

فهرست

صفحه	باب	صفحه	باب	صفحه	باب
۴۶	در اجتناب نمودن از اقوال ساعی و نمام			۱۲۴	در جزا یافتن بدکاران و خاتمت حال ایشان
۱۶۴	در منافع موافقت دوستان و فوائد مساعدت ایشان	۲۰۰	در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان	۲۰۳	در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب باهمال و در ذیل بر آن
۲۴۲	در آفت تعجیل و مضرت شتاب زدگی در کارها	۲۰۴	در حزم و تدبیر و تحصیل خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان	۳۰۶	در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان
۳۲۱	در فضیلت عفو که بهترین ... است	۲۵۴	در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات	۳۶۰	در مضرت از دون طلبیدن کار که نه لایق است
۳۹۱	در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را	۴۱۵	در بیان اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت	۴۲۸	در عدم التفات انقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن